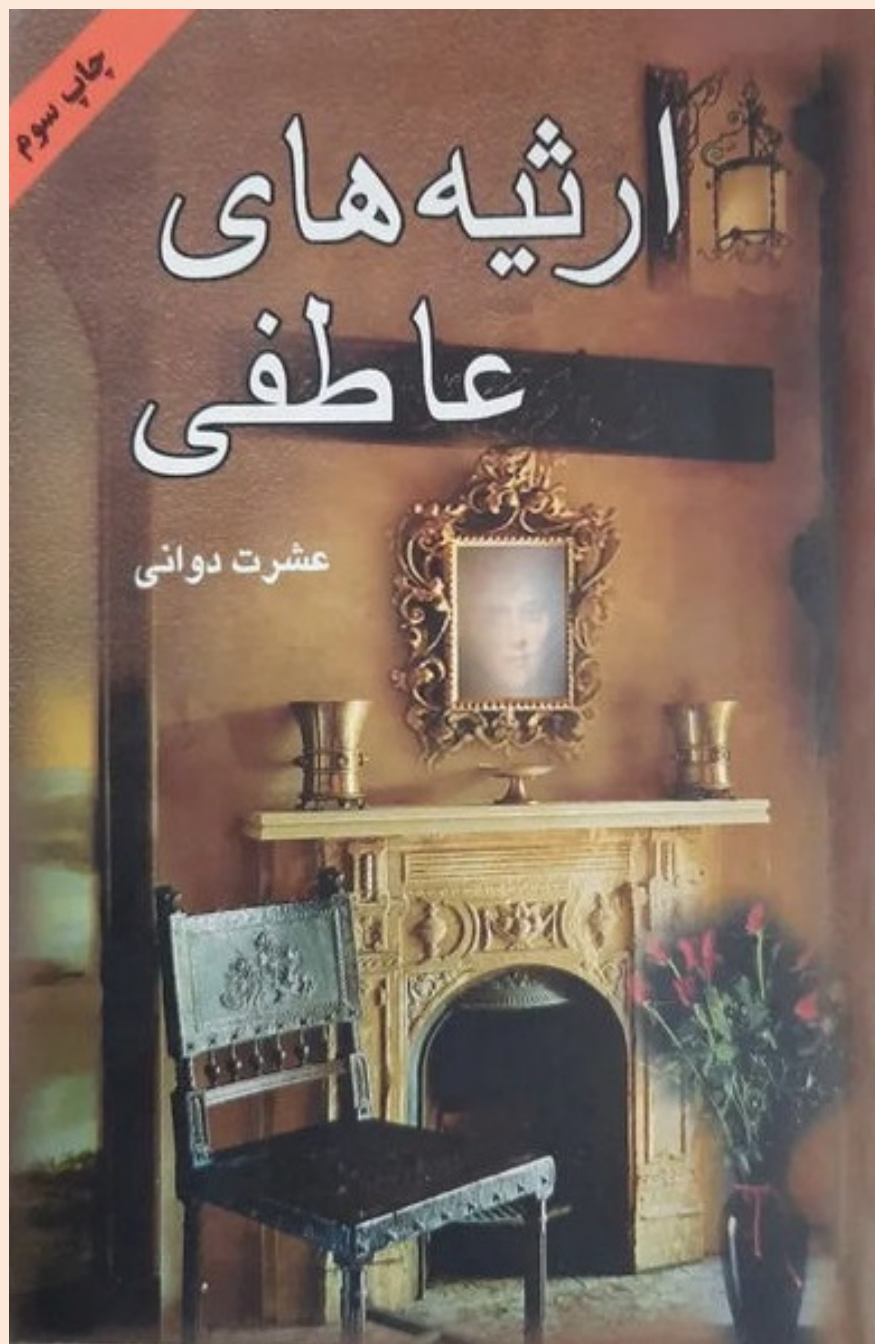


چاپ سوم

# ارثیه‌های عاطفی

عشرت دوانی



# رساله‌ارائه‌های عاطفی

نویسنده : عشرت دوانی  
تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

(در خود داستان « بلند » رو  
نوشته « بلن »، کلاً کلمات خرد  
زیاد داره که سبک نویسنده در  
این نوشته است)

## فصل ۱

توی صندلی هواپیما، جا به جا می شم، تا راحت تر بشینم، انگار کمر بند ایمنی رو، زیادی سفت بسته ام، در دهه چهل ایران ایر، بهترین خط هوایی ایرانه، اما برای ما، یه هواپیمای یه موتور در نظر گرفتن، بالاخره دولت باید صرفه جویی بکنه، حتی به قیمت جون مسافرا! دکتر... نخست وزیر شده و اسم دولتش رو گذاشته دولت صرفه جویی! یکی هم نیس به این مرد بگه، چه چیزی از خون و جون آدم مهمتره! حالا که می خواین صرفه جویی کنن، اول مهمونیها و ضیافتهای پر خرج رو کنار بذارین، اگه روی این مهمونیها خط باطل بکشین، صرفه جویی می شه، نه اینکه مسافرا رو سوار یه هواپیمای یه موتور بکنین.

اگه این موتور، خدای نکرده، نقصی، بیینه، دچار اشکال بشه، هیهات می شه، روزنامه ها پر می شن از خبرهای فاجعه آمیز. پر از عکسهای جسدهای سوخته، تازه ممکنه همه مسافرا جزاله بشن، خاکستر بشن، اون وقت کی مسئله؟ هیشکی، خیلی که برای مسافرای سوخته و خاکستر شده کاری بکنن، اینه که خاکسترهارو، گوشه ای توده بکنن، بعد به تعداد مسافرا، گودال بکنن و توی هر گودال، ملاقه ای خاکستر بریزن و بگن این قبر بنفشه س، یا قبر پیمان، دلشون که برای مرده ها نسوخته، یه کاری می کنند نمایشی، تا خانواده کشته شدگان، یه چیزی مثل قبر داشته باشن، قبری که توش مرده نیس، فقط خاکستره، و تازه

معلوم نیست که این خاکستر مال مرده اون خانواده باشه، بالاخره باید مسئولان مملکتی کاری بکنن تا مصیبت دیده ها، یه جایی داشته باشن، برای اشک ریختن، یقه پاره کردن، خاک به سر ریختن و ضجه زدن و گریه کردن!

سوار شدن به چنین هواپیمایی، یه ریسکه، اما چاره چیه؟ من باید هر چه زودتر از ایران برم، پدر و مادرم، دو آدم سیاسی فراری هستن. سالها زندگی مخفیانه داشتن، راستش رو بخواین نه پدرم، و نه مادرم، نمی دونن حزب چیه، یه زمانی مردم می گفتن زنده باد فلانی، اونا هم گفتن، وقتی که ورق برگشت، اونایی که اهل حزب باد بودن، خودشونو چسبوندن به دستگاه، ولی مادر و پدرم یا اهلش نبودن، یا عرضه شو نداشتن، به گمون من عرضه شو نداشتن، همون طور که قبلاً گفتم، خانواده ام حالیشتون نبود! حزب چیه و حزب بازی چی. نمی خوام ارزش خانواده مو پایین بیارم، اونا از جمله کسانی بودند که شکل مار رو اگه براشون می کشیدین و اگه کلمه مار رو براشون می نوشتین، شکل مار رو قبول می کردن!

به عقیده من، آدمی که هیچ ندونه، خطرش کمتر از اونی که کم می دونه، چطوری بگم، آدم بی سواد، خطرش کمتر از آدم کم سواده، آدم بی سواد، چون هیچی نمی دونه، اظهار نظری نمی کنه، وارد هیچ بحثی نمی شه، اما آدم کم سواد، به مختصر سوادش غرور پیدا می کنه، به معلوماتش می نازه، خودشو قاطی هر بحثی می کنه، مغلطه می کنه، وراجی می کنه.

پدر و مادر من، اصلاً از اون آدمای بی خطر بودن، حزبی که اونارو گول زده بود و به عضویت خودش درآورده بود، فقط می خواست با جلب چنین آدمایی، تعداد اعضااشون بیشتر بشه، وگرنه دلشون که به حال هیچ کس نسوخته بود.

دکتر... که در سالهای اول دهه چهل، نخست وزیر شده بود، یه تخم مرغ لق رو، تو دهن مردم شکسته بود، اون هم آزادی هر حزب و گروهی بود، در نتیجه حزب بازی، به ظاهر آزاد شده بود، هر چن نفر زیاده خواه دور هم جمع می شدن

و حزب و جمعیتی تشکیل می دادن غافل از اینکه دولت می خواست مخالفانش رو، شناسایی کنه، و بعد یکی یکی حسابشونو برسه.

توی این میون، وقتی که دست دولت رو شد، اونایی که مال و منالی داشتن زدن به چاک، جلای وطن کردن، چون می دونستن، مقامات برای خودشیرینی هم شده، انگ اختلاس و رشوه گیری به مردم می چسبونن و یه راست می فرستن شون به زندانها و شکنجه گاه ها، تا مأموران ساواک، حسابی دخل شون رو بیارن.

پدرم از اون بازاریهای پول دار بود، تاجر فرش... اون با آلمان داد و ستد داشت، چه جوری بگم شعبه ای از فرش فروشی اش رو توی مونیخ دایر کرده بود و همین که هوارو پس دید، چوب حراج رو به جنسهایش زد، تبدیل شون کرد به پول نقد، و با آشناهایی که داشت، اونارو انتقال داد به آلمان.

پدر و مادر رفتن و من تنها موندم توی تهرون. اونا شنیده بودن که دولت، وقتی می بینه مخالف در رفتن، گیر می دن به خانوادشون. و من، تک و تنها توی تهرون مونده بودم، این دغدغه بزرگی برای پدر و مادرم بود. یه دختر، تنها فرزندشون رو، ول کنن توی این شهر بی در و پیکر، اونم بی هیچ کس و کاری. نه اینکه فک و فامیلی نداشته باشم، اون زمونا، وقتی که به پای کسی تهمت حزبی بودن می بستن، خویش و آشنا، از دور و برشون می کشیدن کنار، تا مبادا به دردسر و گرفتاری بیفتن.



من دانشجوی سال چهارم پزشکی بودم، و در یکی از خونه های قدیمی خیابون نواب زندگی می کردم. خونه ای چند اتاقه، و در هر اتاقش یه خانواده. صبح اگه یه قدری دیر می جنبیدم، مقابل توالت، صفی کشیده می شد، از زن و مرد، و آدم باید هی این پا و اون پا می کرد تا نوبتش می رسید.

توی اون خونه، فقط من مجرد بودم، از روز اول صاحبخونه با من طی کرده بود:

- حق آوردن مهمون نداری، شبهام از ساعت نه توی این خونه خاموشیه، اطو کردن ممنوع، کرایه هم باید آخرین روز ماه پرداخت بشه، نه یه روز دیرتر و نه یه روز زودتر.

من چاره ای نداشتم به جز اینکه همه شرایط رو قبول کنم، قبول هم کردم، تازه مگه اجاره اون اتاق سه چهار متری، چقد بود؟ شصت تا تک تومنی، که آخر ماه، صاحبخونه چند تومنی روش می کشید و می گفت:

- فلان شب و فلان شب، چراغ اتاق دیرتر از ساعت نه روشن بوده.  
یا بهانه می آورد:

- یه وقت فکر نکنی من حواسم نیست، شبها تا ساعت ده شاید هم یکی دو ساعت بیشتر، رادیوت روشنه، چه می دونم به چه چیزی گوش می دی.

هر وقت که اون، از این حرفا می زد براش دلیل می آوردم:

- تنها تفریح من اینه که شبها، به داستانهای شب گوش بدم.

وقتی که این حرف رو می زدم، صاحبخونه بر و بر نگاهم می کرد، معنای نگاهش این بود:  
- خر خودتی!

حق هم داشت که این جواری نگاهم کنه، چون شبها به همه چی گوش می دادم، به غیر از داستانهای شب، دردسرتون ندم، صاحبخونه مون یه زن بود، از اون زنای گیس بریده و گوشت تلخ، که در اولین سالهای ازدواجش، سر شوهرش رو زیر خاک کرده بود با اون اخلاق تند و گندش! از شوهرش همین یه خونه کهنه بهش رسیده بود، خونه ای در کمرکش خیابون نواب، بین خیابون بوستان و گلگار، توی یه کوچه بن بست، با دیوارهای نمور.

زندگی خودش و توله هاش، از اجاره دادن همین اتاقها می گذشت، جمعاً اون

خونه پنج اتاق داشت و یه انباری، در یکی از اتاقها خودش می نشست و بقیه رو اجاره داده بود، حتی انباری خونه رو به یه خانواده چهار نفری داده بود در قبال ماهی چهل و پنج تومن.

من مونده بودم که چه جوری، اون خانواده توی اون انباری جا می گیرن. دردتون ندیدم، وقتی که من مستأجرش شدم، زن صاحبخونه که اشرف نام داشت، چهل و هفت هشت ساله بود، و همیشه خدا با مستأجرش یا همسایه ها دعوا داشت، انگار این دعاها رو راه می انداخت تا سرگرمی پیدا کنه! به خاطر اخلاق تند، اشرف خانوم، هیچ مستأجری، بیش از دو سه ماه مهمون اون خونه نمی شد، فقط من بودم که توی اون خونه، شیش ماه دوام آورده بودم، اونم از سر ناچاری.

یعنی جایی نداشتم که برم، قوم و خویش بهم، رو ترش کرده بودن و دوستای صمیمی هم وقتی فهمیدن پدر و مادرم فرارین، منو ترک کردن. راستش، خودم هم می ترسیدم توی دانشگاه آفتابی بشم. هیچ حساب و کتابی توی کار نبود، یه دفعه و ناگهانی می ریختن دانشگاه و بگیر بگیر راه می انداختن.

روی گنج هم ننشسته بودم که بتونم همه اش، از جیب خرج کنم، پدرم یه مبلغی برام گذاشته بود، با این پول می تونستم یه سال یا اگر جلوی دستمو می گرفتم، می تونستم چند ماه بیشتر از یه سال، دوام بیارم. اما احتیاط شرط عقل بود، همچنین که دو سه ماه از مهاجرت پدرم و مادرم به آلمان گذشت، براش تلگراف زدم که کفگیر داره به ته دیگ می خوره، می خواستم کاری کنم که منو از یاد نبرن، هر چند می دونم، هیچ پدر و مادری نمی تونه فرزندانشونو از یاد ببرن.

رمزی برای درخواست پول، با پدرم گذاشته بودم، قرار بر این شده بود که هر وقت احتیاجی به پول دارم، بهش تلگراف بزنم که برام شیرینی بفرسته، دو روز



بعد از تلگرافم جواب تلگرافی بابام رسید که:

- چون می دونم به شیرینی و شکلات علاقه داری، یک بسته شکلات مغز بادام دار توسط آقای فکری برات فرستادم!

آقای فکری رو از قبل می شناختم. از دوستای قدیمی پدرم بود، توی بازار، سرای امید حجره داشت، آدم سر به زیر و محترمی بود، سرش گرم کار خودش بود، از وقتی که یادم می آد با پدرم دوستی داشت، مث یه جون بودن در دو قالب، تنها فرقی که با پدرم داشت این بود که می گفت: سری که درد نمی کنه، دستمال نمی بندن! و یا همین حرفش، راهشو از پدرم و همه کسانی که سرشون برای سیاست درد می کرد جدا می کرد.

روز بعد از دریافت تلگراف، یه سر رفتم خیابون ناصر خسرو و بازار، سرای امید، به حجره آقای فکری، پادوش یه استکان چای جلوم گذاشت و خودش یه پاکت پول.

- با پدرت تماس داشتم، قرار بر این شده که هر ماه یه بار بیای پیشم و یه پاکت از من بگیری.

...

سکوت کردم، در نگاه آقای فکری، مهربونی خاصی موج می زد، راستش اول یه خیالاتی ورم داشت، یک دختر تک و تنها، توی تهرون، چندان امنیت نداشت، همه یه جواری برایش حساب باز می کردن، از بقال و چقال بگیر تا دیگه در و همسایه، توی چنین عوالمی که بودم، باز صدای آقای فکری دراومد:

- تو مث دخترمی شهلا... اگر موردی پیش اومد که زودتر به پول احتیاج پیدا کردی، خجالت نکش، پیشم بیا بالاخره من و پدرت اونقدر نون نمک هم رو خوردیم که این کارها، به جایی نمی رسه.

تنها کاری که تونستم بکنم تشکر بود و چایی رو خورده نخورده از حجره آقای فکری به در اومدم.

اوضاع حسابی بی ریخت شده بود، آدم روز روشن هم نمی تونس از خونه اش بزنه بیرون، اصلاً هیچ کس تأمین جانی نداشت، هر خیابونی شده بود پاتوق یه گروه سیاسی، یعنی پاتوق یه عده لش و الواط که برای زهر چشم گرفتن از هم، همه کاری می کردن، به زن و بچه هم، حمله می کردن، و تابلوی رونامه ها رو پایین می کشیدن، شیشه مغازه ها رو می شکستن، اگه دستشون می رسید، آتیش به مال مردم می زدن. خلاصه هر کاری که فکر کنین انجام می دادن.

اداره جاتیها، به جای اون که پشت میز کارشون حاضر بشن، به خیابونا می ریختن و شعار زنده باد و مُرده باد، سر می دادن، راستی زندگی تو تهرون، مشکل و پر خطر شده بود، شهرهای دیگه هم همین طور.

دفعه دومی که رفتم پیش آقای فکری، بهم خندید و گفت:

- اوضاع بدجوری قاراشمیش شده، پدر و مادرت، حسابی نگران تو هستن، ازم خواستن که ترتیب رفتنت رو به مونیخ بدم.  
و بعد حالت یک اندرزگو رو به خودش گرفت:

- آدم باید یه جایی زندگی کنه که قدرشو بدونن... تو اینجا پزشکی می خونی، دست بالاش، دکتر هم بشی، کسی کاری بهت نمی ده!... پدرت از من خواسته که کاری بکنم، هرچه زودتر از مملکت خارج بشی، بری آلمان، پناهنده بشی، من ترتیب کارها رو جوری می دم که بدون دردسر، سر از مونیخ دربگیری.  
با تعجب پرسیدم:

- مگه اوضاع به همین راحتیه؟... آدمو از فرودگاه بر می گردونن و کلی سین جین می کنن.

آقای فکری خندید:

- تو به این کارها، کاری نداشته باش، من تا حالا چن نفر رو از مرز خارج کردم، بدون اینکه کمترین گرفتاری پیدا کنن.  
و همچنان با خنده ادامه داد:

- قدیمیها اگه چیزی می گفتن، بی حکمت نبود، پولو اگه سر قبر مُرده بذاری، از قبرش در می آد و برات شتری می رقصه!

از این طرز حرف زدنش، خنده ام گرفت، آقای فکری هم خندید و از پشت میزش بلند شد، اومد طرفم و یه پاکت جلوم گذاشت، کلفت تر از پاکتهای دیگه:  
- این دفعه، قرار شده پول بیشتری بهت بدم، تا هر چه زودتر کارات رو انجام بدی و راهی بشی، شیش عکس سه در چار بیاری، هر چه زودتر بهتر، تا بتونم یه کاری برات بکنم.

پاکت رو ورداشتم، این دفعه سه برابر دفعه پیش پدرم برام پول فرستاده بود، یعنی ششصد تومن، آقای فکری بهم توصیه کرد:

- وقت از دست نره، هر چه زودتر دست به کار شو، تا من بتونم تو رو با هواپیمایی که قراره بره آلمان و یه مقدار دارو بیاره بفرستم بری.

از حجره آقای فکری که بیرون اومدم، یه خوشحالی غریبی توی دلم بود، رفتن به اروپا آرزوم بود، برای خودم، آینده روشنی ساخته بودم، همونجا، یعنی در خیابان ناصر خسرو، مقابل دبیرستان دارالفنون یه عکاسی بود که عکس آدم رو، دو ساعته می گرفت و تحویل می داد.

به عکساخونه رفتم، شلوغ بود، نه از مشتریهایی که برای عکس گرفتن اومده بودن، بلکه از مردم بی خبر از سیاست و هیچ ندانی که سوراخ موش رو صد تومن می خریدن تا از دست اراذل و اوباشی که توی خیابونها به جان مردم می ریختن، در امون باشن.

با هر زحمتی که بود، عکسم رو انداختم، تقریباً دو ساعتی سر پا منتظر موندم، و وقتی که عکسم حاضر شد اونو برای آقای فکری بردم.



همه کارایی که داشتم دو سه روزه انجام شد، بعضی از رخت و لباسامو

بخشیدم، کمد و تختم رو واسه صاحبخونه گذاشتم، فقط یه خورده خرت و پرت، دو سه دست لباس خوب و چند دست لباس زیر برای خودم برداشتم.

برام خیلی عجیب بود، همسایه هایی که موقع توالت رفتن به جونم می افتادن، یه دفعه مهربون شده بودن، هی می پرسیدن کجا می خوای بری؟ و من اسم اولین شهری که به خاطرم رسیده بود، بهشون گفته بودم:

- می خوام برم شیراز، خونه عمه ام!

و اونا سر به سرم می داشتن:

- قضیه به این سادگیها نیس، حتماً پسر عمه ای اونجا داری، مسلماً یه

خبرهایی هس!

من هم می خندیدم و می گفتم:

- توی این دور و زمنه، کی حال و حوصله عروسی رو داره.

اما اونا دست بردار نبودن، یه متلکهایی بارم می کردن، از قلدری و قلچماقی

پسر عمه ام می پرسیدن و نتیجه می گرفتن:

- کافور کی علاج کفر کافرهای جوون می کنه!

دفعه اولی که این حرفو شنیدم، راستش رو بخواین معنای رو نفهمیدم. ولی

وقتی که قدری فکر کردم، دونستم منظورشون چیه! اما اهمیتی به حرفاشون

نمی دادم، پا به پا شون می خندیدم، این بهترین راه بود برای جلوگیری از

کنجکاوی بیشترشون.

دفعه بعدی که پیش آقای فکری رفتم، با خنده بهم گفت:

- همه کارا درست شده.

و بی آنکه تعارفی به من برای نشستن بکنه، پاکتی به دستم داد:

- فردا شب، وقت حرکتته... در ضمن یه نامه هم از پدرت رسیده که توی این

پاکت، کنار پول گذاشتم.

زیاد خودمو توی حجره آقای فکری، معطل نکردم. پاکت رو برداشتم،

خداحافظی کردم و راه خونه به هم ریخته و آشفته ام رو پیش گرفتم، خیلی عجله داشتم، دلم می خواست هر چه زودتر به خونه برسم، چی می گم؟! کدوم خونه؟! یه اتاق به اندازه غربیل، یه قفس نیمه خالی! که اگه هم چیزی توش بود، این ور و اون ور ولو بود.

وقتی که به اتاقم رسیدم، کفشهامو، لنگه به لنگه اینجا و اون جا پرت کردم، خودمو روی توده رختخوابم انداختم، پاکت رو از کیفم درآوردم، و هر چی توش بود، ریختم رو زمین.

مقداری پول بود، یه گذرنامه و یه نامه، حوصله شمردن پولها رو نداشتم، گذرنامه رو برداشتم، عکسمو دیدم که توی صفحه اول الصاق شده بود، با یه اسم تازه: شمیلا محسنی!

برام عجیب بود که آقای فکری، چطوری تونسته بود، همه این کارارو، به این سرعت انجام بده. اون روزا برای به دست آوردن یه گذرنامه، می بایست آدم، چند هفته ای وقت بذاره.

گذرنامه رو انداختم رو پولا و نامه پدرم رو باز کردم، از وسط نامه، عکس یه مرد افتاد بیرون، یه عکس شش در چهار!

به قیافه مرد نیگا کردم، چیزی بیشتر از مردای عادی نداشت، معلوم بود توی عکاسخونه، عکس شو انداخته و جناب عکاس هم، تا جایی که تونسته هنرمندانه عکس رو روتوش کرده. از خودم پرسیدم:

- یعنی چی?... بابام عکس این مردک رو، چرا برام فرستاده؟  
و برای اون که زودتر، جواب سئوالامو بگیرم، شروع کردم به خوندن نامه اش.

## فصل ۲

وقتی که نامه پدرم رو خوندم، تازه فهمیدم، اون لبخندها و مهربونیهای آقای فکری، چه معنایی داشته! پدرم برام نوشته بود، برای اون که بتونم توی آلمان زندگی کنم، و دردسر ویزا و دخول و خروج از اون کشور رو نداشته باشم. باید با یه مرد آلمانی، یا حداقل با یه مرد تبعه آلمان ازدواج کنم، بعدش کلی از اون مرد تعریف کرده بود که اولندش آشناس، دومندش دکتره، سومندش اگه با او ازدواج کنم، دوستی دو خانواده، محکم تر می شه، یعنی خانواده محسنی و فکری! به پشت عکس نگاه کردم، فقط یه اسم دیدم: برزین فکری! اونم با خط کلاس اولیها! انگار این مرد، اصلاً، فارسی رو درست حسابی یاد نگرفته بود، یا از بس که به فارسی، مطلبی ننوشته بود، فارسی نوشتن، کاملاً از یادش رفته بود.

خودمو با نام تازه ام مورد خطاب قرار دادم:

- خب! چی می گی خانوم شمیلا محسنی؟ بزرگترها برات بریدن و دوختن، برات لقمه گرفتن، یا شهلا محسنی بمون و به این زندگی نکبتی ات ادامه بده، یا بشو شمیلا محسنی و زن برزین فکری بشو.

و بعد برای خودم دلیل آوردم:

- اصلاً معلوم نیس وقتی که رفتی آلمان، وضعت بهتر از اینی که هس بشه.

حسابی لجم گرفته بود، از همه بدم می اومد، حتی از خودم، و بیشتر از همه از آقای فکری و آقا زاده اش برزین! من می خواستم پدرم منو از توی چاله دربیاره، نه اینکه با سر منو بیندازه توی چاه! پیش خودم فکر کردم: مسخره اس! همه چی این دنیا مسخره اس! پس اون مهربونیها و لبخندهای محبت آمیز آقای فکری، بی خودی نبوده، هر چی باشه اون تاجر، اهل معامله س، اگه کاری می کنه باید سود خودشو در نظر بگیره، این دفعه هم، همین کار رو کرده، با یه فرق، به جای ای که منفعت مادی دستگیرش بشه، یه عروس رو به عنوان سود، به خونه پسرش می فرسته، یه عروس شصت کیلویی با قدی نزدیک به یه متر و هفتاد، تازه دردسر خواستگاری رفتن و از این و اون پرس و جو کردن هم نداره، حتماً منتظره من بازم برم حجره اش و بهش بگم: موافقم تا اونم بره و موافقتمو به زری خانم، زنش بگه و زری خانم هم با اون هیکل گنده اش، خودشو بجنبونه، یه خروار گوشت تنش رو به حرکت در بیاره و بشکن بزنه: نه چک زدم نه چونه، عروس اومد خونه!

و از فرط خشم دندونامو رو هم ساییدم و با صدای خفه ای گفتم:  
- همه تون کور خوندین! من دلم می خواد از این مخمصه ای که توش گرفتارم نجات پیدا کنم، اما هیچ وقت، دلم نمی خواد با مردی عروسی کنم که نه دیدمش، و نه فارسی می شناسمش!

من کم و بیش از زندگی آقای فکری، خبر داشتم، می دونستم دو زن داره، یه زن توی ایرون، که همون زری خانوم باشه، و یه زن هم توی آلمان! زن آلمانی، هزار و یه هنر داشته، به غیر از هنر بچه پس انداختن! برای همین هم، برزین رو از کوچیکی پیش خودش برده و در حقش مادری کرده بود.

زری خانوم هم، اعتراضی به این کار نداشته، چون که تا می اومده لب واکنه، آقای فکری با یه هدیه، با یه جواهر گرون قیمت، دهنش رو می بسته، تازه گذشته از اینا، زری خانوم به چه چیز هووش ماریا حسودی کنه؟ به زنی که نمی

تونسته بچه بیاره؟ در حالیکه خودش همیشه خدا، شکمش پر بود و هر چن وقت به چن وقت، یه دسته گل! به آقای فکری تحویل می داد!

یه بار هم شنیدم که در جواب مادرم که پرسیده بود:

- آخه زری خانوم! چه جوری طاقت می آری، شوهرت سرت هوو بیاره؟

و اونم بی پرده گفته بود:

- به ظاهر آقای فکری نیگا نکنین، از اون مردای دله روزگاره. اگه پایی اش بشم می ره فرنگ و با زنایی سر و کار پیدا می کنه که وضع شون معلومه، اما حالا خیالم راحت، درسته که یه هوو دارم، ولی می دونم شوهرم هر وقت که می ره فرنگ، دنبال این زن و اون زن نمی افته.

و برای اون که کاملاً مادرمو قانع کنه، به حرفاش ادامه داده بود:

- تازه ماریا، ناخن کوچیکه من هم نمی شه، هم بچه دار نمی شه و هم یه دنیا ازم دوره! شوهرم هم برای اینکه بهش بی اعتنایی نکنم و دق دلیم رو سرش خالی نکنم، همیشه بهترین سوغاتیها رو برام می آره، از خرج خونه هم یه پاپاسی کم نمی ذاره، مگه یه زن از مردش چه می خواد؟!

یه بار دیگه به عکس نیگا کردم، بفهمی نفهمی داشتم دنبال جاذبه مردونه و خوشگلی توی صورت برزین می گشتم، اما هیچ فایده ای نداشت، انگاری وقتی که خوشگلی مردونه رو تقسیم می کردن، بنده خدا، ته صف بود! همه ناراحتیهامو یه باره سرش خالی کردم:

- ناسلامتی دکتری، درس خوندی! توی کشوری زندگی می کنی که دس روی هر دختری بزاری، می بینی اهلشه! آخه عقلت کجا رفته، چطوری حاضر شدی با دختری عروسی کنی که نه دیدیش و نه چیزی ازش می دونی؟

و به فکر فرو رفتم، خودم رو به جاش گذاشتم تا بفهمم، این دکتر برزین، چه مرگی داشته که ندیده و نشناخته، حاضر شده با من عروسی کنه!

- دلت واسه دختر لک زده...؟ این همه دختر تو آلمان، دس یکی شونو می



گرفتی و زندگی زناشویی ات رو شروع می کردی... نکنه از اون بچه ننه هایی  
هسی که اگه پنجاه ساله هم بشن، باید پدر و مادرشون براشون تصمیم بگیرن؟  
و به فکرام ادامه دادم:

- آخه مردیکه الاغ! نمی تونستی به پدرت بنویسی که اول دختره رو باید  
ببینم، اگه روحاً با هم جور دراومدیم، باهاش ازدواج می کنم، وگرنه که قحط سال  
دختر نیس، اونم توی آلمان که تعداد زنها و دخترا چند برابر مرداشه.  
این مطالب رو انگاری با صدای بلند فکر کرده بودم، یه دفعه تقه ای به در  
خورد، و پشت بندش صدای زن صاحبخونه اومد:

- چه خبرته دختر؟... این سر و صداها چی، نکنه مهمون آوردی خونه؟  
زن صاحبخونه، از وقتی که فهمیده بود می خوام از خونه اش برم، با من  
مهربون تر شده بود، آخه چه مستأجری بهتر از یه دختر تک و تنها؟ که سر  
موقع بیاد و بره، توی دادن کرایه اتاق، باهاش یکی دو به دو نکنه؟... از جام بلن  
شدم، به طرف در رفتم، بازش کردم و گفتم:

- مهمونم کجا بود؟...

و بهانه آوردم:

- حتماً توی خواب، با خودم حرف زده ام.

ناباوری می شد از قیافه اش خوند، نگاهی به درون اتاقم انداخت تا مطمئن  
شه که مهمونی ندارم، اما همین که چشماش به اسکناسایی افتاد که روی زمین  
ولو شده شد، طمعش گل کرد:

- راستش رو بخوای شهلا خانوم، وقتی که این اتاق رو خالی کردی، باید پول  
آب و برق ماه بعد رو، جلو جلو بدی، من که نمی دونم توی این مدت چقدر آب و  
برق رو مصرف کردی!

می دونستم، توی اون چن روزه، آب و برق اضافی مصرف نکردم، اما برای  
این که لالمونی بگیره و بره و تنهام بذاره، قبول کردم:

- خیالتون راحت باشه، کاری می کنم که از هر حیث از من راضی بشین.  
ولی زن صاحبخونه، دس بردار نبود، یه نگاه دیگه به دیوارها انداخت، روی دیوارای اتاقم، یه تقویم دیواری بود و یکی دو تا عکس منظره که از روی مجله ها قیچی کرده بودم و با پونس به دیوارها چسبانده بودم تا اتاقم، شکلی به خودش بگیره، زن صاحبخونه گفت:

- با دیوارا چیکار کرده ای دخترا! وقتی که رفتی، باید این اتاق تعمیر بشه، سوراخ سنبه هاش گرفته بشه، یه رنگ و روغنی روی دیوارها بیاد، تا مشتری به جای تو می آد، رغبت کنه توش زندگی کنه.

و بدون اینکه فاصله ای میون حرفاش بیندازه، دنباله حرفشو گرفت:  
- تا این تعمیرات انجام بشه، حتماً یکی دو هفته، این اتاق بی مستأجر می مونه، خودت هم می دونی که زندگی من و بچه هام، از همین چندر غازی که ماه به ماه از مستأجرا می گیرم.  
می خواستم بهش بگم:

- چطوره هر عیب و ایرادی که خونه ات داره، گردن من بیندازی؟!  
اما دهن به دهنش نشدم، دلم می خواست تنها باشم و از فکرام نتیجه ای بگیرم، برای همین هم قبول کردم:  
- فکر این چیزا رو نکن. هر خسارتی که قراره به تو وارد بیاد، جبران می کنم.

خنده رضایتمندانه ای، توی صورتش پخش شد و راهشو کشید و رفت، برگشتم سر جام و دنباله فکرامو گرفتم، هر چی فکر می کردم، می دیدم برنامه ای رو که برام چیدن از اساسش غلطه، به خود گفتم: حتی مادر بزرگم هم این جور خونه شوهر نرفته! از خودش شنیدم که می گفت وقتی پدر بزرگم اومده بود خواستگاری، تا صدای پدر بزرگو بشنوه، بعد که بزرگترها حرفاشونو زده بودن، اونو صدا کرده بودن که زینب بیا برا مهمونا چای بیار، مادر بزرگم هم خدا

خواست، چادرشو سرش کرده بوده و توی فنجونای نقره، چای ریخته بود و برده بود اتاق مهمونخونه، جلوی پدر و مادر خواستگار چای گرفته بود، بعدش جلو خود خواستگار و پدر و مادر خودش، اون طور که خودش می گفت، وقتی که اومده بود اتاق مهمونخونه، سنگینی نگاهارو، روی خودش، حس می کرد، و وقتی که خواسته بود از اتاق بیرون بیاد، مادر خواستگار از عمد، پاشو گذاشته بود گوشه چادرش، تا چادرش از سرش بیفته و خواستگار بتونه خوب براندازش کنه، بعدشم با خنده گفته بود: یه نظر حلاله! و مادر بزرگم از هولش، سینی رو انداخته بود زمین، و با عجله، چادرشو پیچیده بود دور خودشو از اتاق زده بود بیرون. درحالیکه به قول خودش، از عرق شرم، خیس خیس شده بود!

هر وقت که به این ماجرا فکر می کنم، خنده ام می گیره، باز به خودم گفتم این هم شد طرز خواستگاری؟! اما حالا توی قرن بیستم، وضع من از مادر بزرگم هم مسخره تر شده، مادر بزرگم می گفت تازه خواستگارا، به این کارشون کفایت نکردن، اون قدر زاغ سیاهشو چوب زدن تا فهمیدن چه وقتی حموم می ره، اون وقت مادر، خاله ها، عمه ها و خواهرای خواستگار، مثه لشکر سلم و تور ریخته بودن توی حموم، تا حسابی براندازش کنن و اگه عیب و علتی داره بفهمن تا یه دختر عیب و علت دار رو به ریش پسرشون نبندن! این قضیه مال چهل پنجاه سال پیشه، حالا که به اصطلاح ما روشنفکر شدیم دیگه این کارا، هیچ منطقی نیست. ناسلامتی مردیکه دکتراه! یه دکتر تحصیلکرده، آخه اون چه جووری حاضر می شه با دختری ازدواج کنه که نمی شناسدش. نکنه از اون آدمایی باشه که همیشه بچه می مونن و همیشه باید دیگرون، براشون تصمیم بگیرن؟!... اگه این جووری باشه که وای بر من! مسلماً زندگیمون دوام نمی آره.

بالاخره هر کی قسمتی داره، نصیب من هم این جووری از کار در اومده، مادر بزرگم حداقل داماد رو دیده بود، اما من فقط یک عکس ازش دیدم، یک عکس رتوش شده، تازه معلوم نیست عکاس چقد زحمت کشیده تا تونسته

غلطهای صورتش رو بگیره.

این فکرها، حسابی کلافه ام کرده بود، اسکناسها را نشمردم، گذرنومه ام رو برداشتم، زیر بالشم قایم کردم، مقداری اسکناس توی کیفم گذاشتم، و در اتاقمو قفل کردم و اومدم بیرون، آخه صحیح نبود من دست خالی برم، بالاخره باید سوغاتی می خریدم، مخصوصاً برای اون احمقی که حاضر شده بود، بدون تحقیق با من ازدواج کنه!

## فصل ۳

در اون سالها، یعنی سال، چهل و دو و سه، روزنومه ها پر بود از آگهی ها، و گزارشهایی که اگه عملی می شد، ما از همه کشورها جلو می زدیم. تهرون تنها چیزی که از کشورهای اروپایی و امیریکایی گرفته بود، مد بود. فرهنگ برهنگی در بیشتر زنها و دخترها بیداد می کرد.

توی خیابونها زنایی رو می دیدی که نسخه بدلی هنرپیشه های خارجی بودند، آدم با اولین نگاه به اونا دچار این فکر می شد که از ناف پاریس اومده اند، ولی وقتی که سر از کارشون در می آورد، می فهمید بچه زنبورک خونه آن، یا گود هالو قنبر و اختر کور زندگی می کنند. یه خفقونی تهران رو گرفته بود که نگو و نپرس، اصلاً فکر کردن در این شهر ممنوع شده بود، در عوضش بی بند و باری و خود رو شبیه مانکن در آوردن آزاد شده بود.

تهرون، خواب نداشت، روزها یه عده از مردمش کار و فعالیت می کردن و شبها عده ای دیگه اش. روزها یه عده ای جون می کندن و شبها یه عده ای دیگه که پولشون از پارو بالا می رفت، به بارها و کاباره ها و این جور جاها می رفتن، تا به اصطلاح از زندگیشون لذت ببرن. در هر ساعتی که آدم پا به این شهر می گذشت، بالاخره مغازه ای فروشگاهی باز بود تا آدم بتونه چند تا جنس بنجل رو بخره و برای کس و کاراش هدیه ببره.

من هم از اقامتگاهم اومده بودم بیرون، البته به بهانه خرید، اما راستشو بخواین، می خواستم اوقاتم رو بگشتم، می خواستم سرم گرم بمونه تا ساعت پرواز، اول فکر می کردم، برای انجام کارای شخصی ام وقت کم میارم، ولی نه تنها وقت کم نیاوردم، بلکه چند ساعتی، وقت اضافه هم پیدا کردم.

بالاخره ساعت پرواز رسید من توی صندلی ام لمیده بودم، بالای سرم روش یه چراغ بود که این نوشته را نشون می داد: کمربندهای ایمنی را ببندید و لطفاً سیگار نکشین».

من نه اهل سیگار بودم و کمربند ایمنی رو هم همون اول بسته بودم، و از پنجره کنار دستی ام، آخرین نگاهامو به بیرون می انداختم.

اول چیز زیادی نمی دیدم، یه محوطه باز می دیدم که چند تا هواپیما، اینجا اونجاش قرار داشت و چندین ماشین روباز، اثاثیه مسافرین رو می آوردن، کارگرهای فرودگاه، لباسهای یک شکل پوشیده بودند. اینها، آخرین کسانی بودند که می دیدم، یعنی آخرین هموطنانم، از خودم پرسیدم؟ یعنی دیگه هیچ وقت ایرانیها رو نمی بینم؟ و خودم به خودم جواب دادم:

- ایرونی در همه جای دنیا وجود داره، مثلاً پدر و مادرم مونیخن، و این مردی که قراره با من زندگی هم ایرونیه... اما آیا ایرانیهای در غربت، مثل همین کسانی هستن که توی این آب و خاک زندگی می کنن؟ برای این سئوالم جوابی نداشتم، می دونستم باید مدتی در خارج از سرزمینم به سر ببرم، تا بتونم جواب سئوالم رو پیدا کنم.

صدای پت پت هواپیما بلند شد و من فهمیدم، دیگه وقت پرواز نزدیک شده، ساعت پنج بعد از ظهر بود، یعنی با یک ساعت تأخیر داشتیم راه می افتادیم. سالن هواپیما، تقریباً پر پر بود، هر کس تو حال خودش، بعضیها روزنامه می خوندن و بعضیها به مهماندارها نگاه می کردن یا مثل من، بیرون محوطه هواپیما را تماشا می کردند. سرانجام پله متحرک رو از هواپیما جدا کردند و درها بسته

شد، صدای پت پت هواپیما اوج گرفت و تبدیل به غرش شد و تکان خوردن هواپیما محسوس تر شد. یکی از مهمانداران رفته بود پیشاپیش همه، و با حرکت دستانش نشون می داد که اگه تغییری در هواپیما ایجاد شد، چه جوری ماسک اکسیژن رو، مسافران به صورتشان بزنند، و اگر خدای نکرده حادثه ای، روی داد، چطوری حلیقه نجات رو به تن کنند و از درهای اضطراری خارج شوند.

معلوم بود که اگه همانگونه که برنامه چیده بودن من فردا صبح، تو مونیخ بودم، آقای فکری کارهامو چنان راس و ریس کرده بود که با هیچ مشکلی مواجه نشدم، نه وقت مهر کردن پاسپورتم، و نه وقت شناسایی من، کسی کاری به من نداشت، مأمور کنترل پاسپورها، یه نیگا به من کرد و یه نیگا به عکسم که توی گذرنامه بود و پرسید:

- چند بارتونه که دارین میرین سفر خارج از کشور؟

بی معطلی جواب دادم:

- اولین بارمه.

مأمور کنترل پاسپورها دیگه هیچ سئوالی نکرد، یه مهر توی پاسپورتم زد و پاسپورتم رو دستم داد و به رسیدگی پاسپورت مسافر دیگه پرداخت.

این همه مکالمه ای بود که توی فرودگاه مهرآباد انجام داده بودم. هواپیما غرش کنان مسافتی رو از زیر چرخاش در کرد و یهو از روی زمین بلند شد و بالا رفت، بالاتر، برای چند لحظه دلم هری ریخت تو سینه ام.

هواپیما لحظه به لحظه اوج می گرفت، و یه مهماندار دیگه، از طرف کاپیتان سفر خوشی رو آرزو کرد و مدت سفر و ارتفاعی که در اون قرار داشتیم رو واسه مون گفت. اون به سه زبان فارسی انگلیسی و آلمانی.

من توجهی به حرفهایش نداشتم، از پنجره بیرون رو نیگا می کردم. خونه ها و ماشینها اندازه قوطی کبریت و مردم به کوچیکی مورچه ها شده بودن. نمی دونم چی شد که دلتنگی به سراغم آمد، از لا به لای ابرها، شهری رو تماشا می

کردم که تقریباً همه عمر بیست و سه چهار سالمو، در اون گذرانده بودم از خودم پرسیدم: یعنی ممکنه یه دفعه دیگه این شهر رو بینم؟ هنوز از آسمان تهران خارج نشده بودیم، که دلم برای شهرم تنگ شده بود. هر چند که در سالهای آخری، از خویش و آشنا، بی مهری و بی اعتنائی دیده بودم...

می دونستم باید چند ساعتی توی هواپیما باشم، آسمان با گذشت زمان سیاه و سیاه تر می شد، مهماندارها به پذیرایی از مسافرا پرداختن، یه سینی برابر هر یه مسافر روی میزی که تاشو که به صندلی جلویی چسبیده بود گذاشتن، سینی کاوچویی بود و از چند قسمت تشکیل می شد، یه قسمت برای قاشق و چنگال، یه قسمت برای زرشک پلو با مرغ، یه قسمت برای ماست و یه قسمت هم برای کمپوت، هنوز دو سه قاشق پلو به دهان نبرده بودم که یک چهارچرخه کنار ایستاد و یکی از مهماندارا پرسید:

- نوشابه چه رنگی رو ترجیح میدین؟

- هیچ فرقی برام نمی کنه، اگه یه لیوان آب بهم بدین از همه شون بهتره. مهماندار، یک لیوان آب گذاشت رو میز لبخندی زد و رد شد تا به سراغ مسافرانی بره که در ردیفهای دیگر نشسته بودن، انگاری یکی از کارهای مهمانداران هواپیما، تحویل دادن لبخنده.

شام رو با اشتهای کامل خوردم، بعدش از کیفم یه قرص والیوم در آوردم و با لیوان آب خوردم تا هر چه زودتر خواب به سراغم بیاد منو از دنیای بیداران جدا کنه و وقتی که چشمامو از خواب باز می کنم به مونیخ رسیده باشیم. وقتی که مهماندارن اومدن، تا سینیهای شام رو جمع کنن، من قرص والیوم رو انداختم بالا دو سه قلب آب پشت سرش. بعد چشمامو بستم و سعی کردم با خیالات خوش، زمینه ورودم به دنیای خواب رو فراهم کنم.

یاد یه شوخی برنارد شاو افتادم، شاو گفته بود:

- دخترا بر دو دسته اند، عده ای خونه شوهر میرن و عده دیگه دانشگاه.



و زیر لب خندیدم و گفتم:

- این شوخیها که در مورد من صدق نمی کنه، چون که هم باید دانشگاه برم هم باید شوهر کنم.



شبى رو توى آسمان به صبح آوردم، چه شبى، يه چشم خواب، يه چشم بيدار. همه اش خوابهای آشفته و گسسته می دیدم، پدرم يه عکس برزین فکری رو فرستاده بود و با این کارش، منو توى دریای خیالات غرق کرده بود، همه اش چه در خواب چه در بیداری، خیال برزین، برام جون می گرفت، هزار جور فکر توى سرم دور می زد: آخه این برزین چه جور آدمیه؟ قدش بلند یا کوتاها، این عکسی که برام فرستاده مال حالا، یا عکس چند سالی پیشش؟ صداسش چطوره؟ از اون صداهاى گوش نواز و متین یا از اون صداهاى گوش خراشه.

در گذشته های نه چندان دور شنیده بودم: آدم باید مشکلاتش رو طبقه بندی کنه، بعد به اونا اولویت بده و یکی یکی حلشون کنه، مشکل اول من خروج از کشورم بود که به سادگی انجام شده بود، مشکل دومم و سومم با هم، حسابی قاطی شده بودن، مشکل ادامه تحصیل دادن و مشکل ازدواج با برزین فکری. و خودمو به باد انتقاد گرفتم: این فکر چیه؟ همین که مشکل اول و دومت رو حل کردی، يه تیپا نظر مشکل سومت کن.

این همه مرد و زن تو دنیا وجود دارن که زندگیشون رو با عشق و عاشقی شروع می کنن، ولی بعد از مدت کوتاهی می فهمن به درد هم نمی خورند و هر کدوم باید راهشون رو بکشن و برن. تازه من و برزین نیازی به مدت نداریم، از همین اولین لحظه هایی که برامون نقشه چیدین، معلوم بود که يه دختر امروزی نمی تونه با يه عکس عروسی کنه.

از این فکری که توى سرم پیچیده بود، دچار شرم شدم، به خودم گفتم: این

بی مروتیه شهلا، اون مرد حاضر شده برای حل مشکلات، پیش بذاره، اون وقت تو حالت آدمی داری که تا می توانی از دیگران استفاده می کنی، و وقتی خرت از پل گذشت، بهشون پشت می کنی و راهتو می کشی و میری. عینهو غریبه ها. لب زیرینم رو به دندان گرفتم، هم از بی صفتی خودم بدم آمد، هم فراموش کرده بودم که اسمم شهلا نیست، شمیلاس.

هواپیما، یک دوری در فضای فرودگاه مونیخ زد و لحظه به لحظه فاصله چرخه‌اشو با زمین کم و کمتر کرد، تا بر روی زمین قرار گرفت. مسافتی را روی زمین پیش رفت تا از سرعتش کم شد.

باز صدا مهماندار شنیده شد:

– ما حالا توی فرودگاه مونیخ هستیم. هوا نیمه ابری است، دمای هوا... درجه است. خواهش می کنم تا توقف کامل هواپیما، کمربندهای خود را بسته نگاه دارید و از جایتان حرکت نکنید. کاپیتان... و همکارانش، برای شما سفر خوبی را آرزو می کند.

با آنکه مهماندار توصیه کرده بود از جایمان حرکت نکنیم، ولی کو گوش بدهکار این حرفها، تقریباً همه مسافرا، از جاشون جنبیدن، لوازمی رو که در کشوی بالا سرشان، جاسازی کرده بودند، به دست گرفتن و پشت سر هم صف کشیدن تا هر چه زودتر پیاده شن.

بعضی یه ساک به دست داشتن، بعضیها هم علاوه بر ساک، یکی دو بسته بسته و سوغاتهای دیگه. اما من از جام نجنبیدم، صبر کردم تا درهای هواپیما باز بشه و من بتونم به راحتی ساک کوچکم را به دست بگیرم و با دست دیگه ام بارانی مو.

بالاخره در جلویی در هواپیما باز شد و مسافران با سرعتی به اندازه لاک پشت، شروع کردن به پیاده شدن.

وقتی که تعداد سرنشینهای هواپیما به نصف رسید، من هم از جایم بلند شدم

و سلاسه سلاسه به طرف در هواپیما به راه افتادم، دم در خروجی هواپیما، مهماندارا صف کشیده بودند، لبخندی به لب داشتن و اگر کسی بهشون می گفت: خداحافظ یا خسته نباشین، لبخندش پر رنگ تر می شد و می گفتن: سفر بخیر.

تازه دم دمای صبح بود، هوای مونیخ از هوای تهران، مرطوب تر و تمیز تر بود، سینه ام رو بی اختیار پر از هوا کردم تا ریه هام تازه بشه، بعد پامو روی اولین پله فلزی گذشتم و چشمم رو به ساختمان فرودگاه دوختم. پشت شیشه های بلند و دوجداره فرودگاه، یه آدمهایی رو می دیدم سایه وار، اما تشخیص پدر و مادرم از اون همه مردمی که از پشت شیشه سرک می کشیدن نه تنها مشکل، بلکه غیر ممکن بود.

شیشه های ساختمان فرودگاه یه ته رنگ خاکستری داشت، از اون شیشه ها بود که از داخل می شد تا اندازه ای بیرون رو نگاه کرد، اما از بیرون این کار به آسونی شدنی نبود.

پشت سر مسافران دیگه را افتادم، از راهروی درازی وارد شدم و به سالنی رسیدم که باجه باجه بود، پشت یکی از باجه ها ایستادم... چند نفری هم از قبل از من توی نوبت بودن. مأمور فرودگاه، هر گذرنامه ای که به دستش می رسید، خوب ورق می زد، و تاریخ خروج از ایران رو بررسی می کرد، یه نیگا دقیق به صورت مسافر و به تصویر پاسپورت می انداخت، بعد مهر ورود به آنها می زد و یه چیزهایی به آلمانی می گفت که مطمئناً بیشتر مسافرا معاشو نمی دونستن و بعد می رفت سراغ پاسپورت دیگه و رسیدگی به کارهای مسافر دیگه.

از مرد پیری که قبل از من توی صف ایستاده بود پرسیدم:

– مگه مأمورای فرودگاه مونیخ انگلیسی نمی دونن؟

مرد پیر خندید و جواب داد:

– همه شون زبان انگلیسی رو فوت آبنده، اما چون روی زبان خودشون تعصب

دارن، حاضر نیستن به غیر از زبان آلمانی به هیچ زبان دیگه ای حرف بزنن.

و در دنبال حرفاش پرسید:

- دفعه اوله که سفر خارج میای؟

سؤالش به نظرم بی معنی می اومد، از کار نابلدی و ناشی بودنم معلوم بود که دفعه اولم که به خارج میام، یا حداقل به آلمان، سرمو به عنوان تصدیق تکون دادم و پشت بندش یک لبخند، از اون لبخندای بی معنایی که مهمانداران هواپیما تحویل مسافرا میدن.

نوبت که به من رسید، مأمور فرودگاه، حسابی توی قیافه ام دقیق شد، گذرنامه ام رو چند بار زیر و رو کرد، هول برام داشته بود که یه موقع متوجه شده باشه که پاسپورتم جعلیه و از همون راهی که اومدم منو به تهران برگردونه، تپش قلبم لحظه به لحظه شدیدتر می شد، بفهمی نفهمی ترس برم داشته بود، اما بخیر گذشت. مأمور فرودگاه مونیخ مهر ورود را در پاسپورتم زد، و درحالیکه به طرف داری اشاره می کرد، گذرنامه ام را تحویلم می داد چیزهایی گفت. من هم به رویش لبخند زدم و گفتم:

- خودتی.

از قسمت باجه وارد سالن بزرگی شدم که مخصوص بار مسافرا بود، زیاد طول نکشید تا چمدونم رو یکی از گردونه های سیار پیدا کردم، اون رو برداشتم، و روی گاری دستی گذاشتم، به طرف دری اومدم که روش نوشته شده بود: (Exit) این کلمه به نظرم عجیب آمد، توی آلمان که همه به زبون خودشون صحبت می کنن، چه لزومی داشت که کلمه خروج رو انگلیسی بنویسن؟

اما زیاد پایی این مسایل نشدم. از در که خواستم خارج بشم، یه مأمور یونیفرم پوش، با اشاره به من فهموند که چمدونم رو روی دستگاه بذارم تا اونا مطمئن بشن، هیچ چیز غیر مجاز توش نیست. چمدونم رو از روی گاری دستی، با هر زحمتی بود به روی دستگاه بررسی کننده، منتقل کردم. کیف دستی و

بارانی ام رو هم گذاشتم کنارش. هیچ جنس غیر مجازی توشون نبود، از طرف دیگه دستگاه، همه اونها رو روی گاری دستی گذشتم از اون سالن اومدم بیرون. به پیشواز اومده ها، در دو طرف در خروجی، ازدحام کرده بودند، این دستای مسافرا بود که برای اونا، به نشونه آشنایی تکون می خورد. توی صورت به پیشواز آماده ها لبخندی بخش شده بود. مسئولان فرودگاه مونیخ برای آنکه، به پیشواز آمده ها نریزن وسط و مسافران نتونن به راحتی بیرون برن، دو طرفه محدوده رو نرده های فلزی کار گذشته بودند. نگاهم رو چپ و راست گردوندم. اگه صدای مادرم به گوشم نمی رسید شاید نمی تونستم به این زودیها، اونا رو ببینم.

- شهلا، شهلا ما اینجاایم.

صورتتم به طرفی برگشت که صدا مادرم اومده بود. توی صورت مادرم، لبخندی جا خوش کرده بود. مادرم حال کسی رو داشت که بعد از مدتها انتظار و اضطراب، به آرزویش رسیده باشد. در کنار مادرم، پدرم رو دیدم، تکیده تر و پیر تر از آخرین باری که دیدمش و در کنار اون، یه زن پنجاه و چند ساله آلمانی رو و یه جوان خوش قد و قامت که قیافه اش هیچ به ایرانیها نمی برد، قدش تقریباً بلند بود، چشماش روشن، چارشونه و با هیکلی ورزیده.

اصلاً اون مرد هیچ شباهتی به عکسی که برام فرستاده بودن نداشت، زیر لب غریدم:

- تو که این وضع ظاهرته، مرض داشتی اون عکس مسخره رو برام فرستادی؟

راستش رو بخواین، با اولین نگاه، احساسم به او فرق کرده بود.

## فصل ۴

همین که از محوطه مخصوص مسافرا خارج شدم، پدر و مادرم به طرفم اومدن، اون هم با شتابی که از آدمایی به سن و سالشون، انتظار نمی رفت، مادرم وقتی که به من رسید، منو تو بغلش گرفت:

- نمی دونی چه روزای سختی رو گذروندیم شهلا جون، اصلاً دل تو دلمون نبود، ما که فرسنگها از ایران دور بودیم و خطری تهدیدمون نمی کرد، اما تو، دم پر ساواک بودی، همه اش می ترسیدیم که نکنه بلایی سرت بیارن.

لحن مادرم اول صمیمانه و دلسوزانه بود، ولی هر قدر که بیشتر حرف می زد، صدایش سوزناکتر می شد، و بغض صدایش را خش می انداخت، هنوز حرفهایش به آخر نرسیده بود که اشکهایش جاری شد. صورتم را به صورت مادرم چسبوندم و گفتم:

- مامان، حواستو جمع کن، من دیگه شمیلا هستم نه شهلا.  
مادرم صورتش را از صورتم جدا کرد. گونه هام از اشکاش خیس شده بود، مادرم منو بوسید و حق رو به من داد:

- راس می گی، باید حواسمو جمع کنم، اما خودت هم می دونی یه عمر شهلا صدات کردم برام مشکله که شمیلا صدات کنم.

از بغل مادرم بیرون اومدم، و رفتم بغل پدرم، و به پیشانیش بوسه زدم، در

همون وقتی که توی بغل پدرم بودم، نگاهم به نگاه جوانی که با پیرزن آلمانی به پیشوازم آمده بود، گره خورد، چشاش نافذ بود، از اون چشا که می تونه با نگاهش تا اعماق وجود آدم رسوخ کنه.

برای اون که دید و بازدیدمون، زیاد طول نکشه، مادرم گفت:

- بقیه دیده بوسیها و احوالپرسیها رو بذارین برای وقتی که رسیدیم خونه.  
پدرم با شنیدن این حرف به خودش اومد و شروع کرد به معرفی کردن همراهانش:

- این خانوم فکریه... خانوم ماریا فکری... و این هم...

منتظر بودم که پدرم بگه این هم برزینه، اما او ساکت شد و به جاش خانم ماریا فکری با فارسی شکسته پیکسته به حرف اومد:

- این هم استیوه: خواهر زاده من:

می خواستم بپرسم: پس خود برزین گردن شکسته کجاس؟ ولی ماریا به من مهلت نداد و به حرفاش اضافه کرد:

- برزین تو بیمارستان کشیکه... حتماً تا ظهر سر و کله اش پیدا می شه.  
به خودم گفتم:

- از اولین لحظه های ورودم به مونیخ دچار اشتباه شدم، این اشتباه اولم، خدا آخر و عاقبتم رو بخیر کنه با بقیه اشتباهام.

و باز هم از بختم گله مند شدم: چی می شد که همین مرد برزین بود؟!...



حسابی وارفته بودم، استیو فارسی نمی دونس، چمدونم رو برداشت و به طرف فولکس طلایی رنگش رفت، مادرم توضیح داد:

- ما و ماری جون، دو آپارتمان روبروی هم داریم در مجتمع مسکونی رودلف... امروز استیو، کاری نداشت، وقتش آزاد بود، برای همین هم با ما اومد تا

اگر کاری داشتیم یا گرفتاری پیدا کردیم، کمک حالمون بشه.  
فولکس استیو، جای ما رو نداشت، استیو و ماری جلو نشستن و من و پدرم و  
مادرم عقب ماشین، اونم به حالت کتابی!  
مادرم انگاری می خواست که هر چی حرف در مدت ندیدنم ذخیره کرده بود،  
توی مسیر برام بگه:

- ما که وقتی از ایرون زدیم بیرون، اصلاً زبون آلمانی نمی دونسیم، اگه ماری  
جون نبود، ما حتی نمی تونستیم از خواروبار فروشی محله مون، یه سیر پنیر هم  
بخیریم، خدا پدر آقای فکری رو بیامرزه که ما رو با ماری جون و برزین آشنا کرد،  
ماری جون خیلی قشنگ فارسی حرف می زنه، منظورم اینه که فارسی حرف  
زدنش بامزه س! برزین بهتر از ماری فارسی حرف می زنه، اما امون از این استیو،  
فقط زبون خودشونو بلده، هر سئوالی ازش بشه، آلمانی جواب می ده.  
پدرم به تعریف از آقای فکری پرداخت:

- این فکری عقلش درست کار می کنه، اصلاً دور نگره، می دونسه یه روزی  
گذرمون به مونیخ می افته، برای همین هم زن آلمانی گرفته!  
مادرم با آرنجش زد به پهلوی پدرم:

- چشمت رو از کاسه در می آرم، اگه بخوای از این جور حرفها بزنی!  
پدرم نیم نگاهی به مادرم انداخت، و چون متوجه چشم غره اش شد،  
ماستشو کیسه کرد و ساکت شد، ماریا که تا آن موقع، مثل اغلب آلمانیها، می  
خواس تشریفاتی رفتار کنه و فقط وقتی حرف بزنه، که لازم باشه، شوخی پدر و  
مادرم اونو به حرف آورد:

- چشات رو از کاسه در می آرم چی هست؟  
پدرم دهان باز کرد که چیزی بگه، اما مادرم امونش نداد:  
- ما زنای شرقی، وقتی که می بینیم چشمای شوهر مون، هیز شده، از کاسه  
در می آرمشون!



و چون متوجه شد که از توضیحش، چیزی دستگیر ماریا نشده گفت:  
- منظورم اینه که ما نمی زاریم، شلوار شوهرمون دو تا بشه و کبکش خروس  
بخونه.

ماریا از این توضیح هم، سر در نیاورد، برای همین هم پرسید:  
- مگر چه عیبی داره، مرد شلوارش دو تا بشه؟  
و منتظر جواب مادرم نمود و ادامه داد:  
- به عقیده من برای هر مردی چند شلوار هست لازم! مثلاً فکری ده دوازده  
تا شلوار داره.

پدرم شوخ مشربانه گفت:  
- ماشاءالله به آقای فکری... به این می گن مرد!  
برای اون که کار شوخی پدر و مادرم بیخ پیدا نکنه، خودمو انداختم وسط  
بگو مگو شون:

- ناسلامتی، مثل اینکه من تازه از راه رسیدم، اون وقت شما به جای اون که  
درباره موضوعایی مهم حرف بزنین، بحث شلوار آقای فکری رو پیش کشیدین؟  
اما این تذکرم، کارگر نیفتاد، پدرم به آلمانی از استیو پرسید:  
- استیو شما چند وقته ازدواج کردین؟

به جای استیو، ماریا سرش رو برگرداند، با چشمهای تپله ای و همه رنگش ما  
رو برانداز کرد و اول سؤال پدرم رو ترجمه کرد و بعد جواب داد:  
- دو سه ماهی از ازدواج استیو می گذره...

مادرم از این سؤال و جواب تعجب کرد:  
- پس چرا ما تا حالا زنشو ندیدیم؟  
ماریا، بی معطلی جواب داد:

- آخه خانومش در کلن هس، داره اونجا به کالج می ره، بعد از پنج شش ماه  
می آد.

شوخی طبعی پدرم، بار دیگر گل کرد:

- شلوار اضافی، به درد همچی وقتایی می خوره!

تا برسیم به مجتمع مسکونی رودلف، پرت و پلاگوییها ادامه داشت، یه چیزی مادرم می گفت، و پدرم هم کم نمی آورد و جوابشو می داد، گاهی هم پای منو وسط می کشید.

از شانس خودم، بدم اومده بود، تازه داشت از استیو خوشم می اومد که فهمیدم زن داره، خودم رو قانع کردم که برخلاف جریان آب شنا نکنم، با سرنوشتم کنار بیایم، مگه اینکه سرنوشتم بازیهایی داشته باشد که باب میل نباشه.

پدر و مادرم، سر به سر هم می داشتن، ولی من خستگی و بی خوابی رو بهونه کردم، چشمامو بستم و به فکر سرنوشت خودم افتادم، تو کتابا خونده بودم، با زندگی نمی شه شوخی کرد، با سرنوشت نمی شه در افتاد، اصلاً هیچ کس از آینده اش نمی تونه خبر داشته باشه، مثلاً مگه من چن هفته پیش می دونسم که پام به آلمان باز می شه، از مملکت دور می افتم و ناچار می شم با مردی عروسی کنم که هنوز که هنوز بود، ندیده بودمش؟

چشمام رو نیمه باز کردم، نگاهی به آینه جلوی ماشین انداختم، توی آینه چشما و ابروهای استیو دیده می شد، ابروهایی کم پشت و بور، و چشمانی که رنگشون بین آبی و سبز، مردّد مونده بود، به خودم نهیب زدم:

- این هوسهای بچگونه رو از قلبت دور کن، مردای خارجی، هر قدر هم خوب باشن، صفا و مروت مردای ابرونی رو ندارن، این مردا، سرشون تو ده تا آخوره. صبر کن برزین رو ببینی، شاید همون مردی باشه که می پسندی.



با اون که از خستگی کلافه بودم، نتونستم حتی برای یه دقیقه هم، خواب رو

مهمون چشم كنم. پدر و مادرم، يه آپارتمان نقلی اجاره كرد بودن، يه آپارتمان دو اتاقه، با يه هال، يه آشپزخونه open. يه حمام و يه دستشویی، كنار هم. تا رسيدم خونه، اولين کاری كه كردم، چمدونم رو باز كردم حوله و ربدوشامو برداشتم و در چمدونم رو بستم و رفتم زير دوش آب ولرم، تا هم كوفتگی راه از تنم بره و هم تر و تازه بشم.

از حموم كه اومدم بيرون، كليد چمدونم رو به مادرم دادم و بهش گفتم:  
- مامان لباسامو توی كمدي، كشویی جا بده تا من بتونم يه چرتي بزنم.  
و مادرم چمدونم رو باز كرد، اول يه كوپه لباسامو بيرون ريخت، چشمش به چن تا صنايع دستي، دو سه بسته پسته و شيريني افتاد:  
- چه خوب شد كه به عقلت رسيد كه يه قدری سوغاتي بپاری.  
و از ميان صنايع دستي، قابی را انتخاب كرد و گفت:

- اين قاب منبت کاری رو بده برزين، هم هديه بيه كه به چشم می آد و هم بعد از عروسی تون، می تونين، عكس دو نفری تون رو، توش جان بدین.  
به جای پوشيدن لباس خواب، با همون ربدوشامبری كه به تن داشتم و همه بدنم را می پوشوند، خودم رو روی تخت خوابی انداختم كه به من اختصاص داده بودن، چشمامو بستم و سعی كردم خودمو به خواب بزنم، ولی مادرم تازه سر حرفش باز شده بود و دست بردار نبود:

- آدم از كار خدا، نمی تونه سر در بياره، همين چن وقت پيش شنيدم كه وقتی ما هنوز به آلمان مهاجرت نكرده بوديم، برزين تصادف كرده، ما منتظر بوديم كه وقت ملاقاتمون، با يه مرد درب و داغون روبرو بشيم، اما ديديم كه اصلاً عيبناك نشده، مثل آدمهای سالم راه می ره، حرف می زنه، گذشته از همه اينها خوش مشرب هم هس.

بدون اون كه چشمامو باز كنم، برای مادرم دليل آوردم:  
- يه ماشين وقتی كه تصادف می كنه، می برنش تعميرگاه و به صورت اول

درش می آرن، اما فقط تعمیر کارای ماشین می تونن تشخیص بدن این ماشین تصادفی بوده و کلی از قیمتش رو از دست داده!  
مادرم ملامتم کرد:

- ماشین با آدم فرق می کنه... این پرت و پلاها چیه شهلا؟!... بینم می تونی رو بچه سربه زیر و سر به راه مردم، عیب و ایراد بذاری؟  
با تأکید گفتم:

- شهلا دیگه مرده! اسمم شمیلاس... چند بار بهتون بگم.  
انگاری مادرم متوجه بی حوصلگی و غیظم شد، برای همین هم حرفی نزد، تا جایی که کمد اتاقم جا داشت، لباسای مهمونی و بیرونم رو آویزون کرد، بقیه لباسها رو هم، مرتب تا کرد و توی کشوی زیر کمد گذاشت، و ده دوازده تا پیرهن و زیرپوش رو برداشت و خطاب به من گفت:  
- حالا خوب بخواب، زشته وقتی برزین می آد، قیافه تو خسته ببینه.  
چشمامو باز کردم و پرسیدم:

- این لباسا رو کجا می بری مادر؟  
- هر چی لباس کثیف و کهنه اس، بار کردی آوردی که چی بشه؟ این لباس رو که اینجا نمی شه پوشیدی، اگر برزین تو را با این لباسا ببیند، حتماً به خودش می گه: چه دختر شلخته ای!

و غر غر کنون از اتاقم خارج شد، اون قدر ساکت موندم تا مادرم بیرون رفت، باز چشمامو بستم، پلکهامو به هم فشردم تا اگه شده، حتی برای نیم ساعت خوابم ببره، اما کوششهایم بی فایده بود، فکرای جورواجور توی مغزم دور می زد، فکرای که برزین نادیده، در همه شون حضور داشت.

بعد از نیم ساعت، از جام بلند شدم، ربدوشامبر حوله ای رو در آوردم و یه دست لباس صورتی رنگ تنم کردم، لباسی که هر کس می دید می گفت هم رنگ لباس به تنم می آید و هم لباس قالب تنمه.

نمی دونم به چه خاطر بود که اون لباس رو انتخاب کردم، شاید غریزه منو به این کار واداشت، آخه هر انسانی از اینکه مقبول به نظر بیاد لذت می بره، و مسلماً زنا بیشتر از مردها.

یه مختصر رنگ و لعابی به صورتم زدم و با کرم ویتامین ایی، اون خطوطی که از خستگی زیر چشمم افتاده بود، محو کردم، موهامو کوپه کردم و بردم بالای سرم سنجاق زدم.

برای خود من هم عجیب بود که چرا دارم خودمو برای مردی خوشگل می کنم که فقط یه عکس ازش دیده بودم و تا اون لحظه هیچ کششی بهش نداشتم. اشتباهم این بود که خیلی زود دست به کار آرایش خودم شده بودم، آخه به طوری که از مادرم شنیده بودم، برزین همه روزه بعد از ساعت ۲ می اومد، یعنی تا دو سه چهار ساعت دیگه، با آرایشی که کرده بودم نمی تونستم استراحت کنم و دراز بکشم، حوصله اونو نداشتم که آرایشم بهم بریزه و من ناچار بشم، آرایشمو تجدید کنم.

تنهایی خستگی می آره، اینو من خوب می دونستم، به آشپزخونه رفتم، دو تا دیگ روی چراغ گاز بود و مادرم توی آشپزخونه، دست به کار درست کردن سالاد بود، از کوچکی یادم بود که مادر موقع آشپزی، پیش بندی می بست و موهای سرش رو با دستمالی می پوشوند تا موهای سرش، قاطی غذاها نشه، مادرم نگاهی به من انداخت و گفت:

- اِوا، مگه قرار نبود بری تو اتاقت استراحت کنی؟

و وقتی که مرا دید که می خواهم برم توی آشپزخونه، با دستپاچگی به من تذکر داد:

- نیا تو شمیلا!... لباسات بوی پیاز داغ و غذارو به خودش می گیره.

همین حرف موجب شد که کنار پیشخون آشپزخانه open بایستم، و از همون جا با مادرم صحبت کنم:

- چی داری می پزی؟

مادرم بدون آنکه سرش را بلند کند پاسخ داد:

- قورمه سبزی! این خارجیا عاشق این خورشتها هسن، من برای ناهار ماریا و استیو رو هم دعوت کردم. البته این دو تا بهونه بودن، می خواسم دلیلی داشته باشم تا اصل کاری رو دعوت کنم!

چشمکی زد و لبخندی شیطنت آمیز به لب آورد:

- هر چی باشه تو باید مرد زندگی خودتو ببینی و باهاش صحبت کنی.

- اگه دلتون می خواس که برای آینده ام تصمیم بگیرم، خودتون نمی بریدین و خودتون هم نمی دوختین!

کنایه ای، که توی حرفم بود، مادرم رو آتشی کرد:

- نه من از اون مادرایی هستم که در کار بچه هاشون دخالت می کنن و نه پدرت از اون مردایی هس که حق انتخاب رو از بچه هاش سلب کنه... اما اگر نظر منو بخوای، باید با برزین ازدواج کنی:

و دست از کار کشید و به من براق شد. مادرم از یه طرف می خواس خوش فکریشو به رخم بکشه، و از طرفی هم می خواس حرفشو به کرسی بنشونه و نظرش رو به من تحمیل کنه. همیشه خدا هم همین طور بود، یعنی از وقتی که یادم می آد، همین جووری بود، دیگه به بایدها و نبایدهاش عادت کرده بودم.



میز ناهار رو من و مادرم، با سلیقه هر چه تمومتر چیده بودیم، میزی شش نفره، در دو طرفش، دو ظرف سالا و ترشی گذاشته بودیم، و مقابل هر صندلی یه بشقاب که توش دستمال سفره بود، و کنار هر کدومشون یک کارد و چنگال و قاشق گذاشته بودیم، اون روز ناهارمون چلو قورمه سبزی بود، اما مادرم عادت داشت، همیشه سرویس کامل غذاخوری رو روی میز بیاره، به همین جهت

بدون اون که نیازی به کارد باشه، کارد رو هم کنار بشقابها قرار داده بود.  
بوی قرمه سبزی، از آشپزخونه می زد بیرون، با اون که ساعتی از دم آمدن  
برنج گذشته بود. مادرم یه شعله پخش کن روی چراغ گاز گذاشته بود و شعله  
گاز را تا آخرین حد پایین آورده بود.

سماور هم گوشه آشپزخونه، قُل قُل می کرد.  
چن دقیقه ای از ساعت ۲ بعد از ظهر گذشته بود که صدای زنگ به گوشمون  
رسید، به کنار آیفون تصویری رفتم و گوشی رو برداشتم، درحالیکه نگاهم به  
صفحه تصویر بود، پرسیدم:

- کیه؟

و مرد بلند قدی که دم در ایستاده بود، خیلی مختصر جواب داد:

- برزین... برزین فکری!

دستم رو روی شاسی در باز کن فشار دادم، مرد داخل خونه اومد، اون وقت  
بود که من متوجه شدم رنگ کت و شلوارش تیره س و یه کیف سامسونت  
دستشه.

این دومین دفعه ای بود که برزین رو می دیدم، دفعه اول عکسشو دیده بودم  
و حالا تصویر متحرکش رو: مادرم که هنوز توی آشپزخونه بود، پرسید:

- کی بود؟

بهش جواب دادم:

- همون اصل کاری!

مادرم از این حرفم، خنده اش گرفت، از آشپزخونه بیرون اومد و درحالیکه  
پیش بندشو باز می کرد، گفت:

- شمیلا جون! تا من برم یه اسپری به خودم بزنم و شونه ای به موهام بکشم،  
برو آپارتمان مقابل به ماری و استیو بگو بیان، وقت ناهاره.

می خواستم بازم سر به سر مادرم بذارم و بگم: انگاری این مردیکه

خواستگاری من اومده نه تو، چه لزومی داره که به خودت برسی! ولی از آخر و عاقبت شوخیم، ترسیدم و کاری رو که گفته بود انجام دادم.



## فصل ۵

- هر کی امروز با شکمش رودروایسی کنه، سرش کلاه رفته.  
این حرف رو مادرم زد و خندید.

- آخه نه‌ار امروز دست پخت شمیلاس... هر چی بهش گفتم دختر، تو دیشب رو توی هواپیما با بیداری گذروندی، بهتر استراحت کنی، به خرجش نرفت، انگاری می‌خواست از همون روز اول هنرش رو نشون بده.  
و با کفگیر برای همه مهمانها برنج کشید، و اول از همه برای برزین. زبون ریختن مادر منو شرمنده کرد، اومده بود حرفی بزنه و منو بالا ببره، ولی با مخ به زمین کوفته بود، تو دلم گفتم:

- یعنی مامانم چی چی رو می‌خواد ثابت کنه؟ می‌خواس بگه من از تهرود  
راه افتادم و آنقدر بی‌قرار شوهرم که از همون ساعت‌های اول دست به کار شده  
ام؟... دارم دلبری می‌کنم تا خودمو تو دل برزین جان بدم.

کفرم از دست مادرم در اومده بود، مادرم حالت کسی رو داشت که می‌خواست جنس بنجلش رو بچسبونه بیخ ریش اولین مردی که برام انتخاب کرده بود، حالا خودش انتخاب کرده بود یا پدرم، هیچ فرقی برام نداشت. اگر برای دختری که آرزو به دل بود، و یا اصلاً خواستگاری نداشت، مادرم اینجوری دست و پاش رو گم می‌کرد، زیاد مهم نبود، نه برای من. برای منی که از اولین سالهای

بلوغم، خواستگارهای رنگارنگ و جورواجور، داشتن پاشنه در خونمون از جا در می آوردن.

دور میز ناهار، پدرم یک طرف نشسته بود و استیو در برابرش، مادرم و ماریا مقابل هم نشسته بودن، و من و برزین هم روبروی هم. یعنی مادرم طوری ترتیب کارها را داده بود که من و برزین بتونیم نگاهی به هم بیندازیم. برزین یه ملاقه خورش، رو چلوش ریخت، و بعد قاشقی برنج و خورش کرد تو دهانش، انگاری لقمه اش گرم بود، چند لحظه ای لقمه توی دهانش رو جا به جا کرد تا تونس اونا رو قورت بده و بعدش برای آنکه حرفی زده باشه گفت:

- دست پخت ایشون هم مثل دست پخت مادرشون، حرف نداره.

از این حرفش لجم گرفت، می خواستم بپرسم: آخه با این لقمه ای که دهن و زبونت رو سوزوند، چه جوری به خوشمزگی غذا پی بردی؟ اما دندون رو جیگرم گذشتم و صبر کردم، هر قدر که غذای مادرم گرم و دهان سوز بود و به همون اندازه تعریف برزین یخ بود. از اون تعریفها بود که به جای اینکه آدم خوشش بیاد، چندش رو به جونش میاندازه.

باز اگه خودم پخته بودم، یه جوری خودمو راضی می کردم و تعریفشو به گیس می گرفتم، ولی نه من غذا رو پخته بودم و نه حاضرین حرف مادرم رو باور کردن.

سرمو پائین انداختم و با برنج و خورشتی که تو بشقابم بود به بازی پرداختم، چند لحظه ای سکوت پادرمیونی کرد، خیلی جمع ناجوری بودیم، هیچ کدوممون حرفی برای گفتن نداشتیم، اگر هم یک چیزهایی گل هم می کردیم و می گفتیم واسه خالی نبودن عریضه بود.

ناهار که تموم شد، بلند شدم تا در جمع کردن ظرفا به مادرم کمک کنم، ولی مادرم نداشت.

- دیگه داری شورش رو در میاری شمیلا، خسته کوفته از تهران اومدی، به

حرفم گوش نکردی و غذا پختی، حالا می خواهی ظرف بشوری؟ محاله که بگذارم.

مهمانها اومدن به قسمت پذیرایی، استیو و پدرم، فوراً بساط شطرنج رو راه انداختن و سرگرم شدن، مادرم قبل از بردن ظرفا به آشپزخونه، یه راست اومد و کنار ماریا نشست و با او سرگرم اختلاط شد. من موندم و برزین... حتم داشتم اونا پیشاپیش، چنین برنامه ای رو چیده بودن، می خواستن من و برزین رو در حالتی قرار بدن که ناچار بشیم با هم حرف بزنیم.

اگر برزین تک و تنها و بی هم صحبت نمی ماند، بدون شک عذر می آوردم که خسته ام و اجازه می گرفتم و می رفتم اتاقم برای استراحت، اما از ادب به دور بود که او را تنها بگذارم و بروم. یاد اون کلمه قصار معروف افتادم:

- یه انگلیسی وقتی با زن یا دختری تنها میشه، شروع می کنه از وضع هوا حرف زدن، یه آلمانی وقتی در چنین موقعیتی قرار می گیره از وضع بازار حرف میزنه، اما امون از فرانسویها، وقتی با زنی خوشگل تنها میشن، از زیباییش حرف میزنن، و وقتی که با زنی زشت تنها میشن، از زشتی زناى ديگه میگن.

با به یاد آوردن این کلمه قصار، خنده ام گرفت، هر چه سعی کردم نتوانستم آثار خنده رو از روی لبانم محو کنم، به خودم گفتم: ولی این برزین ابرونیه.

راستی مردای ابرونی وقتی برای اولین بار با زنی تنها میشن چی کار می کنن؟ خنده ام از چشمان برزین پنهون نمود، انگاری او منتظر بود تا گل از گلم بشکفته، لبام به خنده باز بشه، تا سر حرف بیاد:

- حتماً خنده ات گرفته که یک مرد، چه جوری می تونه زنی رو ندیده و نشناخته خواستگاری کنه، اونم یه پزشک. اونم مردی که بیست و دو سه سال از سنّ سی سالهاش رو درس خونده.

با وجود اینکه موضوع خنده ام، به غیر از این بود، حرف برزین رو تصدیق کردم:

- شما اگر به جای من بودین به خنده نمی افتادین؟ دچار تعجب نمی شدین؟  
با قاطعیت هر چه تموم تر جواب داد:

- به هیچ وجه، من به جای خندیدن و متعجب شدن، دنبال دلیل این کار می گشتم.

لحنش طوری بود که ناچارم کرد خودم رو جمع و جور کنم، بیش از موقعی که حدس می زدم، برزین وارد اصل موضوع شده بود، نشون داده بود که مرد وقت تلف کردن نیست. رُک و راست حرفش رو می زنه، حرفش درست بود، من باید دنبال دلیل می گشتم، دلیل اینکه چه جوری چنین برنامه هایی رو برام ترتیب داده بودن، یا بهتر بگم چه جوری این برنامه را رو برامون چیده بودن.  
حسابی کنجکاو شده بودم و کلافه گفتم:

- خوب، دلیلش رو برام بگین.

- به عقیده من، گفتن دلیل، کار اشتباهیه، آدم باید خودش دلیل رو پیدا کنه. فقط درباره خودم، یه واقعیتی رو می خوام بهتون بگم.

و چون استفهامو توی صورتم دید، به حرفاش اضافه کرد:

- من همه زنا رو به یه چشم می بینم، اصلاً بگذارین کلی تر بگم، همه مردم به یه چشم می بینم و همه دنیا رو. به نظر من، همه آدمها فقط موجودهایی متحرکند، این روح آدماس که به اونا شخصیت میده.

هیچ انتظار نداشتم برزین به این راحتی حرفاشو، بزنه. داشتم حرفاشو حلاجی می کردم، که دوباره صداس در اومد:

- شما هیچ اجباری ندارین که با من ازدواج کنین، عشق و علاقه زورکی نمی شه، من اگه پامو توی این بازی گذاشتم فقط به این خاطر بوده که می خواستم پدر و مادرت رو از دل نگرانی نجات بدم.

گفته آخرش شخصیتم رو در هم کوبید و خوش خیالیها و همه فکرهایی که تا اون وقت داشتم یه مهر «باطل شد»، زد.



اگه شب قبل با قرص والیوم خوابی بریده بریده داشتی، اون شب اصلاً خوابی نبرد. اگه بگی یک دقیقه پلک رو چشمات اومد، نیامد. شب پیش هم به برزین فکر می کردم و امشب هم به او.

تنها طرز فکر کردنهام عوض شده بود. تصویری که از برزین تو ذهنم ساخته بودم یه عالمه با برزینی که ملاقات کرده بودم تفاوت داشت، شب قبل، خواستگاری برزین از من، برام معما بود، و حالا خود برزین هم برام معما شده بود.

شب پیش، اگر گاهی وقتها فکر می کردم که برزین بس که بی بند و باری در جامعه آلمان دیده، بس که روابط دختر و پسر را آزاد دیده، حاضر شده با یه دختر ایرانی عروسی کنه، غیرت شرقی اش بهش اجازه نمیده از میون دختری آلمانی، دختری برای خودش انتخاب کنه که هر چند وقت به چند وقت با پسری گذرونده ان، خاک تو سریها کردن، یکه شناس و وفادری به شوهر، براشون معنا و مفهومی نداره، با هر پسری دوس میشن، شب و روزشون با هم می گذرونن و بعد که آتیشها خاموش شد، با یه بهانه کلیشه ای، راهشون رو می گیرن و میرن به دنبال یکی دیگه. بهونه هاشون چیه؟ نخوندن طرز فکراشون با هم.

شب قبل اگه فکر می کردم برزین می خواد ازدواج کنه، منتها با یک دختر نجیب، یا دختری که پاک مونده باشه، ولو اینکه چنین دختری نقصی داشته باشه چلاق باشه و از نظر ظاهر و باطن با سلیقه اش نخونه.

اون شب طور دیگه ای بهش فکر می کردم. فکری که حسابی آزارم می داد. آخه برزین بهم گفته به همه زنا به یه چشم نگاه می کنه، مسلماً این حرفش دری وری نبوده، بی ربط نبوده، حتماً علتی داشته که او به همه زنا به یه چشم نگاه می کرده. اما این اصلاً با عقل نمی خونه که یه مرد، زنی هرجایی رو با یک زن

پاک برابر بدونه. قبلاً در دوران دبیرستان، کتابهایی خوانده بودم درباره یکسان نگری و یک سو نگری. کتابهایی که می گفتن عرفانیه. ولی مردی که همه موجودات رو متحرک بدونه، چه کاری با عرفان داره؟ شاید معنانش هم ندونه.

منو باش که او رو فکر می کردم برزین میاید تا برندازم کنه، ارزیابیم کنه و بعد رنگ بده و رنگ بگیره و بگه: تو راستی قشنگ تر از تخیل منی، من از همه کسانی که زمینه رو برای ازدواج من و تو فراهم کردن متشکرم. اما مردک مغرور و بیشعور، هیچ از این حرفا نزد، توی چشمم زول زد و رُک و راست گفت که به خاطر کمک به پدر و مادرم، به خاطر دلسوزی، حاضر شده توی این بازی شرکت کنه و من، هیچ اجباری ندارم که باهاش ازدواج کنم. هیچ اجباری ندارم که باهاش زیر یک سقف زندگی کنم. یعنی همه فکرای جورواجوری که کرده بودم همشون کَشک بوده.

خوب، اگه قراره که من تو آلمان زندگی کنم، مگه نباید حتماً با مردی عروسی کنم که تابعیت آلمانی داره؟ چه می دونم، شاید فکر این جاهش رو هم کرده، شاید می خواد به ظاهر با هم عروسی کنیم، سر خلق خدا و بالاتر از همه، سر خودمون رو کلاه بذاریم، اسممون رو هم به هم وصل کنیم بی اونکه حتی دستمون با هم تماس گرفته باشه و بعد از هم طلاق بگیریم، یعنی وقتی که من تحصیلاتم تموم شد، شغلی پیدا کردم و او دیگه سپانسر من محسوب نمی شد، از هم جدا بشیم، بدون اینکه هیچ اتفاقی بینمون افتاده باشه، من بیوه شم. و هر کی بره ردّ کار خودش، هر کی بره سی خودش.

غرورم به راستی زخم برداشته بود، می دیدم که برزین فقط پا پیش گذاشته تا پدر و مادرم رو از دلشوره نجات بده، تا دخترشون رو از گرفتاری در بیاره، وگرنه عشق و علاقه ای به من نداشته، تمایلی به ازدواج با من نداشته، اونقدر چشم و دل سیر بوده که زیبایی و ملاحظت من به چشمش نیومده.

و درست در لحظاتی که انتظار می کشیدم تا اون زبون بریزه، برای زندگی

آینده مون برنامه بچینه، در برابر چشمام آینده رویایی رو مجسم کنه، یا دست کم هدیه ای برام بیاره، مثلاً یه سینه ریز یا انگشتر، تا دلمو به دست بیاره، صریحاً بی هیچ رودروایی گفته که فقط این کار رو برای اون کرده، که دلش برای پدر و مادرم، شاید هم خود من سوخته، یعنی خواسته لطف کنه و کرده.

این درست بود که در اولین سالهای دهه چهل، برای اینکه بتونن سیاسیون فراری رو زجر بدن، دست بر مایملکشون می گذاشتن، وابستگان شونو شکنجه می کردن، دست کم اینگونه آدمها رو از تسهیلات زندگی محروم می کردن، یعنی وابستگان آدمهای سیاسی رو زیر نظر می گرفتن، می گذاشتن تحصیلات عالیه کنن، وقتی که تخصصی پیدا کردن، به هر اداره، سازمان و شرکتی دستور می دادن که حق استخدام چنین کسی رو ندانن، علاوه بر این ممنوع الخروج شون می کردن.

با این تفصیل نمی شه از حق گذشت، آقای فکری به ما لطف کرده بود، همچنین پسرش. فقط خدا می دونه آقای فکری چقدر رشوه و پول چایی داده بود تا توانسته بود منو راهیه آلمان کنه. شاید پسرش هم کلی خرج کرده باشه، اگه آقای فکری با قبول کردن هزینه هایی برام حساب باز کرده بود، مثلاً می خواست عروس مناسب داشته باشه، عروس تحصیل کرده، نجیب، مثل همه پدرای خانواده دوست، اما برزین توی این میون چی گیرش می اومد؟

اون که می گفت هیچ حسابی رو باز نکرده، اون که به طور غیرمستقیم حالیم کرده بود که اگر خرجی رو قبول کرده، اگر لطفی کرده، در قبالتش توقعی ندارد. برخورد اولمون حسابی به من برخورده بود، بارها شب تا صبح برزین را مورد خطاب قرار دادم و بهش گفتم:

- خیلی بی جا کردی که دلت برای من سوخت، فکر می کنی اگه تو نباشی هیچ خر دیگه ای حاضر نمی شد با من عروسی کنه، یا برام ویزا در بیاره؟... کور خوندی طفلک، من اگر میلی به تحصیل نداشتم، اگه آرزوم پزشک شدن نبود،

محل سنگ هم بهت نمی گذاشتم. حاصل همه کلنجار رفتنها با مغزم، حاصل همه فکرها و بیداریهام این بود:

- به من گفתי هیچ اجباری ندارم که باهات عروسی کنم؟ این حرف درست. ولی تو اجبار داری با من عروسی کنی، من مجبورت می کنم که با من عروسی کنی، اول باید عاشقم باشی و بعد با التماس از من بخوای که پامو تو زندگیت بذارم.



## فصل ۶

صبح مادرم اومد اتاقم، چی می گم لنگ ظهر بود که سر و کله اش توی اتاقم پیدا شد:

- می دونسم حسابی خسته ای برای همین هم دلم نیومد پیام بالای سرت و بیدارت کنم... بابات چند دفعه ازم خواس که برای صبحونه بیدارت کنم و بهت بگم اینجا آلمان و حیفه آدم زندگیشو به خواب بگذرونه، ولی من قبول نکردم و گفتم، همین یه روز دخترمونو راحت بذاریم، از فردا خودش می دونه که صبحها تا دیروقت توی رختخواب موندن، فایده ای نداره.

و به طرف پنجره اتاقم رفت، پرده اتاقم دو لایه بود، یه لایه ضخیم و لایه پوست پیازی، هر دو لایه به رنگ شیر شکری، پرده ها رو کناری زد و پنجره رو باز کرد:

- حیفه آدم از هوای ماه ژوئن استفاده نکنه... هوای اول تابستون اینجا، مثل هوای اردیبهشت ماه تهرون می مونه.

از هوایی که به درون اتاقم خزید، حق رو به مادرم دادم، گرچه شب پیش هم بد خواب شده بودم، هوای لطیفی که وارد اتاقم شده بود، نوازشم کرد و سر حالم آورد.

سر جام نشستم، پنجه دستامو مشت کردم و به سینه کوبیدم، مادرم از

پنجره دور شد، اومد کنارم نشست و نگاه تحسین آمیز به من انداخت و گفت:

- شمیلا، هر کسی با تو عروسی بکنه، خیلی خوش به حالش می شه.

از تعریف مادرم، سر کیف اومدم، خودمو انداختم بغلش، نمی دونم یاد دوران بچگیم افتادم یا می خواستم یه جوری، تشکرمو تحویلش بدم.

مادر که بی خودی توی اتاقم نیومده بود، همه حرفایی که زده بود مقدمه چینی بود برای مطرح کردن سئوالتش، همین که من خودمو بغلش جا دادم، دستهایش به آرومی، شانه وار روی سرم به حرکت در اومد تا پریشانی موهام کمتر بشه، و در عین حال ازم پرسید:

- برزین رو که دیدی؟... این شوهری که برات انتخاب کردیم باب میلته هس

یا نه؟

از زمانی که به مونیخ پا گذاشته بودم، احساسات مختلفی به سراغم آمده و رفته بود، اول برزین رو با استیو عوضی گرفتم، بعد که فهمیدم استیو متأهله، دور شو خط کشیدم و از مغزم بیرون کردم، بعد با برزین روبرو شدم، با مردی که اول فقط به اندازه یه عکس برام ارزش داشت، ولی به تدریج، احساسم نسبت به او عوض شده بود، منو سر لج انداخته بود، خودمو آماده کرده بودم که اونو به زانو دربیارم، به ابراز عشق وادارش کنم، خوار و خفیفش کنم، به همین لحاظ در پاسخ مادرم گفتم:

- می دونم که شما و پدر، بد منو نمی خواین... من حاضرم با برزین ازدواج

کنم، فقط به یک شرط.

و سرم رو از روی شونه اش برداشتم و به قیافه اش نگاه کردم، خوشحالی رو توی صورت مادرم دیدم:

- چه شرطی دخترم؟

و فوری اظهار عقیده کرد:

- من از اولش هم می دونستم اگه برزین رو ببینی، عقیده ات درباره اش

عوض می شه...

وسط حرفای مادرم دویدم:

- می دونی مامان، من به زندگی زناشویی بی عشق اعتقادی ندارم. باید چند روز، چند هفته و یا چند ماه، منو به حال خودم بذارین، می خوام واقعاً برزین رو عاشق خودم کنم.

مادرم برای اون که سرعتی به کار بده، و هر چه زودتر بساط عروسی رو، رو به راه کنه، گفت:

- زمون عشق و عاشقی گذشته، بگو پول کجاس!؟

و بعد صحبتش رو به نصیحت کشوند:

- زندگی شوخی بردار نیست، چند دفعه بهت بگم این پوله که حلال مشکلاته، از عشق و عاشقی، هیچی دست آدمو نمی گیره، اشتباه منو تکرار نکن.

می دونستم باز می خواد برام بگه اگه اونو پدرم عاشق نمی شدن، اگه اهل حزب بازی نمی شدن، سرشون گرم زندگی بود، حالا آلاخون بالاخون نبودن، توی وطن شون زندگی می کردن، در کنار خویشاوندان و آشناها بودن و گرفتار درپردری و بی کسی نمی شدن، برای همین هم مجالش ندادم و با بی حوصلگی گفتم:

- همه چیزایی که می خوای بگی می دونم، اما اگه یه روزی خواسم با برزین ازدواج کنم باید اون در ابراز عشق پیشقدم بشه... من از تهرون، فرسنگها راه رو نکوبیدم که پیام مونیخ، و مقابل برزین زانو بزنم و بگم: عاشقتم، منو به کنیزی قبول کن!

مادرم از جایش برخاست، کلافه بود:

- اصلاً هیچ اخلاقت به من و پدرت نبرده! آدم به این یه دندگی تو زندگیم ندیدم... آدمی که وقتی گفت: مرغ یه پا داره، اگه همه دلیلهای عالم رو هم براش بیاری از حرفش برنگرده و واقعیت رو قبول نکنه. در هر صورت، بلند شو، دستی

توی صورتت ببر، امشب همه ما دعوت برزین هستیم.

- یعنی خودش برامون غذا می پزه؟

بهم براق شد و با کنایه جواب داد:

- کدبانوگریش حرفی نداره! هر شب که از مطبخ برمی گرده، پیش بند به

کمرش می بنده، و یه غذاهایی می پزه که انگشتاتو هم باهاش می خوری!

و یه دفعه جدی شد:

- یه پزشک اگه بعد از ساعتها طبابت، بیاد آشپزی کنه و ظرف و لباس

بشوره که زندگیش جهنم می شه، حتماً ما رو رستورانی، جایی می بره، گذشته از

همه اینا، اون با ماری جون همخونه س، اگه بخواد ما رو به غذای خونگی دعوت

کنه، ماری که چلاق نیس حتماً می تونه یه غذای آلمانی بپزه.

دیگه به پر حرفیش ادامه نداد و از اتاق خارج شد، تصمیم داشتم چنان

خودمو خوشگل کنم، چنان خوش پوش بشم که برزین از دیدن من هاج و واج

بمونه، یه غرور، یه غرور شیطننت آمیز به جونم افتاده بود تا هر طور شده برزین

رو به جنون بکشم، دیوونه ش کنم. همین حالتی که پیدا کرده بودم، سبب شد

که اون روز رو تا شب سرگرم باشم، سرگرم انتخاب بهترین لباسی که داشتم،

سرگرم محو کردن موهای کرک مانند کم رنگی که روی بناگوشم روییده بودن و

سرگرم ابروامو تناسب دادن، بالای چشمانم رو سایه انداختن، رنگی به رخساره

زدن، لبامو با ماتیک به رنگ عناب درآوردن، خلاصه کلام، خودمو از هر حیث

زیبا و قشنگ کردن، آرایشی به کار بردن که با لباس قرمز رنگ پولکی ام بخونه.



خودمو مثل زنی آرایش کرده بودم که به یک مهمونی بزرگ و مجلل دعوت،

یا به یه هتل پنج ستاره دعوت! چه وعده ها به دلم داده بودم، به خودم، بارها

گفته بودم: حتماً پس از اون که شامو خوردیم، برنامه رقص و این جور چیزاس،

بعضی کارایی که برای بعضی از ایزونیهای فرنگ رفته، حالت یه رسم پیدا کرده، ولی من هیچ از این کارا خوشم نمی آد، معنی نمی ده که بعد از شام، زنها و مردهای آشنا و غریبه، دستهایشونو دور شانه و کمر همدیگه بیندازن و در محوطه ای نیمه روشن با هم تانگو برقصن، اگه برزین از من دعوت به رقص کرد، بهش نمی گم اصلاً رقص بلد نیستم، بلکه سرمو بالا می گیرم و اولین نه «زندگیم رو تحویلش می دم».

اما هیچ کدوم از این فکرام با واقعیت نخوند، ساعت هشت شب بود که ماری اومد خونه مون و بهمون گفت:

- تا نیم ساعت دیگه حاضر باشین، برزین می آد دنبالمون.

این نیم ساعت برام به اندازه یه قرن طولانی اومد، حسی شبیه سادیسم در من ظهور کرده بود، دیگران آزاری حقیقی به جونم افتاده بود، با اون که خودم از ته دل مایل بودم که هر چه زودتر، این مدت باقی مونده تموم بشه، وقتی که باز ماریا اومد و خبر اومدن برزین رو داد، حدوداً یه ربع ساعت این پا و اون پا کردم، این دست و اون دست کردم، و هر چه مادرم بهم می گفت خوب نیس، دکتر برزین رو معطل نگه دارم، جواب می دادم که هنوز حاضر نیسم.



چن دقیقه ای به ساعت نه مونده بود که بالاخره از خر شیطون پیاده شدم و با مادرم، خونه را ترک کردیم، فکر می کردم که برزین با دیدن من از پشت رُل می آد بیرون و در رو برام باز می کنه، با اولین نگاهش به من، ماتش می بره، ولی این فکرم هم درست از کار در نیومد، برزین تا کسی خبر کرده بود، خودش جلو، وردست راننده نشسته بود، و عقب ماشین رو در اختیار ما گذاشته بود.

راننده های خودروهای همگانی آلمان، اونیفورم مخصوص داشتند، راننده تاکسی ما هم همین طور بود، یک جوان قدبلند، مو بور و چشم آبی، رانندگی

تاکسی را به عهده داشت، او به محض دیدن ما، از پشت رل دراومد و در عقبی تاکسی را به روی مون، با احترام باز کرد، ابتدا ماری سوار، بعد من و سپس مادرم. علت اینکه من زودتر از مادرم سوار تاکسی شدم، این بود که مادرم آرتروز داشت و سوار و پیاده شدن به ماشینها رنجش می داد. برای همین هم، معمولاً کنار در ماشینها می نشست.

برزین از جایش نجنبید، حتی از اتومبیل درنیومد که به ما خوشامد بگه. راننده بعد از اون که در رو بست، فرزند و چالاک پشت رل برگشت و ماشینش رو به راه انداخت، باز هم موردی دیگه پیش اومده بود تا پکر بشم، به خودم گفتم: چن سال زندگی در آلمان که نباید اینقدر در روحیه آدم اثر بگذاره! و توی ذهنم، برزین رو مورد خطاب قرار دادم:

- این اروپاییها که می گن، برای زنها احترام خاصی قائلن، مگه به تو یاد ندادن که باید حق تقدم خانمها رو یاد بگیری، یا در اتومبیل رو براشون باز کنی و با تعظیم دعوت شون کنی که بشینن؟

شب بود، اما خیابونهای مونیخ نور بارون بود، همه جاش روشن، حتی مغازه هایی که بسته شده بودند نئونهای رنگی شون کار می کرد. نگاهی به مادرم و ماریا انداختم تا ببینم حرکت دور از نزاکت برزین به اونا برخورده یا نه، ولی اونا رو، آروم دیدم، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه، همین امر سبب شد که این تصور برام ایجاد بشه، احترام به خانمها و حق تقدم براشون قایل شدن فقط در کتابهای نویسندگان ها وجود داره یا در فیلمها!

چند دقیقه بعد از سوار تاکسی شدن، برزیم فقط پرسید:

- پس پدر چرا نیومدن؟

مادرم، بی فاصله جواب داد:

- پدر در اومدن و نیومدن، دو دل بود، آخر سر هم وقتی که فهمیدم استیو وقت آزاد داره، از اومدن عذر خواست، آخه برزین خان، خودتون خوب می

دونین که پدر، جان و دلش به شطرنج بسته اس.

از اول قرار بود که پدرم نیز با ما بیاد، اما با این عذر یخ بر من معلوم شد که در آخرین دقیق، مادرم پدر رو وادار کرده خونه بشینه... برزین فارسی رو شمرده شمرده حرف می زد، اما می تونس، هر جور که هس ادای مقصود کنه.

توی تاکسی، بحث گرانی خودروهای همگانی در گرفته بود، بخصوص تاکسی، اونا می گفتن که برای هر دقیقه ای که می گذره، باید پولی به راننده داد، اصلاً باید برای هواخوری هم پول پرداخت! در آلمان هیچ چیز مجانی نیس، آدم اگه معذورتی پیدا کنه و بخواد بره دستشویی باید پول بده، و تازه دستشوییها هم سه نرخ دارن، یکی برای کسانی که خیر سرشون می آن و کارشون رو می کنن و می رن، دیگری برای اونایی که می خوان، مختصر حمامی هم بکنن، و سومی برای کسانی که می خوان علاوه بر حمام، به خودشون هم برسن، طبیعی بود که این دستشوییها باید قیمتهای متفاوت داشته باشن، مخصوصاً نرخ دستشویی سوم، خیلی زیادتر بود، اغلب این دستشوییها در ایستگاه های اصلی اتوبوس قرار داشتند.

در ضمن اینکه از شنیدن این بحث، بر معلوماتم افزوده می شد، ناراحت بودم، چون می دیدم روی صحبت برزین، بیشتر با منه، یعنی به طور غیر مستقیم داره از من گله می کنه که چرا یه ربع ساعت، شاید هم کمی بیشتر معطلش کردم، و یه خرج بی خودی رو دستش گذاشتم.



تاکسی چن دقیقه ای که توی خیابونهای مونیخ دور زد، در برابر یه رستوران کوچک و کهنه نگه داشت، اگه بگم که اون رستوران فقط به اندازه دو دهنه مغازه متوسط بود، دروغ نگفتم، حیفم اومد از اون همه زحمتی که برای آرایش خودم کشیده بودم، و زمانی که صرف ساختن و پرداختن خودم کرده بودم،

انتظار و توقع داشتم که برزین، حداقل برای اولین دعوتش از من، سنگ تموم بذاره، حداقل ما رو به هتلی یا رستورانی مجلل ببره، نه اینکه میون این همه هتل و رستوران خوب، ما را به همراه خودش بکشونه و بیاره به یه غذاخوری که نکبت و کهنگی، از سر و روش می ریخت!

در مقابل رستوران، از تاکسی پیاده شدیم، ماریا به ما گفت:

- ظاهر این رستوران، قشنگ نیس، اما غذاش حرف نداره، آشپزاش چینی ان و بهترین غذای چینی رو، جلوی آدم می زارن.  
و حرفاشو این جووری تکمیل کرد:

- غذاهای این رستوران که دراگژن نام داره، از همه جا مشهورتره، بیشتر مشتریای آن و غذاهاشو می برن، فقط یه عده کمی مشتری دایمی داره که هر شب به اینجا می آن، البته با رزرو جا.

مادرم، درحالیکه پا به پای ما به سوی رستوران پیش می اومد گفت:

- به برزین خان نمی آد که خوش خوراک باشه و به همه کافه رستورانهای مونیخ سر بزنه.

وارد رستوران شدیم و گارسونی اومد و ما رو به طرف میزی راهنمایی کرد، میزها و صندلیهای اون رستوران، بوی کهنگی می داد، همگی دور یه میز گرد نشستیم، در این وقت بود که ماریا جواب مادرمو داد:

- مردها، اغلب خوش خوراکن! اما دکتر برزین، برای غذا نیس که به این رستوران می آد، بلکه واسه مرد ویولن زنه که هر شب چند قطعه موسیقی اینجا اجرا می کنه.

این حرف، خوشحالم کرد، بالاخره یه وجه اشتراکی با برزین پیدا کرده بودم، برای اون که حرفی زده باشم گفتم:

- راسته که می گن چینیهها هر چی توی دنیا وجود داره، می خورن؟

برزین این سؤالو بی جواب نداشت:



- درسته! مشهوره که چینیه‌ها فقط سه چیز رو نمی‌خورن، در آسمون، هواپیما، در زمین قطار، و در دریا، زیر دریایی! راستشو بخواین، این چیزارو نمی‌شه خورد، وگرنه فکر نکنم چینیه‌ها از اونا می‌گذشتن.

برزین، شوخی و جدی رو، قاطی هم کرده بود، مادرم می‌دونس که من بد غدام، برای همین هم توضیح داد:

- اما من فکر نکنم برزین جان ما رو، جایی آورده باشه که هر مزخرفی رو به خورد آدم می‌دن.

ماریا، حرف مادرمو تأیید کرد:

- غذاهای این رستوران، فقط دریاییه، ماهی، میگو، صدف...

باز شوخی برزین، گل کرد:

- اینو هم بهشون بگو که در این رستوران غذاهای پارسال رو به قیمت سال آینده می‌فروشن.

خنده ام گرفته بود، برای اولین دفعه بود که با طنز و شوخ مشربی برزین آشنا می‌شدم. گارسن، بعد از گرفتن سفارش غذا از برزین رفت تا سفارشهای او رو بیاره.

فرصتی گیرم اومده بود که برزین رو برانداز کنم، نگاهی به روش انداختم و در همین موقع، صدای آرام موسیقی در فضا پراکنده شد.

نگاهمو از برزین گرفتم و متوجه طرفی کردم که صدای ویولون از اون جا می‌اومد، یه مرد ریشو رو در وسط کافه دیدم، از اون مردایی که پریشونی و آشفتگی بهشون می‌آد. لباسش پاره پوره بود، موهای سرش بلند، ریشش بی‌نظم... یه چیزی مثل همین هیپیهایی بود که اون روزها در همه جا، تک و توکی از اونا دیده می‌شد، اما خیلی متین تر و با شخصیت تر.

صدای سازش، محشر بود، حتی منی رو که از موسیقی غربی چیزی نمی‌دونسم تحت تأثیر قرار داده بود، چن دقیقه ای مثل جادو شده‌ها، به اون مرد

نگاه کردم و به سازش گوش دادم، بعد نگاهمو به طرف برزین برگردوندم، برزین  
اصلاً تو حال خودش نبود، داشت به آرامی گریه می کرد، اما فقط از یکی از  
چشمایش اشک می اومد!

## فصل ۷

بی علت نمی تونست باشه، که آدم گریه کنه و فقط از یه چشمش اشک بیاد، و از چشم دیگه اش، حتی یک قطره اش هم بیرون نزنه.

راستشو بخواین حالت غریبی داشت برزین، حالتی که منو به تعجب انداخت، آهنگی که مرد نوازنده می زد، غمناک بود، اما نه به حدی که آدمو به گریه بیاندازه، توی زندگیم، من بارها تحت تأثیر آهنگها قرار گرفته بودم ولی بیشتر از نوای ساز، این شعرهای جگر سوز بود که روی آهنگها می گذاشتن، منو منقلب می کرد.

معمولاً وقتی فیلمی می دیدم که قصه اش دردناک بود، بر دلم تأثیر می گذاشت. بعد که خواننده در رابطه با قصه فیلم، تصنیفی می خوند، دلم به درد می اومد و اشکام سرازیر می شدند. تا اون وقت سابقه نداشت که یه تصنیف، یه آهنگ منو به گریه بیاندازه، همانطور که گفتم تأثیر اینا در من در حد حالی به حالی شدن بود، از غم در آمدن و به شادی رسیدن، یا برعکس دچار غم و فووقش غمناک شدن چشمام، اونم برای لحظه ای.

برام خیلی عجیب بود که یه مرد، یه دکتر با شنیدن یه آهنگ سوزناک به گریه بیفته اونم در منتهای سکوت و متانت. اونم فقط با یه چشم. همیشه خدا فکر می کردم دکترا آدمهایی هستن، که می تونن احساساتشون

رو کنترل کنن، وقتی که با بیماری روبرو میشن که چیزی رو به قبله خوابیدن شون نمونده و دارن آخرین نفسهای زندگی شون رو می کشن می تونن خیلی خونسرد با اونا برخورد کنن، به روشون لبخند بززن، بهشون امید بدن، همین فکر سبب شده بود که کار برزین در نظرم عجیب بیاید، از خودم بی اختیار پرسیدم: راستی کدوم سخت تره؟ برخورد با یه مریض دم مرگ و خونسرد و بی تفاوت موندن، یا فقط با یه نغمه به گریه افتادن؟

جواب این سئوالها به قدری آسون بود که از پیش می دونستم، برام خیلی مشکله که براتون بگم چه حالی در اون موقع داشتم، هم تعجب، ذله ام کرده بود و هم دلم برای برزین می سوخت.

توی حافظه ام به دنبال خاطره می گشتم از گریه کردن مردها، اصلاً یادم نمی اومد که گریه مردی را دیده باشم، فقط وقتی که پدر بزرگم فوت شد، شنیدم سرخاکش پدرم به گریه افتاد، تازه این خاطره هم شنیدنی بود نه دیدنی.

گریه یه مرد، گریه یه دکتر، گریه معصومه برزین، زیر و روم کرد، بازم از خودم سؤال کردم: ماری می گفت بیشتر شبها برزین، به این رستوران فکستنی می آمد، برای چی؟ برای اون که گریه کنه؟... حالا گریه کردن سرشو بخوره، چرا با یه چشم گریه می کنه؟

یه حدسهایی توی کله ام اومد، داشت یه چیزایی درباره حرفاش و ادعاهاش، توی سرم زیر و رو می شد، برزین قبلاً به من گفته بود که همه زنا رو به یه چشم می بینه، همه مردا و همه دنیا رو با یه چشم می بینه، و این حرفش حسابی بهم برخورد کرده بود، چون که عقیده داشتم، هر زنی با زن دیگه فرق می کنه. به طور کلی هر انسانی با انسان دیگه فرق می کنه، حالا می دیدم که صاحب اون حرفها و ادعاهها، حتی با یه چشم گریه می کنه.

چند دفعه خواستم وسط آهنگ نوازنده، ازش بپرسم: تو چته برزین؟... این چه وضع گریه کردنه؟ اما دلم نیومد اونو از حالی که داشت بیرون بیارم، اونقدر

صبر کردم تا آهنگ تموم شد، اون وقت خواستم دهن باز کنم و سئوالا تمو یکی بعد از دیگری مطرح کنم. فرصت اینکه کلمات مناسب پیدا کنم و سئوالمو بر زبون بیارم پیدا نکردم. چون به محض اینکه آهنگ تموم شد، برزین یک دستمال کاغذی از روی میز کنار بشقابش برداشت، اشکاشو پاک کرد و دوباره شد همون برزین سابق، متین، آرام و خونسرد.

شامو گارسنها آوردن، و این خودش جانبی دیگر شد برای به تأخیر افتادم سئوالام.

توی رستوران تقریباً همه برزین رو می شناختن، احترامی که برای او می گذاشتن به بقیه مشتریها نمی گذاشتن.

گارسونها پس از چیدن غذاها روی میز، پی کارشون رفتن، فقط یه گارسن کنار میزمون ایستاد تا اگه برزین سفارشی داشت فوراً انجامش بده.

بازار گپ و گفتگو، میونمون رونق گرفت، هم لقمه به دهن می بردیم و هم با هم دیگه حرف می زدیم. غذاهای چینی حسابی چرب و چیلی بود و پر ادویه، تازه چند شیشه سُسهای مختلف هم روی میز قطار کرده بودند، تا اگه کسی خواست غذا بیشتر به دهانش مزه کنه از اونا استفاده کنه.

غذاهای چینی خوشمزه بود، اما من بهشون عادت نداشتم، برای همین هم از هر غذا ای یه کمی می چشیدم تا بفهمم کدومشون با مذاق من سازگاره. بر خلاف من، برزین و ماری و مادرم چه با اشتها غذا می خوردن، برزین وقتی متوجه شد من با غذاها بازی بازی می کنم، بهم گفت:

– اگه این غذاها باب طبع تو نیست، می تونی غذا دیگه سفارش بدی.

– این غذاها خیلی خوشمزه اس، اما من هنوز بهشون عادت نکردم.

برزین خندید و به مادرم اشاره ای کرد و گفت:

– اولین دفعه ای که پدر و مادرت رو به این رستوران آوردم، اونا هم مشکل

تو رو داشتن... ولی دو سه دفعه که اومدن مشتری پر و پا قرص این رستوران

شدن.

مادرم حرف برزین را تأیید کرد:

- هر کی به این غذا عادت کنه، دیگه نمی تونه ازشون بگذره.

و با شوخی ادامه داد:

- دکتر برزین وقتی ما رو به اینجا می یاره، بعد از غذا، به جای دسر به ما یه

نسخه میده.

با تعجب سؤال کردم:

- نسخه... نسخه واسه چی؟؟

و مادرم شوخی ش رو دنبال کرد:

- برای اون که وقتی ما به رستوران چینی می آییم، بیشتر از ظرفیت

معدمون غذا می خوریم. رو دل می کنیم، ترش می کنیم. و باید قدری دوا

معه بخوریم تا حالمون جا بیاد.

به مادرم گفتم:

- اگه کاه از خود آدم نیس، کاهدون که از خودشه، اون قدر بخور که حالت به

هم نخوره... گذشته از همه اینها، شما از جوونی، مشکل معده داشتین.

و نگاهی به مادرم انداختم که معنایش این بود: این حرفا زشته نزن.

ولی مادرم دس بردار نبود، هی لقمه های غذا را توی دهانش می لمبوند و با

دهن پر خوشمزگی می کرد:

- این دکتر بزین عجب ذات خرابی داره، دوستاشو به این جور رستورانها

دعوت می کنه تا پرخوری کنن بعدش به خودش مراجعه کنن برای دوا و درمان،

برزین با این کارش، هم منتهی سر دوستانه میزاره و هم درامدی به دست می

آره... یعنی در وقت تفریح و استراحت هم کاسبی می کنه...

مادرم داشت شورش رو در می آورد، هول ورم داشته بود که مبادا برزین این

حرفها رو به دل بگیره، ولی خود برزین خونسرد بود، او به مادرم گفت:

- آدم عاقل کسیه که از همه وقتاش استفاده کنه.  
من با آرنج زدم پهلوی مادرم و بهش هشدار دادم که داره کار شوخی رو از حد می گذرونه، بعد رومو به طرف برزین برگردوندم.  
- شما که مادرم رو می شناسین، موقع حرف زدن شوخی و جدی رو با هم قاطی می کنه.

برزین سرش رو جنبوند:  
- چی کار به کارش دارین، بذارین هر چی می خواد بگه، موقع بازی تخته نرد، چنان حالش رو می گیرم که از نطق بیفته.  
از این حرفش همه به خنده افتادن، و بر من معلوم شد که برزین و مادرم با هم شوخی دارن و پاره ای وقتها، موقع بازی تخته نرد ببازن، دق و دلی شونو با این جور شوخیها، سر هم در میارن.  
برزین حالت جدی به خودش گرفت و گفت:

- حتماً شنیدین که میگن یه سوم غذا ای رو که می خوریم، برای تأمین انرژی بدنمون بسه، دو سوم دیگه ش رو برای این می خوریم که دکترا بیکار نمونن.

و خودش زودتر از همه حالت جدی اش رو از دست داد و خندید، خنده اش باز مادرمو به حرف در آورد:

- خوبه که خودت هم این مسئله رو میگی. دستت رو، رو می کنی و همیشه ما رو جاهایی دعوت می کنی که نتونیم از دو سوم اضافی غذا صرف نظر کنیم.  
برزین خندید، از ته دل هم خندید، انگار بعدش نمی اومد اونو و مادرم سر به سر هم بزارن، در یک لحظه حدس زدم: شاید دوستی و صمیمیت خانواده ام و برزین، سبب شده که او از من خواستگاری کنه، رفتارشون با هم خیلی بی تکلف بود.

پیش خود فکر کردم که اگه روزی روزگاری من و برزین با هم عروسی کنیم،

همه وقت شوهر آینده ام به بازی تخته نرد با پدر و مادرم می گذارد.  
مجال اینکه فکرامو دنبال کنم پیدا نکردم، چون که مرد نوازنده باز دست به کار شد و آرشه رو روی ویولنش کشید و یه آهنگ دیگه رو سر داد. توی صورت برزین دقیق شدم، می خواستم بفهمم که آیا باز هم با شنیدن صدای ویولون، اشکش در می آید یا نه، بر خلاف انتظارم این دفعه برزین، برزین تغییر حالت نداد خیلی آروم به موسیقی گوش داد.  
نه تنها به اون آهنگ، بلکه به بقیه آهنگها هم با خونسردی و سکوت گوش کرد.

یه چیزهایی حالیم شده بود، گفتم: حتماً اون آهنگ، خاطره غم انگیزی رو زنده می کرده که به گریه اش انداخته بود. ولی چرا با یه چشم؟

شاممون رو خوردیم و یه ساعت دیگه توی رستوران موندیم. تا یه فنجان قهوه، پشت بند شاممون خوردیم، شنیده بودم که قهوه بی خوابی میاره، برام عجیب بود که اون وقت شب، برزین قهوه ای مزه مزه می کرد، هر چند دقیقه یکبار فنجان قهوه رو به طرف دهنش می برد، به اون لب می زد و باز می گذاشتش روی میز، بقیه همراهانم هم، همین کار رو می کردن، پیش خودم فکر کردم: اگه اینا بخوان اینجوری قهوه بخورن، باید تا صبح قیامت، معطل و منترشون بشم، اما قهوه خوردنشون از یک ساعت بیشتر طول نکشید.

اون شب همه چیز برام عجیب بود، همه کارها و حرفهای برزین و بقیه، ولی هیچ چیز برام اونقدر عجیب نبود الی گریه کردن برزین. برزین نگاهی به مهموناش انداخت و سؤال کرد:

- دیگه چیزی نمی خورین؟

جوابها منفی بود، در نتیجه دیگه لزومی نداشت که توی رستوران بمونیم، برزین گارسونی رو که کنار میزمون ایستاده بود صدا کرد و یه چیزی به آلمانی بهش گفت. گارسن هم تعظیم مختصری کرد و رفت، باز شوخی مادرم گل کرد:



- دکتر برزین، به نگاهی به جایی بینداز که گارسن ایستاده بود، خوب نگاه کن و ببین علف زیر پاهاش سبز نشده.

برزین خندید و جواب داد:

- نه... هر چی به این گارسن میگم بره به دیگر مشتریا برسه، گوش نمی کنه. می ترس دو مارک انعامی که میدم نسیب یکی دیگه بشه.

گارسن صورت حساب را آورد، صورت حساب در یک دفتر بزرگ قرار داشت، دفتری که فقط از دو لایه جلد پلاستیکی تشکیل می شد، برزین دفتر رو وا کرد، به برگ کاغذ توش بود که چند سطر روش نوشته بودن و مقابل هر سطر به عدد، برزین فقط به نگاه به جمع کل انداخت، بعد از جیب کتش، کیف پولش رو درآورد، و چند اسکناس رنگ وارنگ رو توی دفترچه گذاشت و اونو بست و داد به دست گارسون و بعدش گفت:

- بریم.

و از جایش بلند شد، هیچ وقت مادرمو اینقدر شوخی و خندون ندیده بودم، اونو ماری هم از جاشون بلند شدند، مادرم باز شوخیش گرفت:

- این گارسن خیلی آدم عاقلیه، میدونه وقتی برزین با به دختر خوشگل میاد، دو سه برابر همیشه انعام می گیره.

این شوخیش همه رو به خنده انداخت، ولی منو خجالت زده کرد، واسه اینکه می دونستم مقصود مادرم از دختر خوشگل کیه.

از رستوران که اومیدیم بیرون، دیدم همون تاکسی که ما رو به رستوران آورده بود، اومد و مقابل پامون ایستد، باز همه کارهایی که موقع سوار شدن، انجام گرفته بود، تکرار شد، برزین رفت و جلو نشست، راننده در عقب رو باز کرد تا هممون سوار شدیم. انگار خود رانند مقصد رو میدونس، به راست ما رو رسوند به منزل.



اون شب خیلی چیزها دستگیرم شده بود. مثلاً فهمیده بودم برزین آدم ولخرجیه، اگه به غیر از این بود چه لزومی داشت که به گارسن رستوران انعام زیادی بده. یا اون تاکسی که ما رو رسونده بود اونقدر معطل نگاه داره تا ما شاممون رو بخوریم، به برنامه موسیقی گوش بدیم، بعد برگردیم خونه، مسلماً راننده تاکسی برای دو سه ساعت منتظر موندن، از برزین کرایه اضافی گرفته بود. به غیر از این فهمیده بودم که مادرم پاره ای وقتها، برای شوخیهای حدی قائل نمی شه، وقتی که یه همصحبت، یا یه همدل پیدا می کنه هر چی از دهنش در میاد میگه، ملاحظه هیچ کس و هیچ چیز را نمی کنه.

با اون که دو شب بود که از ایران دور شده بودم، دلم برای وطنم تنگ شده بود، دلم می خواست به تهران برگردم، همان تهرانی که ده ها دردسر و مصیبت برای من، توش انتظارمو می کشید.

## فصل ۸

با امشب، می شد سه شب که سرِ راحت روی بالش نذاشته بودم، یه شب توی هواپیما، شب دوم به خاطر حرفا و نحوه رفتار برزین، و امشب بازم فکر برزین مزاحم خوابم شده بود.

می دونستم چاره بد خوابی آسونه، یه لیوان آب و یه قرص والیوم پنج میلی گرمی، اگه والیوم رو بالا می انداختم و یه قلپ آب پشت بندش می خوردم، بعد از حداکثر نیم ساعت توی رختخواب دنده به دنده شدن، خوابم می برد، خوابی اون قدر سنگین که اگه کنار گوشم توپ در می کردن هم بیدار نمی شدم. والیوم این خاصیت رو برام داشت که خوابی سنگین رو به وجودم راه می داد، به طوری که پنج شش ساعت از این دنیا جدا می شدم و نمی فهمیدم که چی دور و برم می گذره.

البته شبی که سوار هواپیما بودم هم قرص خواب خوردم، نمی دونم از هیجان سفر بود یا از این که در هوا بودم، والیوم تأثیر همیشگی ش رو، روی من نداشت، در تموم مدت سفر، حالتی میون خواب و بیداری داشتم.

شنیده بودم مصرف مدام قرص خواب، تأثیرش رو کلی تخفیف می ده، و آدمو مجبور می کنه که هی دوز قرصهاشو بالا ببره، پنج میلی گرم رو بکنه ده میلی گرم و بعدش پونزده میلی گرم و... بعدش هم که بدنش به قرص خواب عادت

کرد، دیگه نمی تونه یه شب بدون والیوم چشماشو رو هم بذاره، و من نمی خواسم که کارم به اینجا بکشه.

تازه شبهایی که قرص خواب می خوردم، روز بعدش، ساعتها کسل بودم، تا وقتی که اثر قرص از تنم نرفته بود، سر حال نمی اومدم. همینها منو ناچار کرد که از خوردن قرص خواب صرف نظر کنم، به خودم گفتم: دو شب بی خوابی کشیدی، یا بهتره بگم بد خوابی کشیدی، آدم که از فولاد نیس، بالاخره مقابل خستگی و بی خوابی از پا در می آد و خوابش می بره.

از شما چه پنهون، قرص خواب نخوردنم یه دلیل دیگه هم داشت، می خواستم فکر کنم، به چی؟ به کی؟ به آینده ام، به زندگیم، و به برزین.

اول خودمو گول زدم، سعی کردم فقط به آینده ام فکر کنم، به آینده ای که برام مجهول بود، و به زندگیم توی مونیخ، میون یه مشت مردمی که با هیچ کدومشون رفاقت نداشتم که هیچ، بلکه زبونشون هم نمی فهمیدم، اما خیلی زود خودمو به واقعیت رسوندم، فهمیدم نمی تونم خودمو گول بزنم و نباید این کار رو بکنم، برای اینکه آینده و زندگیم توی مسیری افتاده بود که به برزین ربط پیدا می کرد، من اگه با برزین عروسی می کردم می تونستم توی آلمان بمونم، تحصیل کنم و دکتر بشم، مثل خود برزین.

آینده ام دس برزین بود، او اگه از من سردی می دید، یا حاضر نمی شد با من ازدواج کنه، من ناچار می شدم به ایرون برگردم، ولی پلهای پشت سرمو خراب کرده بودم، دیگه بازگشت معنی نداشت، بازگشت به ایرون بی خطر نبود، حداقل تا زمانی که پهلویها سر کار بودن.

ترس برم داشت، اگه ناچار به برگشت می شدم، چی به سرم می اومد؟ فامیلا که از ما کناره گرفته بودن، اونایی که با من مختصر دوستی داشتن حتماً از زندگی خصوصی من، بی اطلاع بودند، نه، برگشت دیگه ممکن نبود.

یهو به یاد آوردم که برزین بهم گفته بود که هیچ اجباری به ازدواج با اون

ندارم، معنای این حرفش چی بود؟ قبلاً هم در این باره فکر کرده بودم و نتیجه ای نگرفته بودم. اگه دلش نمی خواست با یه دختر ابرونی ازدواج کنه، چرا برام ویزا گرفته بود؟ یعنی به خاطر دلسوزی؟ به خاطر شفقت؟

یعنی به خاطر چیزایی که من، با همه وجودم ازشون بدم می آد؟ البته من بدم نمی اومد که عروسی کنم، اما عروسی با عشق، نه عروسی با ترحم.

باز شب زنده داریم تکرار شده بود، شبی که به کج خیالیهام امکان بزرگ شدن می داد، امکان ریشه گرفتن.

توی بدمخمصه ای گیر کرده بودم. یا باید باهاش عروسی می کردم یا نمی کردم، اولی یعنی دهن کجی به عشق بود و دومی به معنای قبول کردن ترحم، هیچ کدام از این دو تا رو نمی خواستم، اما راهی به غیر از این دو نداشتم یا باید واقعاً زن برزین می شدم، یا ظاهراً.

من که در تموم عمرم از باید و اجبار نفرت داشتم، در محدوده ای قرار گرفته بودم که اجبار، روش سایه انداخته بود، اجبار به من می گفت: یا این، یا آن، راه دیگه ای وجود نداره.

به مغزم فشار آوردم تا تصمیم نهایی خودمو بگیرم، بالاخره باید یه جوابی به برزین می دادم، باید بهش می گفتم که حاضرم زنش بشم یا نه. زندگی با ترحم رو دوست نداشتم و از زندگی بدون عشق بیزار بودم، خدایا! پس چیکار کنم؟ چطور با مردی زندگی کنم که همه مردمو با یه چشم می بینه؟

فکرم که به اینجا رسید. یاد صحنه گریه کردن برزین افتادم، گریه کردن با یه چشم، به خودم گفتم: هر جور شده باید سر از این کار دربیارم، آخه مگه ممکنه یه آدم اشک بریزه، اونم فقط با یه چشم؟!

وقت از دستم در رفته بود، خستگی کلافه ام کرده بود، خستگی به طوری به من مسلط شده بود که ترسیدم فردا هر کی منو ببینه، خیال کنه که بد احوالم، پژمرده و دلمرده ام. مقاومتتم در برابر نخوردن قرص خواب شکست، از جام بلند

شدم، و در اتاقم که با کورسوی چراغ خواب، مختصر روشنایی داشت، به طرف چمدونم رفتم، زیپشو کشیدم و از توی چمدون، شیشه قرص خوابمو درآوردم. یه قرص توی دهنم انداختم، یادم رفته بود که یه بطری آب بیارم و بالای سرم بذارم، ناچار از اتاقم بیرون آمدم، یواش یواش به سوی دستشویی رفتم تا سرمو زیر شیر بگیرم و یکی دو قلپ آب بخورم. تا به دستشویی رسیدم، والیوم تقریباً با آب دهنم ذوب شده بود، چه طعم تلخی داشت این قرص خواب، تلخ مثل زهرمارا!

دو سه قلپ برای از بین بردن مزه دهنم کفایت نکرد، قلیپهای بیشتری آب خوردم تا تلخی قرص از دهنم رفت. بعد به اتاقم برگشتم و خودمو روی تختخواب ولو کردم...



معمولاً وقتی که والیوم می خوردم، پنج شش ساعتی خواب بی وقفه داشتم، ولی اون شب شاید بعد از سه چهار ساعت، بیدار شدم، نه اینکه تأثیر قرص از بین رفته باشه، بلکه مثانه ام پر شده بود، و چاره ای نداشتم به جز دستشویی رفتن و برگشتن و به خوابم ادامه دادن.

از اتاقم که اومدم بیرون، صدای مادرم توی گوشم پیچید:  
- سحر خیز شدی شمیلایا؟... هنوز ساعت هفت نشده.

مایعاتی که شب قبل خورده بودم، چون به مثانه ام فشار می آورد که فقط صبح بخیری گفتم و رفتم به طرف دستشویی.

وقتی که از دستشویی اومدم بیرون، مادرم هم از آشپزخونه بیرون اومده بود، نگرانی رو توی صورتش دیدم، مادرم پرسید:

- چیزی شده شمیلایا؟... غذای شب پیش بهت نساخته؟

مادرم دیگه عادت کرده بود که به جای شهلا، شمیلا صدام بزنه، به همین

زودی! می خواسم مختصر، جوابشو بدم و برم خوابمو دنبال کنم، ولی یه دفعه فکری به مغزم اومد: اگه مامانم تنها باشه، چه وقتی بهتر از حالا، که دوباره برزین ازش یه چیزایی بیرسم. همین فکر منو از دوباره خوابیدن منصرف کرد، گفتم: - نه مادر، هیچ ناراحتی ندارم. شب قبل اون قدر شام نخوردم که حالم بهم بخوره.

و بلافاصله پرسیدم:

- راسی بابا کو؟...

مادرم درحالیکه به طرف آشپزخونه بر می گشت، جواب داد:

- بابات هفته ای سه چهار روز صبح از خونه می زنه بیرون، به پارک می ره تا پیاده روی کنه، اما کدوم پیاده روی؟! چه کشکی، چه دوغی، بابات می ره تا به بهانه پیاده روی با همسن و سالاش اختلاط کنه و...

به بقیه حرفاش گوش ندادم، برگشتم دستشویی، صورتمو شستم تا ته مونده خواب از چشمم بره، بدون اینکه صورتمو خشک کنم برگشتم آشپزخونه، مادرم داشت دو تا برش نون رو تو توستر می داشت تا به حالت نون سوخاری دریباد، یه فنجان چایی برای خودم ریختم و در همون آشپزخونه، پشت میز کوچک غذاخوری نشستم، این میز به غیر از میز غذاخوری بود که توی سالن قرار داشت، و وقتی که مهمون داشتیم ازش استفاده می شد. اون وقتایی که مهمونی توی خونه مون نبود، توی آشپزخونه و روی همون میز کوچک، ظرفای غذا را می داشتیم و می خوردیم.

مادرم نونای تُست شده رو توی بشقابی گذاشت، با یه ظرف پنیر ورقه ای و کره اومد و کنارم نشست تا صبحونه رو با هم بخوریم، انگاری او هم منتظر فرصتی بود تا بتونه سر حوصله با من حرف بزنه.

از وقتی که من اومده بودم، من و مادرم، فرصت تنها بودن رو، خیلی کم به دست آورده بودیم.

همین که مادرم اولین لقمه رو گذاشت تو دهنش، یادش اومد که چای برای خودش نریخته، به همین جهت از جاش بلند شد، یه فنجان چایی برای خودش ریخت و شکرودون به دس، برگشت و سر جاش نشست.

موقعی که مادرم این کارا رو می کرد، من هم از فرصت استفاده کردم، یه لایه کره روی تکه ای نون تُست مالیدم، یه ورقه پنیر روش گذاشتم، و بعد یه تکه دیگه نون تُست شده گذاشتم روش. داشتم نونمو گاز می زدم که مادرم به حرف اومد:

- شمیلا، برزین رو چطور مردی شناختی؟

قبلاً هم مادرم این سؤال رو از من کرده بود. شونه هامو به نشانه ندونستن بالا انداختم و گفتم:

- من فقط چند ساعت برزین رو دیدم... شما بگین که اونو چه جور مردی می شناسین... هر چی باشه این لقمه رو شما و بابا برام گرفتین! مادرم به کنایه ای که تو حرفم بود اعتنایی نکرد و گفت:

- به نظر من برزین یه مرد کامله، دست و دلباز، خوش صحبت، موقع بازی تخته نرد ندیدیش تا به گرگری خوندنش از ته دل بخندی... مگه یه زن از مردش چی می خواد، یه زبون خوش و تا اندازه ای هم سخاوت و نجابت. قاطعیت عجیبی توی حرفای مادرم بود، پرسیدم:

- پس جای عشق این وسط کجاس؟

مادرم بهم براق شد:

- مثل اینکه بازم می خوای بحث مونو به بحث دیروز بکشونی؟

به او اطمینان دادم که چنین قصدی رو ندارم.

- نه، نمی خوام یه بحث تکراری رو بکشم وسط، اما اینو بدونین عشق برای زندگی لازمه، حالا می گین زن برزین بشو، حرفتون رو قبول می کنم، زنش می شم، ولی من حق اینو ندارم که مرد زندگیمو بشناسم؟



- اگه منو قبول داری، باید حرفی روی حرفام نیاری، برزین برای خیلی از دخترا و زنا، مرد ایده آله، هم مهربونه، هم به اندازه کافی پول و مقام داره، و هم آدم با شخصیتیه.

- اتفاقاً من هم می خوام بدونم این مرد مهربون و با شخصیت و پولدار، چه جور تونسته از دس دخترای رنگ و وارنگ آلمانی، قِسر در بره؟  
لحن مادرم مهربونتر و ملایم تر شد:

- برزین، روی هر دختری دس بذاره، نه نمی شنغه. اگه تو رو انتخاب کرده از بخت خوشته... چند وقت پیش که مهمون ما بود، برای اون که حوصله اش سر نره، بعد از شام و بازی تخته، آلبومهای خانوادگی رو آوردیم، تا با ورق زدن آلبومها و قتمون رو بگذرونیم...

مادرم نفسی تازه کرد و دنباله حرفشو گرفت:

- منو بابات، درباره عکسها براش توضیح می دادیم، تا رسیدیم به عکس تو. حرفاشو قطع کردم و با تمسخر گفتم:  
- نخیر، مثل اینکه قضیه وارونه شده، این منم که با عکس از برزین دلبری کردم!

سگرمه های مادرم تو هم رفت:

- گوش کن شمیلا... وسط حرف من نیا، بذار همه ماجراها رو بگم، شاید در آینده به درد زندگیت بخوره.

ادای بچه های حرف شنو رو درآوردم، از خوردن دست کشیدم، و دستامو رو زانوام گذاشتم:

- باشه!... از دیوار اگه صدا شنیدی از من هم می شنفی!

مادرم، آب دهنشو قورت داد و گفت:

- چی داشتیم می گفتم؟... تو که برا آدم حواس نمی ذاری، آهان! یادم اومد، برزین همین که چشمش به عکس تو افتاد، چند لحظه ای ماتش برد، مبهوت

شد، آلبومو بست و گفت: بقیه عکسارو یه وقت دیگه نیگا می کنه، چن شب بعد بود که آقای فکری به پدرت تلفن کرد، کلی این دو تا پیرمرد با هم صحبت کردن، وقتی که حرفاشون تموم شد از بابات پرسیدم: درباره چی حرف می زدین که حرفاتون تمومی نداشت، بابات با خوشحالی گفت: برا دخترمون خواستگار اومده، یه خواستگار خوب.

- یعنی همین جناب دکتر برزین؟!

مادرم به من یادآور شد:

- قرار بر این بود که وسط حرفام نیایی... معلومه برزین بود، آخه دو سه سال پیش، توی یه تصادف برزین، زن و پسر شیرخواره اش رو از دست می ده، خودش راننده ماشین بود و خدا خیلی رحم کرد که چنان صدمه ای بهش وارد نیومد.

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و ساکت بمونم، باز وسط حرفای مادرم اومدم:

- پس خواستگار من، دوشیزه نیس، بیوه س!

از این حرفم، مادرم به خنده افتاد، خنده مادرم منو جسور کرد، براش مطلبی تعریف کردم که مدتی پیش خونده بودم.

- مامان! یادم نیست چند وقت پیش کجا خوندم که وقتی می خواستن مجسمه یوهان اشترواس موسیقی دان رو، ویولون به دست در یکی از پارکهای اتریش کار بذارن، گفتن فقط وقتی صدای ویولونش در می آد که یه دختر اروپایی باکره از مقابلش رد بشه... نشون به همون نشونی که حالا چند صد سال می گذره و صدای ویولون یوهان اشتراوس بیچاره درنیومده!

خنده مادرم شدیدتر شد، به طوری که اشک از گوشه چشمانش زد بیرون، چند دقیقه ای طول کشید تا مادرم تونس، خنده شو مهار کنه، اون وقت گفت:

- دوشیزگی پیش اروپاییها و امریکاییها نه تنها حُسن نیس بلکه عیبیه!

- خب، این دکتر برزین آلمانی شده، چرا می خواد با یه دختر عیبناک ابرونی ازدواج کنه؟

باز مادرم به خنده افتاد، این دفعه خنده اش طولانی تر شد، دستاشو گذاشت روی شیکمش و حرفاشو با خنده قاطی کرد، و یه در میون گفت:

- چه می دونم (خنده) شاید (خنده) به خاطر همین عیب (خنده) می خواد با یه دختر ابرونی (خنده) ازدواج کنه!

از اینکه تونسته بودم مادرمو بخندونم، احساس رضایت می کردم.

## فصل ۹

- خدا تو رو نکشه دختر، هر وقت میام با تو بحث کنم، کارو به جایی می رسونی که آدم حرفا شو فراموش می کنه.

مادرم این حرف رو گفت و با پشت دست اشکاش رو پاک کرد، در این مورد مادرم حق داشت، من خوب بلد بودم وقتی که می خوام جواب سئوالی رو ندم، اونقدر حرف تو حرف بیارم که موضوع اصلی، لا به لای حرفهای دیگه گم بشه، ولی اون روز من چنین تصمیمی نداشتم، بلکه اومده بودم نزد مادرم تا یه سئوالی ازش بپرسم، از ادامه دادن به خوابم صرف نظر کرده بودم تا از یه مسئله سر در بیارم، مسئله با یه چشم گریه کردن برزین.

با خنده حق را به مادرم دادم و اضافه کردم:

- درست می گین، اما امروز واقعاً دلم نمی خواست کارمون به شوخی و خنده بکشه، بلکه دلم می خواست که از یه واقعیت سر در بیارم...

مادرم به فنجونهای نیم خورده جای اشاره کرد و گفت:

- اگه اینطوره، این چایها رو عوض کن، یخ کردن، بعدش هم مزه نریز و مثل بچه آدم مقابلم بشین و بگو که چی می خوای بدونی.

حرفشو گوش کردم، ته مانده چایی رو، توی قسمت ظرف شویی خالی کردم و مشغول ریختن چای گرم توی فنجونا شدم، که باز صدای مادرم بلند شد:

- یه بارکی همه چاییها رو توی فنجونا خالی نکن. یه خرده بهشون آب ببند، همین حالاهاش که سر و کله بابات پیدا شه و اگه یه فنجون چای مقابلش نگذرم از کوره در میره.

همون کاری رو کردم که مادرم گفته بود، نصف فنجونا رو، چای ریختم و بقیه فنجونها رو با آب گرم پر کردم، نمی دونین چه چایی شده بود، از اون چاییهایی که آجادان دیده، رنگ پریده. از اون چاییهایی که روی آب حوض منیجه خانومو سفید کرده بود.

دو فنجون چای به دس، اومدم نشستم پشت میز صبحانه، یه فنجون جلوی مادرم گذاشتم و فنجون دیگرو به لب بردم و گفتم:

- بخور مادر، فکر نمی کنم در همه عمرت چایی به این خوش طعمی خورده باشی.

مادرم فقط یه لب به چایی زد، صورتش درهم رفت و گفت:

- قدیمیها یه چیزی حالیشون بود که می گفتن: کار کردن دختر، نکردنش بهتر.

خودمو از تک و تا نینداختم، و در خوبی چایم اصرار کردم، چای که نباید غلیظ باشه، اتفاقاً چای کم رنگ رو همه دکترا توصیه می کنن. مادرم پرپر، منو نگاه کرد و گفت:

- می دونی بیشتر مردم آفریقا چه رنگی هستن؟

سؤال غریبی بود، اصلاً هیچ ربطی به موضوع صحبتمون نداشت، تعجب کردم از چنین سئوالی، با این وجود جواب دادم:

- خوب معلومه مامان، همه شون سیاهن، مثل زغال.

مادرم بی معطلی گفت:

- همه آفریقاییها رو من سیاه کردم، اون وقت یه آلف بچه ای مثل تو می خواد منو سیاه کنه، این هم شد چایی؟

و بهم مجال خنده رو نداد و دنباله حرفش رو گرفت:

- از این حرفا بگذریم... چی می خوای بررسی و چی می خوای بدونی.

معطلش نکردم و فوراً پرسیدم:

- یادته که دیشب با برزین رفته بودیم رستوران چینی، و برزین گریه اش

گرفت؟

سر جنبودن مادرمو به معنای جواب مثبت گرفتم و سؤال اصلیم رو مطرح

کردم.

- می دونین برزین داشت برای چی گریه می کرد؟ و چرا فقط با یه چشم؟

مادرم به تلفنی که توی سالن بود اشاره کرد و گفت:

- اینو چرا از من می پرسی، اون تلفن، این هم تو. یکی دو ساعت دیگه می

تونی به خود برزین زنگ بزنی و این سؤال رو باهاش در میون بگذاری.

- من نیومده بودم پیش شما، تا بعد از کلی ور زدن، چنین جوابی رو بگیرم!

مادرم برای آنکه بهم بر نخوره به حرف اومد و گفت:

- البته من یه چیزایی رو می دونم، ولی بهترین کسی که می تونه جوابتو بده

برزینه... اون همه چیز رو بهت میگه.

- از کجا معلوم که راس میگه؟ از کجا معلوم که اونقدر شاخ و برگ به حرفاش

نچسبونه که آدم بتونه راست رو از دروغ تشخیص بده؟

نگاهی که مادرم بهم انداخت توی خودش ملامت داشت:

- برزین هر هنری رو که یاد گرفته باشه، مسلماً هنر دروغ گویی رو یاد

نگرفته.

با اون که مادرم این حرفشو قاطعانه زده بود، و با اون که می دونستم حرفش

منطقیه و اگه کسی بتونه جواب کامل و درست و کاملی بهم بده برزینه. از اینکه

معمای برزین برام حل نشده بود، حسابی پکر شده بودم، می خواستم به اصرارم

ادامه بدم و یه جوابی از مادرم بگیرم ولو اینکه یه جواب دست و پا شکسته و

ناقص باشه، ولی زنگ در خونه، در این وقت به صدا در اومد.

مادرم نگاهی به میچ دستش انداخت، نگاهی به ساعتش بعد گفت:

- ساعت کمی از هشت گذشته، گمونم امروز پدرت حوصله اونو نداشته که به اندازه روزای دیگه قدم بزنه.

و هنوز این حرفا توی دهانش بود که از جا بلند شد و رفت طرف در خونه. در رو باز کرد و پدرم اومد تو، تا اون وقت پدرمو با این شکل و شمایل ندیده بودم، یه کلاه لبه دار سرش بود، یه پیراهن نخی سفید رنگ تنش، و یه شلوارک به همون رنگ پاش، شلوارکی که به زحمت تا زانوهایش می رسید، و یه کفش کتونی سفید. فقط یک راکت کم داشت تا آدم خیال کنه از میدون تنیس برگشته.

مادرم اول خوب بر اندازش کرد و بعد پرسید:

- چی شده که امروز اینقدر زود برگشتی؟

- زیاد حالم خوش نیست، دلم داره آشوب میشه.

و بعد از سکوتی کوتاه، حرفشو از سر گرفت و گفت:

- هر وقت که شب غذا سنگین می خورم، روز بعدش سیستم بدنم به هم می ریزه.

مادرم ملامتش کرد:

- تقصیر خودته، وقتی چشمات به غذا می افته، بی اختیار میشی، دیشب که

ما نبودیم حتماً با استیو دو سه برابر اشتهاهای همیشگیّت خوردی!

- درسته که کمی زیاد تر از حد معمولم خوردم، ولی خودت خوب می دونی

غذاهایی که می پزی اونقدر خوشمزه س که آدم نمی تونه جلوی خودشو بگیره.

- اینو خوب می دونم، آدم وقتی جوونه، سنگ رو هم می تونه هضم کنه، ولی

آدمهای سنّ و سال دار باید حواسشون به به کلیسترول، تری گلیسرید، اوره و

هزار درد بی درمون دیگه باشه. یا اصلاً شام نخوره، یا اگه هم می خواد چیزی

بخوره، با سالاد و این جور خوردنی ها خودشو سیر کنه.

پدرم بدون اینکه کفشاش رو در بیاره، اومد و روی یکی از مبلهای راحتی سالن پذیرایی ولو شد و به مادرم اعتراض کرد:

- تو هم چه حرفا می زنی؟ مگه میشه آدم هر شب فقط سالاد بخوره، اونم بدون سُس و نمک؟

- آدم که مجبور نیست که هر غذایی رو بخوره، مخصوصاً آدمهایی که نمی تونن در برابر غذاهای خوشمزه خودشونو کنترل کنن.

پدرم نفس نفس می زد، پیدا بود حال بگو مگو با مادرم رو نداره، برای همین هم حرفهای مادرمو بی جواب گذاشت، تا شاید مادرم ساکت بشه، اما مادرم دست بردار نبود.

- پاشو کفشات رو در بیار، بعدش بیا آشپزخانه تا یه فنجان چای و نبات بهت بدم، یا دمکرده نعناع به خوردت بدم تا حالت جا بیاد. بعدش برو یه دوش بگیر تا تر و تازه شی.

پدرم با بی حالی بندهای کتونی ش رو باز کرد، یکی از اونا رو از پاش در آورد، بوی عرق پا، قاطی با بوی کتون و لاستیک کفشش، توی دماغمون زد، بویی که تحملش آسون نبود، داد مادرم در اومد:

- اول برو کفشاتو تو بالکن بذار، بعدش برو دوش بگیر، اگه بخوای قبل از دوش گرفتن، چای نباتت رو بخوری، بوی گند کفشات خونه رو ور میداره.

و بدون اون که معطل کنه، رفت به طرف پنجره ها یکی یکی اونها رو باز کرد تا هوای اتاق عوض بشه، صلاح رو در این دیدم که به اتاق برم و زن و شوهر رو به حال خودشون بگذارم تا حسابی از خجالت هم در بیان.

از اون جایی که خواب از چشمام پریده بود، موقع رفتن به اتاقم، کتاب مجموعه سهراب سپهری رو هم از کتابخانه کوچک خونه مون برداشتم تا با خوندن چند تا از شعرهای سهراب، باز چشمامو گرم کنم.





همیشه شعرهای سهراب منو حالی به حالی می کرد، از بس کلام این شاعر کاشانی صمیمی بود، کتابی که برداشته بودم بخوانم، یه کتاب کوچک جیبی بود، که گزیده شعرهای سهراب توش چاپ شده بود، از وقتی که یادم می آید، عادت داشتم هر وقت می خوام کتابی بخونم، دو سه صفحه اولش رو می خوندم و بعد می رفتم، سراغ صفحه های آخر کتاب، و اون صفحه ها رو می خوندم، همه بهم می گفتن تو آدم عجولی هستی، صبر نداری که با ماجراهای قصه پیش بری، از همون اولش می خوای بدونی آخر و عاقبت قهرمانهای کتاب چی میشه. حرفشون هم درست بود، همیشه دلم می خواست سر از آخر و عاقبت قهرمانها در بیارم، و بعد سر فرصت بشینم و کتاب رو بخونم، کتابی که می دونستم آخرش چی میشه، اما این تعارض مطالعه ام مربوط به کتاب قصه ها بود، مربوط به رمان بود، نه مربوط به شعر، من هیچ وقت یه کتاب شعر رو از اول تا آخر نمی خوندم. کتاب رو باز می کردم و ورق می زدم، و از هر صفحه چند سطر می خوندم.

نمیگم عادتم، عادت خوبی بود، ولی هر چه بود یه عادت بود، حتی وقتی می خواستم به سینما برم، آخرای سانس می رفتم تا پایان ماجراها را بدونم و بعد می نشستم سانس بعدی رو از اول تماشا می کردم. در دهه چهل، سینماهای تهران، سالن اصلی رو به مشتریانی اختصاص می دادند که سر موقع می اومدن، و بالکن مال سینما روهایی بود که قصدشون فقط گذروندن وقت بود و براشون، هیچ فرقی نمی کرد، که چقدر از فیلم گذشته.

عادتم موجب شده بود که هر وقت به سینما می رفتم، بالکن نشین باشم. تازه من می تونستم همه فیلمها رو ببینم، نصفی از این سانس و نصفی از سانس بعدی. اون وقتا بودن کسانی که مجبور بودن چند دقیقه بعد از شروع شدن

فیلمها بیان، چند دقیقه قبل از تموم شدن فیلم، سینما رو ترک کنن. اونا هم بالکن نشین بودند. و از جمله هنرپیشه های سر شناس مملکتمون. اونا برای اینکه با طرفداراشون دوره نشن، از دیدن اول و آخر فیلم محروم بودند.

بگذریم از این حرفا، داشتم از عادتم می گفتم، عادت پیوند زدن آخر و اول هر قصه. از اول به آخر پریدن و بعد از اگه ویرم گرفت به سایر ماجراها پرداختن. ولی کتابهای سهراب آخر نداشت. همه اش اول بود. در هر صفحه اش، در هر سطرش نتیجه را می گفت. کتابشو به همین خاطر انتخاب کرده بودم. وقتی که به اتاق خودم اومدم، خودمو روی تخت انداختم. لای کتاب رو باز کردم.

شعرهای سهراب خیلی زود تأثیرش رو، روی من گذاشت. به طوری که دیگه به سر و صدا بگو مگوهای پدر و مادرم که توی اتاقم نفوذ می کرد بی اعتنا شده بودم.

یکی از شعرهای سهراب رو خوندم. کار به دومین شعر نکشید، همین شعر اول به طوری منو جذب کرد که چند بار پشت سر هم خوندم.

- صدا کن مرا

- صدای تو خوب است

- صدای تو سبزینه آن گیاه عجیبی است

- که در انتهای صمیمیت حزن می روید

- کسی نیست

- بیا زندگی را بدزدیم

- میان دو دیدار را قسمت کنیم

چه میگه این سهراب؟ چقدر قشنگ میگه، زندگی رو باید دزدید. مگه زندگی زن و شوهرها چیه؟ به غیر از زندگی میون دو دیدار؟ دیدار آخر و دیدار اول، به عقیده من زیر بنای عشقه و دیدار آخر یعنی نقطه پایان عشق. دیدار اول من و برزین نشانی از عشق نداشت، خدا رحم کنه به دیدار آخر.

پلک چشمان، یواش یواش سنگین می شد و داشت روی هم می افتاد، ولی من با سماجت خوندن شعر سهراب رو دنبال می کردم:

- مرا خواب کن زیر یک شاخه دور

- از شب اصطحکاک فلز

- من در طلوع گل یاسی از پشت انگشتهای تو بیدار خواهم شد.

- حکایت کن از بمبهای که من خواب بودم و افتاد.

- حکایت کن از گونه هایی که من خواب بودم و تر شد.

همین قدر شعر بس تا خوابم کنه، نه همین قدر شعر بس بود تا بیدارم کنه. سهراب در شعرش از خواب حرف زده، اما درس بیداری به آدم میده.

من از شعرش به این نتیجه رسیده بودم که باید زندگی رو بدزد، حالا به هر طریقی که شده، این تنها سرقتیه که مجازه، اگه این دست و اون دست کنم، یکی دیگه میاد زندگی رو می دزده یا بهتر بگم زندگیمو می دزده. به این نتیجه رسیده بودم که باید سعادتم رو به دست بیارم، وگرنه اونو ازم می دزدن... ولی سعادت چیه؟ چطور میشه معناش کرد؟ هر کس یه معنایی برای زندگی و سعادت غائله، این دو برای من چه معنایی داره؟

داشتم در مغزم این مطلب رو حلاجی می کردم که باز خواب سراغمو گرفت، پلکهام روی هم افتاد، از دنیای بیداران جدا شدم، ولی مغزم همچون کار می کرد، الکی کار می کرد.

خوابی سروقتم آمده بود که چیزی از بیداری کمتر نداشت، شاید اگر بیدار می موندن نمی تونستم به اون همه موضوع و مطلب فکر کنم، موضوعهایی که هیچ ربطی به هم نداشتن، و طبیعی بود که اگر به هیچ نتیجه ای هم نرسیدن.

در خواب فکرم هزار راه می رفت و برمی گشت. انگار همه سلولهای بدنم به مغزم هجوم آورده بودند و ازش زیادی کار می کشیدن. وقتی که بیدار شدم، فکر می کردم که شاید بیشتر از سه چهار ساعت خوابیده ام، ولی وقتی به ساعت

دیواری اتاقم نگاه کردم، دیدم دست پرش نیم ساعت خوابیده بودم. ساعت ده صبح بود. پیش خودم حساب کردم که اگه هشت و نیم صبح به اتاقم اومده باشم اگه نیم ساعت هم شعر سهراب رو خونده باشم و فکر کرده باشم، به زحمت مدت خوابم نیم ساعت می شه. از جام بلند شدم، احساس خستگی و کسلی می کردم، دیدم با این خستگی و کسالت نمی شه زندگی رو دزدید. تصمیم گرفتم که یه دوشی بگیرم، یه دوش آب ولرم. اون قدر زیر دوش بمانم، آنقدر برخورد قطره های آب رو با سر و صورتم، برخورد قطره های آب رو روی بدنم احساس کنم که کاملاً سر حال بیام.

## فصل ۱۰

حوله و لباسام رو از کمدم در آوردم، تا از اتاقم برم یه سر به حموم، که دیدم پدرم با تلفن، حسابی مشغوله! داره با یکی حرف می زنه، و پس از رد و بدل شدن چند کلمه بین او و طرف گفت و گوش، قهقهه اش به هوا می ره، با اون که ربطی به من نداشت، نمی دونم روی چه اصلی با اشاره چشم و ابرو از مادرم پرسیدم: با کی داره حرف می زنه؟

مادرم که از طولانی شدن گفت و گوی پدرم با تلفن، کلافه شده بود، با صدایی خفه گفت:

- مثلاً داره از دکتر برزین، وقت می گیره.

و بعد بهم نزدیک شد و دنباله حرفشو گرفت:

- یکی هم نیس به این مرد بگه، مگه یه آدم مریض این همه وراجی می کنه!

و برای اون که بتونه حرف بزنه، دستمو گرفت و منو به آشپزخونه آورد:

- از وقتی که رفتی تو اتاق، هر چه دوا و درمون می دونسم به کار زدم چای نبات بهش دادم، نعناع و زیره براش دم کردم، هر فرمونی که داد بردم تا حالش خوب بشه، آخر سرش هم بهم گفت این چیزا فایده نداره، باید برم پیش دکتر.

- شاید راس می گه.

خندید و گفت:

- بچه ای! تو هنوز بابات رو نمی شناسی، به پیش دکترای جورواجور رفتن عادت کرده، هر چند روز یه بار، کفش و کلاه می کنه و می ره دکتر، تا چشمش به دکتر می افته حالش خوب می شه.

و بعد برام توضیح داد:

- اینجا دکتر عادت ندارن دوا ی زیادی بدن، بی خودی یه خروار دوا بارِ مریض می کنن، ولی چون دکتر برزین از خودمونه، با هر نسخه ای که می نویسه، چند جور دوا تجویز می کنه... اصلاً بابات رو شناخته، قبل از اون که اونو معاینه کنه می پرسه: خب چه دواهایی رو برات بنویسم؟ و بابات هم دواهایی رو که می خواد می گه و اونم می نویسه، مثلاً برای اون که سخته بهش رو نیاره می گه برام آسپرین بنویس، یا قرص سیر، آخه می دونی که قرص سیر، همون خاصیت سیر رو داره بدون بوی بدش، به غیر از اینها از دکتر می خواد برایش از اون مولتی ویتامینها بنویسه که بیس و چار ساعت سر پا نگهش داره.

شیطنت کردم و پرسیدم:

- مصرف این ویتامینها توسط بابا، برای شما که بد نیس؟

و چون احساس کردم که منظورمو از این حرف نگرفته، برایش توضیح دادم:

- بالاخره هر چی باشه این دواها، بابا رو بیس و چار ساعت سر پا نگه می داره! اگه مثل بقیه پیرمردا، همه شبانه روز می خوابید خوب بود؟ همه اش خواب، نه حرفی، نه گپی و...

با این توضیح، مادرم منظورمو فهمید، ولی به روش نیاورد، و بی توجه به حرفم گفت:

- آخه بابات، حالیش نیس اون دکتره، موقع کارشه و نباید وقتشو زیادی بگیره.

از بابام دفاع کردم:

- خود برزین هم باید دردی داشته باشه که اینقدر با بابام خوش و بش می کنه.

- برزین هیچ ایرادی نداده به غیر از تو.  
و خندید، یهو فکری به مغزم رسید و فوری اونو به زبون آوردم:

- چطوره من هم وقتی از دکتر برزین بگیرم؟  
مادرم به جای اون که جواب منو بده، صداشو بلند کرد و به بابام گفت:

- یه وقت ویزیت هم برای شمیلا بگیر.

مادرم از خداهش بود که من و برزین، هر چی بیشتر با هم ملاقات داشته باشیم، پدرم برای اون که بهتر متوجه حرف مادرم بشه، به برزین گفت: گوشی: و بعد از مادرم سؤال کرد:

- چی داری می گی؟... مگه نمی بینی که با دکتر دارم حرف می زنم؟  
مادرم، حرفشو تکرار کرد:

- گفتم حالا که می خوای بری دکتر، دست گلت رو هم ببر و نشونش بده.  
اول پدرم متوجه حرف مادرم نشد، اما وقتی که مادرم به من اشاره کرد، لبخندی زد و گفت:

- دکتر فکر می کنم پولی که بابت شام دادی، کاملاً جبران شده، حال شمیلا هم خوش نیس، یه وقت هم به اون بده.

نمی دونم برزین توی تلفن چی گفت که پدرم جوابشو داد:

- راستش چی بگم... چه می دونم چشمه... اصلاً چرا درباره درد و ناراحتیش از من می پرسی؟ همین حالا گوشی رو بهش می دم، از خودش پرس.

و با اشاره دست، منو پیش خودش خوند و گوشی تلفن رو داد دست من. من خودمو برای حرف زدن با برزین آماده نکرده بودم، یهو پدر منو غافلگیر کرده بود و توی کار انجام شده ای قرارم داده بود، گوشی تلفن رو گرفتم و بردم دم گوشم، ولی حرفی برای گفتن نداشتم، فقط گفتم: سلام! صدای برزین توی گوشی تلفن پیچید:

- سلام شمیلا خانم، خیلی متأسفم با دعوت کردنتون به شام، موجب مریضی

تون شدم.

وقتی که برزین این حرفا رو می زد، کمی آمادگی برای صحبت کردن با او پیدا کردم، بهش گفتم:

- نگران من نباشین... من هیچ دردی ندارم، بلکه می خواستم شما رو ملاقات کنم.

انگاری از این حرفم بال درآورد، متوجه رگه های خوشحالی توی صداش شدم. گفت:

- می خواین آخرین ویزیتم رو به پدرتون اختصاص بدم، بعد با ایشون بیام منزلتون؟

با پیشنهادش مخالفت کردم:

- نه! می خوام با شما تنها باشم، فرقی نمی کنه، پارک باشه یا یه تریای دنج، یا قدم زدن در یه خیابون خلوت.

مخالفتم با پیشنهادش، با استقبال برزین روبرو شد:

- پس برنامه رو جوری می چینم که با پدرتون تشریف بیارین مطب، بعد از اون که ایشون رو معاینه کردم، اونو می رسونیم خونه، من و شما هم، با هم می ریم یه گشتی تو خیابونای شهر می زنیم.

- برنامه خوبیه... گوشی رو می دم بابام تا با هم قرارتونو بذارین.

و گوشی را به سوی پدرم دراز کردن و منتظر نمودم تا بقیه حرفاشونو بشنم، راه افتادم به طرف حموم، دو سه قدم مونده بود تا به حموم برسم، صدای پدرمو شنیدم که می گفت:

- لژومی نداره منو به خونه برسونین.

دیگه برام مهم نبود که پدرم و برزین چه به هم می گفتن، وارد حموم شدم و در رو پشت سرم بستم لباسام رو به چوب رختی آویزون کردم، همین طور حوله ام رو، لباسایی که تنم بود، در آوردم و ریختم توی تشت مخصوص لباسایی که



برای شستن بود، شیر آب را باز کردم، اول شیر آب گرم، بعد شیر آب سرد، اون قدر شیرای آب رو پیچوندم تا آب دوش ولرم شد و قابل تحمل.

آهسته زیر دوش رفتم، می خواستم کاملاً پاک بشم، هر چه عرق و چرکه از تنم دور کنم، نه تنها تنم بلکه روحم رو هم بشورم.

معمولاً من برای استحمام زیاد وقت صرف نمی کردم، اما اون روز، زمان ارزشش رو برام از دست داده بود، می خواستم اون قدر خودمو بشورم، هم جسمم رو و هم روحم رو، تا کاملاً پاک بشم، و روحم به زلالی آبی بشه مثل آبشار بر سر و بدنم می ریخت، در اون لحظه ها، یه آرزویی توی دلم جوشید که کاش آپارتمان پدرم، یه حموم با وان داشت تا می تونستم ساعتها خودمو به آب بسپارم.

از حموم که بیرون اومدم، صدای مادرمو شنیدم که به پدرم می گفت:

– نگاه کن، پوستش چه گلی انداخته.

بعدش منو مخاطب قرار داد:

– دختر، مگه حموم زایمون رفته بودی که اینقدر طولش دادی؟

به جای من، پدرم جواب داد:.

## فصل ۱۱

با پشت دست چشمامو مالیدم، تا اگر آثاری از خواب مونده باشه، از چشمام فرار کنه. بعدش روی تخت خوابم نشستم، انگشتای دستم رو در هم گره زدم، دستمو صاف کردم صدای شکستن رگه های انگشتام بلند شد، کش و قوسی به هیكلم دادم هنوز بدنم کرخت بود و بدم نمی آمد بازم سرمو روی بالش بگذارم و بخوابم، هیچ وقت خودمو به اون اندازه محتاج خواب ندیده بودم. مادرم همین که منو نشسته دید، گفت:

- پاشو یه آبی به صورتت بزن، چند لقمه غذا بخور تا ضعف از بدنت بره بیرون، بعدش سرتو شونه بزن و یه دستی توی صورتت ببر.  
- چشم، تا چند دقیقه دیگه همه این کارا رو می کنم.  
مثل اینکه مادرم منتظر همین حرف بود، دیگه پایی ام نشد و از اتاقم بیرون رفت.

پاهام رو از تخت آویزان کردم بعد روی زمین گذشتم و با کفّ پاهام دنبال دنیایم گشتم، بالاخره پیداشون کردم، و اونا رو پوشیدم و از جام بلند شدم و یه راست از اتاقم به دستشوئی رفتم، چند دفعه پشت سرهم، کفّ دو دستمو کاسه کردم و به روی صورتم آب پاشیدم.  
از خنکی آب خوش خوشانم شد، احساس شادابی کردم بدون اینکه صورتمو

خشک کنم از دستشویی اومدم بیرون به اتاقم برگشتم و رختخوابم رو مرتب کردم. هول هولکی اثاث اتاقمو جمع و جور کردم تا اگه مامان به اتاقم آمد، به زبون در نیاد:

- همه دختر دارن، مام دختر داریم. هیشکی تو شلختگی به پای دخترمون نمی رسه!

بعد حوله ای که به چوب رختی آویزان بود برداشتم تا صورتمو خشک کنم. حوله ای کوچک و مخصوص خشک کردن صورت و دست، ولی تقریباً صورتم نیمه خشک شده بود...

صندلی پشت میز آرایشم رو، کمی عقب کشیدم تا جای کافی برای نشستن پیدا کنم، روی صندلی به وسایلی که روی میز چیده شده بود، نگاهی انداختم، لوازم آرایش در کنار هم با نازم و سلیقه خاصی قطار شده بودند، ماتیکیها در یه ردیف، ماتیکیهای رنگا رنگ، سایه های چشم هم همینطور، موچین، قیچی، فرمژه گوشه ای، توی یه بروس سر چند تا شونه نشونده بودن، شونه هایی با دندونه های ریز و درشت، و در قطع و اندازه های مختلف، پودرها، کرمها و عطرها جای خودشون رو داشتن.

راستش قبل از اینکه من به آلمان بیام، این میز آرایش، مال مادرم بود. مادرم هر وقت می خواست بره بیرون، می اومد به این اتاق و سر و وضع شو مرتب می کرد. از وقتی که من آمده بودم، من بیشتر از او از این میز استفاده می کردم. دو طرف میز توالت، دو ردیف عمودی کشو بود. و روبرویم یه آینه نیم قد، همونطور که نشسته بودم تقریباً سر و صورت و نصف بالا تنهام در آینه دیده می شد. اگه سرپا می ایستادم، مسلماً آینه نه تنها بالا تنه، بلکه قسمتی از دامنمو هم نشون می داد. می دونستم در یکی از کشوها سشواری هست، اون کشو رو باز کردم، سشوار رو در آوردم. اما یه دفعه پشیمون شدم که دو شاخه شو به پریز بزنم. سشوار رو سر جاش گذاشتم و به خودم گفتم: شب قبل منو با هفت قلم آرایش

دیده، بذار امشب منو با قیافه واقعیم ببینه.

فقط بررسی به موهام کشیدم، از هیچ یک از لوازم آرایش استفاده نکردم، یه لباس خیلی ساده رو برای اون شب انتخاب کردم. یه شلوار جین آبی کم رنگ، و یه بلوز گل و گشاد که وقتی پوشیدم تا وسطای رونم اومد، در مدتی که این لباس رو تنم می کردم، به فکر فرو رفته بودم: مردا قبل از عروسی، زنشنو همیشه با آرایش می بینن، ولی فردا صبح عروسی وقتی هر دو، چشماشنو از خواب باز می کنن، متوجه میشن صورت اصلی شون یه چیز دیگه س، به خصوص مردا. اونا که تا پیش از عروسی، طرف مقابلشون رو همیشه غرق در رنگ و لعاب دیدن، یه دفعه متوجه میشن که هر چی قشنگی دیده بودن، رنگ و لعاب بوده، آرایش بوده، من که نمی خوام برزین رو قول بزnm، بهتره از همین حالا، قیافه واقعی ام رو نشون بدم، تا اگه یه روزی کارمون به ازدواج کشیده، از دیدن صورت بی آرایشم جا نخورد.

در میون انبوه لباسام که توی کمدم بود، به دنبال یه روسری گشتم، به دنبال یه دستمال سر، تا اونو به موهام ببندم و اگه موقع قدم زدن با برزین، مختصر بادی اومد، ناچار نشم، هی پنج انگشت دستامو باز کنم و شونه وار به موهام بکشم.

بالاخره یه دستمال سر قرمز رنگ پیدا کردم. اونو روی سرم انداختم و دو گوشه اش رو، زیر گلویم گره زدم، با این طرز آرایش کلی وقت اضافه آوردم، خودمو توی آینه برانداز کردم، هم لباسام ساده بود و هم خودم بی آرایش... ولی از قد و قواره و صورتم، بدم نیومد که هیچ، بلکه خودمو خوشگل دیدم و از خودم پرسیدم: یعنی برزین هم منو با این شکل و شمایل می پسندد؟

و خودمو سرزنش کردم: این فکر چیه که به سرت راه میدی، مگه تو نمی خواستی فقط با برزین حرف بزنی، خوب شناسی ش؟ مردی رو شناسی که برات همه حالاتش معما شده، اون از تصمیم ازدواجش با تو، بدون اینکه دیده

باشدت، او هم از یه چشمی گریه کردنش، و این هم یه ساعت ور زدن تلفنی با پدرت، تو می خواستی بدونی، این برزین چه مردیه که پس از سالها زندگی در آلمان، با تحصیلات عالی، چه جوری حاضر شده، ریسک کنه و با دختری ندیده عروسی کنه...

حوصله فکر کردن بیشتر رو نداشتم، از اتاقم بیرون آمدم. و به پدر و مادرم که روی دو صندلی راحتی نشسته بودند، گفتم:

- من حاضرم، هر وقت که بخواین می تونم با بابام برم.  
مادرم، دقیق نگاهم کرد، از اینکه یه لباس راحتی پوشیده بودم و هیچ آرایشی نکرده بودم، دچار تعجب شد:

- یعنی می خوای با این ریخت و لباس بری دیدن برزین؟  
- مگه چشمه؟ این لباسا رو نخریدم که توی کمدم بچپونم، بالاخره باید بعضی وقتها بپوشم.

اخم مادرم توی هم رفت:  
- خودت میگی بعضی وقتها، ولی حالا از اون بعضی وقتها نیس، برگرد اتاق  
و یه لباس درست و حسابی تنت کن، توی این لباسها شدی عین دختر کلفتا...  
می خواستم لج مادرمو در بیارم برای همین گفتم:

- مگه خودت بهم نصیحت نمی کردی، یه زن باید هر روز خودشو یه جور آرایش کنه تا قیافه ش برای شوهرش یکنواخت و عادی نشه... چه عیبی داره، برزین این دفعه منو مثل دختر کلفتا ببینه؟

طاقت مادرم از شنیدن این حرفها طاق شد، بهم چشم دروند:  
- با زبون خوش میری و لباست رو عوض می کنی، یا بلند شم و به زور یه لباس مناسب تنت کنم!

دهن به دهانش نداشتم، به اتاقم برگشتم و در اتاقمو قفل کردم.

با این کارم مادرم فکر کرد من به اتاقم برگشتم تا هم لباسمو عوض کنم و هم آرایشمو، اما هیچ یک از این دو کار را نکردم، یه راست رفتم طرف تختم و دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم، یه دعوای حسابی توی مغزم با مادرم راه انداختم:

- من در آستانه زندگی تازه قرار گرفتم و اون داره راهو نشون میده، مگه به قول خودش، قدیمیها نگفتن: حاجت به مشاطه نیست زلف خداداده را؟ خوب این دفعه، من هم به توصیه این شاعر گور به گور شده عمل کرده ام، اگر برزین از آرایش خودش میاد، بره با یه آرایشگر عروسی کنه، نه با منی که می خوام دکتر بشم. اگه از روژ لب، پودر و ماتیک خوشش میاد، بره با اینا عروسی کنه، مردی که به دنبال این جور چیزاس رو چه به زن گرفتن.

فشار خونم از دست مادرم بالا رفته بود، همه ش فکرای منفی به سرم می آمدند. عصبی شده بودم. حتی تصمیم گرفتم لباسمو در بیارم و لباس تو خونه بپوشم و به پدر و مادرم بگم: من به دیدن برزین برو نیستم. کتاب شعر سهراب بالای سرم بود، ولی حوصله خواندنش رو نداشتم، واسه خودم دلیل آوردم: زندگی که فقط شعر نیست، بلکه یه واقعیتهایی توی زندگی هست که توی قالب هیچ شعری نمیره...

خوبه که مادرم سالهاست که در آلمان زندگی می کنه، من که همش دو سه روز به مونیخ اومدم، مردمی که توی این شهر می گردن رو دیدم، بیشترشون لباسای ساده می پوشن، هنوز مادرم فکر می کنه زنای اروپایی، همونایی هستن که توی فیلما دیده. نه جانم، یه دختر برای قدم زدن توی خیابونا خودشو هفت قلم آرایش نمی کنه.

لحظه به لحظه فشار خونم بالاتر می رفت و عصبی تر می شدم، اگه منو به حال خودم می داشتن شاید اونقدر خونم به جوش می اومد که در اتاقمو باز می کردم و هر چی به دهانم می اومد بهشون می گفتم. مثلاً بهشون می گفتم: این لقمه ای که برای من گرفتن، گوارای خودتون، اصلاً من از اومدن به آلمان

پشیمونم، همون تهران که توش هر روز صد تا خطر تهدیدم می کنه، بهتر از این جهنم دره س... فکرم که به اینجا رسید، یهو بغضم گرفت، بغضی که خیلی زود جاش رو به گریه داد، به همین زودی دلم برای ایران تنگ شده بود. برای تهران، برای کوچه مهرانش، برای لاله زارش، برای خیابون نادریش و برای پیراشکیهای قنادی خسرویش، برای کافه فیروزش که هر وقت خسته می شدم می رفتم اونجا و یه چایی لیمو می خوردم، خلاصه کنم دلم برای همه چیز تهران تنگ شده بود. قبل از اینم، یکی دو دفعه دلم هوای وطن کرده بود، ولی نه به این شدت. خودم نمی دونستم، ناخودآگاه دنبال بهانه ای بودم برای گریه کردن. و چه بهانه بهتر از دوری از وطن، دوری از زادگاه. دوری از شهری که همه جاش برام آشنا بود و من ازش فرار کرده بودم.

این دلیل بود که پشت دلیل به ذهنم می اومد:

- اگه پدر و مادرم، ادای سیاست دونها رو در آورده بودن، من که گناهی نداشتم، من که سرم توی سیاست و این چیزها نبود، مثل همه دختران ایران زندگی می کردم. در اون لحظه ها کاملاً از یادم رفته بود که توی وطنم، چه سردیها دیده بودم و چه بی اعتنائیها، همه اش از دور و بریها، از آشناها و اقوام و خویشا.

راستی فراموش کرده بودم که فامیلم، وقتی که منو توی خیابون می دیدن، خودشونو به ندیدن می زدن، یا اگه سلامی بهشون می گفتم علیکی نداشت. اگه منو به حال خودم می داشتن، شاید ساعتها گریه می کردم، اونم برای هیچ و پوچ. اما شاید هنوز نیم ساعت هم طول نکشیده بود که اول صدای خفیف زنگ در خونه رو شنیدم و بعد صدای پدر و مادرم رو، قاطی با صدای چند نفر دیگه.

معلوم بود که برامون مهمون رسیده، یعنی کی می تونستن باشن این مهمونا؟ گوشامو تیز کردم، همه حواسم رو دادم به گوشم، به خیالم آمد که برزین

طاقت نیاورده و قبل از اینکه من و پدرم بریم مطبخ، اومده به بهانه عیادت و معاینه بابام، منو ببینه.

ولی این خوش خیالی، چندان دوام نیاورد برای اون که متوجه شدم مهمونا هم زن هم مرد، تازه با پدر و مادرم آلمانی غلیظ صحبت می کردن. به فکرم رسید که شاید دوباره سر و کله ماریا توی خونمون پیدا شده، با استیو، اما از صداهایی که می شنیدم فهمیدم مهمونا بیشتر از دو نفر هستن...

حواسم که پیش صدای مهمونا رفت به کلی فراموشم شد که تا چند لحظه پیش داشتم مثل ابر بهاری گریه می کردم.

با اون که برامون مهمون اومده بود از جام نجیبیدم، همون طور دارزش روی تختم ماندم تا اینکه دستگیره در اتاقم پیچ خورد، و چون در قفل بود، مادرم تقه ای به در زد و صدام کرد:

- شمیلا، هنوز آرایشتم تموم نشده، یه گله مهمون برامون اومده تا تو رو ببینن.

از روی تختم بلند شدم و گفتم:

- الان میام مامان.

و مقابل میز تولتم رفتم، دیگه گریه نمی کردم، اما خطی که اشکها روی صورتم کشیده بود، معلوم بود، با عجله با گوشه های روسریم، اثر اشکها رو از روی صورتم پاک کردم. یه لبخندی روی لبام نشوندم، با این لبخند قیافه ام به نظرم مضحک اومد، بی دلیل و جهت لبخند زدن و خندیدن، واقعاً هم مضحکه بود.

در هر صورت، به طرف در اتاقم رفتم، قفل رو باز کردم، اودم بیرون، قبل از اینکه مهمونا بتونن حال و احوالی با من بکنن، مادرم بهم براق شد و گفت:

- پس این همه وقت تو اتاقت چه غلطی می کردی؟... لباسات که همونه...

با بی حوصلگی از مادرم خواستم:



- سر به سرم نظر مامان، بذار اونجوری که می خوام لباس بپوشم، من دارم برای قدم زدن از خونه بیرون میرم، نه عروسی.

یه نوع دلخوری تو صدام بود که سبب شد مادرم کوتاه بیاد:

- من اگه چیزی میگم برای صلاح خودته. اگه خوشبختی ت رو نمی خواستم، آزادت می داشتم تا هر غلطی که می خوای بکنی.

و منتظر عکس العمل نموند، لبخندی روی لبش نشوند و روش رو طرف مهمونا گردوند فکر کنم به آلمانی گفت:

- این هم دختر من که اون همه ازش تعریف می کردم.

از اینکه مادرم به این سرعت، برای حفظ ظاهر، تغییر قیافه و حالت داده بود در عجب شدم. مادرم دستمو گرفت و درحالیکه منو همراه خودش به طرف سالن پذیرایی می کشوند، ادامه داد:

- حالا خودتون می تونین قضاوت کنین که سلیقه دکتر برزین چطوره...

این رو هم من حدساً میگم. من هم به اجبار تبسمی بر لبام آوردم، توی سالن دو تا مرد بودن و دو تا زن، از مردا یکی پدرم بود و یکی استیو، از زنا یکی ماریا بود و یه زن جوون دیگه که نمی شناختمش. به سالن که رسیدم، همه مهمونا از جاشون بلند شدن، فقط پدرم سر جاش نشسته موند، مادرم باز به حرف اومد:

- این ماری جوون می شناسیش، اونم استیو که بازم می شناسیش، این یکی هم ژاکلینه زن استیو.

با هر کی مادرم معرفی می کرد، دست می دادم با ماری و ژاکلین روبروسی کردم و همگی نشستیم. همه لبخند به لب. اما هیچ کدوممون حرفی برای گفتن نداشتیم. یا بهتر بگم من هیچ حرفی نداشتم که با اونا بزنم، نه زبونشونو می دونستم و نه مطلبی برای گفتن داشتم.

پدرم برای اونه سکوتمون طولانی نشه، منو مورد خطاب قرار داد:

- خیال کردی اگه امشب ما رو تنها بذاری بری، ما از تنهایی حوصله مون سر

میره؟ نه جانم اشتباه کردی، مام حواسمون جمعه. فوری برنامه چیدیم تا با ماری و استیو و ژاکلین، دور هم جمع شیم، قهوه ای بخوریم، شامی بزنیم و به ساعت تنه‌ایمون صفایی بدیم.

می خواستم بگم اگه منم خونه بودم می تونستین چنین برنامه ای داشته باشین. اما فرصت این کار رو پیدا نکردم، چون که ژاکلین و استیو، چند جمله به زبان آلمانی با هم رد و بدل کردن. توی اون جمع فقط من بودم که متوجه حرفاشون نشودن، مادرم حرفای اون زن و شوهر رو برام ترجمه کرد:

- ژاکلین میگه، تو خوشگلی شرقی خوبی داری، استیو هم حرفش تأیید کرده و گفته اگه نمی دونستن دختر مایی، تو رو با آرتیستهای هندی عوضی می گرفت.

لبخندم از این تعریف، خود به خود پر رنگ تر شد، نگاه تشکر آمیزی به اونا انداختم، و قدری به ژاکلین دقیق شدم، یه دفعه یادم اومد که قبلاً شنیده بودم زن استیو داره توی شهر دیگه درس می خونه، برای همین هم پرسیدم:

- اگر اشتباه نکرده باشم، شنیده بودم که این خانم توی یه شهر دیگه درس می خونه؟

قبل از همه پدرم به حرف اومد:

- کور بشه گدایی که شبه جمعه رو گم کنه، البته امروز شنبه س و برای آلمانیها حکم همون شب جمعه خودمونو داره... طفلکی ژاکلین هفته ای پنج روز توی یه شهر دیگه کار می کنه، و هفته ای دو روز توی مونیخ، اصلاً تعطیلی و استراحت نداره. باز توی کلن برای کاری که می کنه حقوق می گیره، اما اینجا از پول و حقوق خبری نیست...

مادرم خودشو انداخت وسط حرفش:

- چه خبرته مرد؟ شدی افلاطون. هر وقت یه سئوالی ازت می کنن، یه کتاب جواب میدی. و هر چی دهنتم میاد میگی.

ماری و استیو تا اندازه ای فهمیده بودن حرفای بابام چه معنایی داره و می خندیدن، ولی ژاکلین ماتش برده بود. و وقتی مادرم حرف پدرم رو قطع کرد، از استیو چیزی پرسید، استیو هم جوابشو داد، دیدم که لبخندی شرم آلود روی لباش اومد، و حرفی به استیو زد، مادرم حرفشو برام ترجمه کرد:

- این ژاکلین ورپریده میگه، حقوق کارای آخر هفته ش رو گذاشته که یه جا از استیو بگیره.

از این حرفش همه مون به خنده افتادیم، اما من دو دفعه خندیدم، یه دفعه وقتی همه خندیدن، برای اونکه از قافله عقب نمونم خندیدم، و دفعه بعد وقتی مادرم، حرف ژاکلین رو برام ترجمه کرد.

روی هم رفته از ژاکلین بدم نیومد، قد بلندی داشت، پوستی سفید و سرخ، موهای پلائی و چشمانی آبی آسمونی، ترکیب صورتش خوب بود، پیشونیش نه بلند بود با نه کوتاه، ابروانش باریک بود و بور، چشمانش بزرگ بود ولی به صورتش میومد. بینیش قلمی و نوک به بالا، با لبای نسبتاً کلفت و خوش رنگ. هیکلش هم بدک نبود نه چاق بود و نه لاغر. از ظاهرش می شد فهمید که خیلی هوای خودشو داره تا هیکلش از تناسب نیفته.

پیش خودم فکر کردم: به این میگن یه دختر خوشگل آلمانی، بعد از جنگ جهانی، تعداد دختران آلمان بیشتر از پسرانش شده، به طوری که شنفتم اینجا وفوره دختره... مگه برزین نمی تونست از میون دخترای رنگ و وارنگ، یکی برای خودش جور کنه؟

جوابی که برای سئوالم پیدا کردم، بدجوری ناراحتم کرد: تو از کجا می دونی، شاید از این جور دخترا توی زندگی برزین باشه... به گمونم برزین از اون آدماییه که می خواد یه زن نجیب توی خونه داشته باشه و یه دوجین زنه دیگه برای ارضای تبع تنوع طلبش.

از جوابی که برای سئوالم پیدا کرده بودم. لرزه ای خفیف به جانم افتاد، هنوز

هیچ نشده، نه صحبتی، نه موافقتی، نه قول و قراری، حسادت به سراغم اومده بود.



- نگران نباش خانم! با این سرعتی که شمیلا و برزین پیش می رن همین چند روزه عروسی می کنن، تا بیای سری بچرخونی می بینی که نوبت حموم زایمان دخترمون رسیده.

این حرف رو که شنیدم، تازه فهمیدم پدرم چقدر تغییر کرده، قبل از اون که او و مادرم به آلمان بیان، بابام کمتر شوخی می کرد، اگه هم گاهی ویرش می گرفت که شوخی کنه یه حد و اندازه ایی برای شوخیهاش قایل بود، اگه می خواست با من شوخی کنه حرفی از عروسی و زایمان نمی زد.

اخلاق پدرم، دست مادرم بود، می دونس که اگه به بابام میدان بده، شوخیهاش تمومی نداره، برای همین هم، موضوع صحبت رو عوض کرد و به من گفت:

- ما که حموم و توالتمون مشترکه، به خودت نگفتی ممکنه بابات، پروستات داشته باشه، و دم به ساعت باید یه پاش توی سالن باشه و یه پاش توی توالت. پدرم اخم کرد و ابروهاشو به هم گره زد:

- ببینم خانم، می تونی این آخر عمری یه عیب و علتی روم بذاری؟ از این حرف فهمیدم که هنوز پدرم دنبال بهانه س تا به شوخیهاش ادامه بده، مادرم هم که تحت تأثیر شوخیهای بابام قرار گرفته بود، شوخ طبعانه بهش تشر زد:

- تو هم عجب دل خوشی داری مردا!... شمیلا می خواد عروسی کنه، روی دخترمون نباید عیب و علتی بذاریم، وگرنه تو اگه یه عالمه عیب داشته باشی یا یه عالمه حُسن، به گیس من بسته شدی!

منتظر نمودم که بقیه شوخیهاشونو بشنم، اونارو به حال خودشون گذاشتم و به اتاقم رفتم تا به موهام سشوار بکشم، خوب خشک شون بکنم تا شب موقع رفتن به مطب برزین، شونه کردن موهام برام مشکل نباشه.

به اتاقم که اومدم، دیدم تخت خوابم آشفته س، و کنار تخت، کتاب شعر سهراب افتاده بود، تختم رو مرتب کردم و کتاب شعر را برداشتم تا بالای بالشم بذارم و هر وقت حوصله ام کشید، اونو باز کنم و بخونم، بی اختیار مجموعه شعر سهراب را بُر زدم، کتاب ورق خورد و ورق خورد، وقتی که ورقها از حرکت ایستادن، این شعر پیش چشمم اومد:

- هر چه دشنام، از لبها خواهم برچید

- هر چه دیوار، از جا خواهم برکنند

- رهنان را خواهم گفت: کاروانی آمد بارش لبخند

- ابر را، پاره خواهم کرد

- من گره خواهم زد، چشمان را با خورشید، دلها را با عشق

خوشحال بودم که دفتر شعر سهراب رو انتخاب کرده بودم، اما نمی دونسم این کتاب این جوری منو منقلب می کنه، توی کتابخونه پدرم چند تا کتاب دیده بودم، همه شون قطور و چند جلدی، اما کتاب سهراب جیبی بود، از اون کتابا که آدم می تونس توی رختخوابش دراز بکشه، کتابو بخونه بدون اینکه سنگینی کتاب دستاش رو خسته کنه. اینو که می گفتن فلانی، یه دریا رو توی یه قطره جا داده، تازه در اون زمون، خودشو برام معنی کرد.

راسی چقدر خوبه آدم دلشو با عشق گره بزنه؟ سعادتش رو از کسایی بدزده که معنی سعادت رو نمی دونن، یه عمر زندگی رو حروم می کنن، اکسیژن هوا رو مصرف می کنن، پول رو پول می دارن و فکر می کنن دارن زندگی می کنن! و فکر می کنن خوشبختی یعنی این!

جای عشق، توی زندگی اینا خالیه، یا دست کم معنای واقعی عشق رو نمی

دونن، معنایی به وسعت یگانه شدن دو روح. من دنبال این جور عشقی بودم، عشقی خلع سلاح شده از رنگ و نیرنگ، خالی شده از زرق و برق، یه عشق ناب، عشقی که سر و کارش با دل باشه، دنبال عشقی بودم که چشم عقل رو کور کنه، در عوض چراغ دل رو نور می ده، دل رو روشن می کنه، به احساسات و عاطفه ها جون می ده.

اگه من، همین جوری با برزین عروسی می کردم، عروسی ام مبنای عاشقونه نداشت، یه ازدواج مصلحتی بود، ازدواجی برای به دست آوردن اجازه اقامت در آلمان، ازدواجی برای پیدا کردن امکانات تحصیل، برای جامه واقعیت پوشوندن یه آرزوم که همون دکتر شدن بود.

ازدواج با برزین، به احتمال زیاد این آرزومو، واقعی می کرد، اما به چه قیمتی؟ به قیمت فدا کردن احساسات، به قیمت لگد مال کردن دل، به قیمت به لجن کشیدن عشق. اگه من بدون عشق با برزین، با همین مردی که هنوز برام یه معمای حل نشده بود عروسی می کردم، کارم چه فرقی داشت با کار اون دختر شونزده هفده ساله، که زن یه مرد پولدار هفتاد هشتاد ساله می شد، و هی امروز و فردا می کنه تا شوهرش بمیره و اون ثروتش رو به دست بیاره؟! تنها فرقی که کار من با کار اون دختر داشت این بود که پای پول درمیون نبود، یا به ظاهر درمیون نبود. مصلحت جای عشق رو گرفته بود، امکانات جای عشق رو گرفته بود، من اگه می خواستم می تونستم با این عروسی، به خواسته ام برسم، و وقتی که جای پام سفت شد، کار و اعتباری پیدا کردم، یه تیپا نذر برزین کنم، ازش جدا شم، اونو مثل یه انار آب لمبو شده دور بیندازم و برم دنبال عشقم، کاری که خیلیها کرده بودن چه دختر و چه پسر!

از این جور خیالات، داشت حالم به هم می خورد، داشت از خودم بدم می اومد، اون خوشبختی و سعادتی که روی خرابه های احساسات یه نفر دیگه بنا می شه، به نظرم به لعنت سگ هم نمی ارزید.

درسی که از سهراب گرفته بودم، همه این جور فکرا رو رد می کرد، من باید بد ذاتی رو از خودم دور می کردم، دلمو با عشق پر می کردم، دل شوهر آینده ام رو هم همین طور، من باید تولید عشق می کردم، مصلحت رو به سلاخ خونه می بردم و تکه تکه اش می کردم و به جاش عشق می ساختم.

از مادر بزرگم شنیده بودم که خداوند حکمتی داره که این همه آدم خلق کرده، حتماً برای هر کدومشون وظیفه و برنامه ای داره، وظیفه های بزرگ و کوچک، مثلاً ممکنه به یه نفر عمر شصت هفتاد ساله بده، فقط برای اینکه یه آدرس درست به کسی بده و مسیر زندگی اونو عوض کنه، یا یکی رو جائی بکنه تا دیگرون عبرت بگیرن! یا یکی رو اونقدر انسون و بزرگوار کنه که بقیه مردم ازش درس انسانیت بگیرن، پس وظیفه من در این میونه چیه؟ خدا چه برنامه ای برای من داره؟ جواب این سئوالا رو هیچ کس نمی دونه، الا خود بزرگوارش.

شاید خدا می خواد، من عشق رو برای برزین معنا کنم، شاید برنامه خوندن کتاب سهراب رو برام چیده، تا عشق رو حلاجی کنم، از کلک دور بشم، و توی عشق یه رنگ بشم، شاید از اون سر دنیا منو ورداشته و آورده این سر دنیا تا به برزین بفهمونم عشق چیه؟ محبت یعنی چی؟ یا اگه این مردی که فقط با یه چشم گریه می کنه، غمی به دل داره با من از دنیای غم بیرون بیاد، شاید خواسته توسط من به این مرد بفهمونه که عشق هزارون معجزه داره، معجزه ای مثل کندن بیستون با تیشه فرهاد، مگه فرهاد کی بود؟ به غیر از یه جسم؟ جسمی که خسته می شه، کوفته می شه، به خواب و استراحت احتیاج پیدا می کنه؟ نه یه جسم خاکی نمی تونه چنین معجزه ای رو بکنه، بیستون، کار عشقه، کار دله.

پاک رویایی شده بودم، به وقتی از زندگیم برگشته بودم که از افسانه ها خوشم می اومد، افسانه شاهزاده ای که سوار اسب سُم طلا می شد و می اومد، از میون هزاران دختر خوشگل و اشرافی، دختری رو انتخاب می کرد که توی

دستش غیر باد هوا هیچ نبود.

احساسات جوراجور، توی مغزم حضور پیدا می کردن، می اومدن و می رفتن، خستگی خرده خرده داشت، خواب به چشمم می آورد، به خودم می گفتم:

- تولید عشق، غیر ممکنه، عشق یه کالای مصرفی نیست... تازه تو می خواهی عشق رو به چه کسی بشناسونی؟ به یه مرد بیوه، به یه مرد زن مرده، از کجا معلوم که اون، زودتر از تو عشق رو نشناخته باشه؟

سعی می کردم به واقعیتها برگردم، به عادیات زندگی، ولی خواب به چشمم اومد و منو از واقعیت و رویا، جدا کرد، به چنان خواب عمیقی رفتم که چیزی از مرگ کم نداشت، اگه در مدت خواب قلبم تپش نداشت یا سینه ام دم و بازدم رو فراموش می کرد، هیچ فرقی با مرده ها پیدا نمی کردم!



مست خواب بودم که یکی تکونم داد و صدام کرد:

- شمیلا!... شمیلا! چت شده که خوابت اینقدر سنگین شده؟

حرفای مادرم ادامه داشت، همین طور تکون دادن شونه ام:

- ساعت چهار بعد از ظهره، یه نفس خوابیدی تا حالا که چی بشه، صبحونه دُرُس و کامل که نخوردی، ناهار هم هیچی.

پلکهای چشمم چنون به هم چسبیده بود که به آسونی از هم باز نمی شد، هنوز نتونسته بودم چشممو از هم باز کنم که صدای پدرم، توی گوشم پیچید:

- چه بهتر که ناهار نخورده، وقتی که با برزین به گردش رفتن، حسابی غذا می خوره... یه دلی از عزا در می آره که مردک بیچاره، دچار تعجب بشه!

مادرم گفت:

- این کجاش خوبه؟!... یه دختر وقتی که مهمون کسی می شه، نباید مثل قحطی زده ها به جون غذاها بیفته و این فکر و برای اون کس به وجود بیاره که



دختر انتخابیش، سیرمونی نداره!

با هر زحمتی که بود چشمامو وا کردم، مادرم این دفعه یه جور دیگه  
سؤالش رو مطرح کرد:

- راسی چت شده شمیلا از ظهر تا حالا، دو سه بار اومدم بالای سرت، صدات  
زدم، اما بیدار نشدی، اگه امشب با برزین قرار نگذاشته بودی، بیدارت نمی  
کردم، می داشتم سیرِ دلت بخوابی.

و روش رو به طرف بابام برگردوند:

- طفلکی روز و شبشو گم کرده... شب تا دیروقت بیدار می مونه، در عوض  
روزا مجبور می شه بخوابه.

این دفعه، منو مخاطب قرار داد:

- خیال نکن ما نمی فهمیم تو شبها رو تا صبح بیداری، حق هم داری، این  
روزا فکر و خیالت کم نیس.

پدرم، درحالیکه اتاقمو ترک می کرد، گفت:

- از جات بلند شو شمیلا، ما باید ساعت هفت به مطب دکتر برزین بریم، اون  
معمولاً بین ساعت هفت و نیم، هشت، در مطبشو تخته می کنه.

## فصل ۱۲

به دنبال راهی بودم تا خار حسادت رو از توی دلم بیرون کنم، حسادتی غریب، حسادتی غیر منطقی، نمی دونسم این چه احساسیه که به جونم افتاده، هنوز نه من مال برزین بودم و نه او مال من، هیچ تعهدی به هم نداده بودیم، حتی یه کلمه عاشقونه میون ما رد و بدل نشده بود، تازه تصمیم داشتم اون شب، به طور جدی باهاش وارد بحث بشم، خودمو به او بشناسونم و اونو بشناسم.

ممکن بود بعد از شناختن روحیه همدیگه به این نتیجه برسیم که آزمون توی یه جوب نمی ره، بهتره هر کدوممون، سی خودمون بریم، دنبال کسی بگردیم که به درد زندگیمون بخوره، پس این حسادت چه معنایی می تونس داشته باشه؟ یعنی من از اون دخترا بودم که دلم می خواست خیلیها عاشقم باشن و من عاشق هیچ کس؟! نه! من این اخلاقو نداشتم. مرض جلوه گری و خود رو توی دل مردا جا دادن و خودشون رو کنار کشیدن و بی اعتنایی نشون دادن، به من سرایت نکرده بود، بلکه دلم می خواست، همون کسی رو از صمیم قلب دوست بدارم که عاشقمه، و این کس فقط می تونس یه نفر باشه.

اون وقت تنها نبودم که بتونم خلوت کنم، عقل و دل و احساسات رو به جون هم بیندازم و از درگیری اونا، نتیجه ای بگیرم، اون وقت میون چند نفر غریبه و آشنا نشسته بودم، هول برآم داشته بود که: نکنه حسادت، خودشو روی صورتم

پهن کرده باشه، و همه بدونن که چی توی دلم می گذره.

برای اون که از این حالت فرار کنم، برای اینکه حسادتم رو پنهون کنم، در مغزم دنبال سئوالی، حرفی می گشتم، تا حال و هوای اون جا رو تغییر بدم، نه! چرا به خودم دروغ بگم، به دنبال یه حرف یا سئوال بودم تا با مطرح کردنش، حال و هوای خودمو تغییر بدم، این سئوال رو، با یه کمی فکر کردن، پیدا کردم و بر زبون آوردم:

- مگه نمی گین تو آلمان، روزای شنبه و یه شنبه تعطیله، پس امروز دکتر تو مطبش چه می کرده؟

این سئوال، ذهن همه حاضران رو به جایی دیگه برد، مادرم وظیفه دیلماج رو به عهده گرفته بود، هر چی من می گفتم برای اونا ترجمه می کرد، بخصوص برای ژاکلین، و هر چه اونا می گفتن برای من! تا همگی مون در محدوده گفت و گوهامون قرار بگیریم. بعد از اون که ترجمه مادرم تموم شد، خودش به حرف در اومد و جواب سئوالمو داد:

- برزین، روزای تعطیل هم کار می کنه، اما فقط برای ایرونی، بدون اون که از مریضا پولی بگیره، معمولاً در این روزا، ده پونزده مریض رو صبحها معاینه می کنه و همین قدر بعدازظهر.

لزومی نداشت که مادرم این حرفشو برای بقیه ترجمه کنه، اونا برنامه کار برزین رو می دونستن، پدرم دنبال حرف مادرمو گرفت:

- اگه صبح دیدی که من یه گفت و گوی طولانی با برزین داشتم، به اون خاطر بود که مشتری نداشت، یعنی اولش ازش پرسیدم که آیا مریض داره یا نه، جواب داد که فعلاً مشتری نداره... اینو بهت بگم برزین آدم رُک و راستیه، وقتی که مریض پیشش بیاد، بی هیچ تعارفی به اونایی که بهش تلفن می کنن می گه کار داره و بهتره یه وقت دیگه تلفن کنن.

این حرفا، برزین رو توی چشم من، قدر داد، بزرگش کرد. خوشحال شده

بودم که ایرونیای توی غربت هم به داد هم می رسن. خوشم اومده بود که ایرونی، هر جایی که هس ایرونی، با همون اعتقادات خاص خودش، با همون ایمون و عاطفه ایرونی.

مادرم به حرفای بابام چاشنی شوخی زد:

- این بابات هم از اون رندای روزگاره! معمولاً می ذاره شنبه و یه شنبه مریض بشه، یعنی روزایی که دکتر برزین، از بیمارا ویزیت نمی گیره.

پدرم حرف مادرمو تکمیل کرد:

- برزین روزای دیگه اون قدر درآمد داره که نیازی نداره با کار کردن در روزای شنبه و یه شنبه درآمدش رو بالا ببره... این روزا، برزین نه تنها چیزی در نمی آره، بلکه حقوق منشی اش رو هم صد و سی و پنج درصد بیشتر می ده... آخه قیمت کار در آلمان، در ساعات اضافه و روزای تعطیل، خیلی زیادتر از روزای عادیه.

باز حرفی میون ژاکلین و شوهرش رد و بدل شد، مادرم ترجمه اش کرد:

- ژاکلین از شوهرش سؤال کرده که تو و برزین، کی عروسی می کنین؟

- بهش بگو فعلاً نه به باره نه به داره!

مادرم حرفم رو برای ژاکلین ترجمه کرد، مطمئن هستم که اون جور ترجمه کرد که خودش می خواست، چون که باز زن آلمانی، حرفی زد که برام عجیب اومد، ژاکلین گفته بود:

- بعد از عروسی کاری کنین که زود بچه دار نشین تا بتونین از زندگی لذت ببرین، بچه ها دس و پا گیرن و نمی ذارن زن و شوهرای جوون به گردش و تفریحشون برسن.

مادرم این حرف رو، ترجمه کرد، وقتی که ترجمه مادرم تموم شد باز ژاکلین به حرف اومد و باز مادرم ترجمه اش کرد:

- ژاکلین می گه اگه بچه دار شدی، مبادا خودت به بچه ات شیر بدی! هیکلت

خراب می شه.

از این حرفش بوی عاطفه و محبت نمی اومد، راسی از پیشنهاد ژاکلین بدم اومده بود، تا جایی که مطالعه داشتم می دونسم بهترین غذا برای نوزاد شیر مادره، به خودم گفتم: خاک تو سر مادری که برای شل و ول نشدن سینه اش، از غذای بچه اش بزنه! این اروپایا چقدر بی انصافن، به ریخت و قیافه شون، بیشتر از بچه شون اهمیت می دن.

صحبتمون بیش از این ادامه پیدا نکرد، چون که مادرم نگاهی به ساعت دیواری انداخت و به بابام گفت:

- ساعت شش و نیمه، از جاتون بلند شین و برین.

- من که آماده ام، هر وقت شما قصد کنه راه می افتم.

ماریا، نگاهی به استیو انداخت و با فارسی دس و پا شکسته اش از او خواست:

- استیو، ببرشون... در ضمن به برزین بگو، تا وقتی که شما به همسایگی مون نیومده بود، بیشتر شبا، پیش ما می اومد، چی شده که این سه چار روزه، همه اش توی مطبخه؟ حتی شبا هم اونجا می خوابه.

استیو سرشو به نشونه قبول کردن، تگون داد، پدرم باز شوخی اش گل کرد:

- رفتن پیش برزین، مثل این می مونه که آدم از اعتبار لیلی استفاده کنه و مجنون رو به زحمت بیندازه!

مادرم از این حرف خندید، اما بقیه ساکت موندن، ماریا هم با اون که بفهمی نفهمی یه خورده فارسی می دونس، اصلاً نخندید، برای اینکه متوجه منظور بابام نشد.

وقتی که ما سه تایی، یعنی من و بابام و استیو، از آپارتمان بیرون می اومدیم، صدای مادرمو شنیدم:

- استیو همون جووری که شوهرمو می بری، برش گردون، دیر نکنین، غذایی

که براتون می خوام بپزم سرد می شه.

بابام بهم گفت:

- این مامانت هم چقدر کاراشو بزرگ می کنه، یه املت سوسیس، کالباس و پیاز که وقتی نمی بره، تازه وقتی هم که برگشتیم می تونه ماهیتابه رو، روی چراغ گاز بذاره و چن دقیقه بعدش، یه شادم سردستی گرم رو، بیاره بگذاره مقابل مهمونا.



باز سوار فولکس استیو شده بودیم، این دفعه دوم بود که سوار ماشین این مرد می شدم، یه دفعه وقتی که از تهرون اومدم، و حالا که می خواستم به ملاقات مردی برم که امکان داشت در آینده شوهرم بشه، به ملاقات برزین. از موقعی که اومده بودم مونیخ، احساساتم نسبت به آدمها، دائماً تغییر می کرد، اولش که استیو رو دیده بودم یه جوری درباره اش حساب باز کرده بودم، و حالا فقط برای من یه دوست خانوادگی بود، یه دوستی که نه دیدنش خوشحالم می کرد و نه ندیدنش، غمگینم! نوعی احساس بی تفاوتی نسبت به او پیدا کرده بودم بخصوص از وقتی که فهمیده بودم صاحب داره!

اما احساسم نسبت به برزین، در این چن روزه، خیلی بالا و پایین شده بود، وقتی که فهمیده بودم خواستگار منه بدون اون که منو ببینه و بشناسه، اونو یه احقق فرض کرده بودم، آخه توی کتابا و مجله ها زیاد خونده بودم که زنا و مردایی که همدیگه رو می شناختن هم، پس از ازدواج، پی برده بودن که اخلاق و رفتارشون با هم نمی خونه. اون وقت، یه مرد تحصیلکرده، حاضر به ازدواج با دختری بشه که اون سر دنیا زندگی می کنه و حتی یه دفعه هم اونو ندیده... بعدش همون مرد، منو مختار بذاره که باهاش عروسی بکنم یا نه، بعد با یه چشم گریه کردنش، اونو برام تبدیل به یه معما کرده بود، و آخر سر هم شنیده بودم که

اون قدر فعاله که روزای تعطیل هم کار می کنه، اونم مفت و مجانی برای کمک به هموطنانش.

در این مدتی که توی آلمان بودم، همه از برزین خوب می گفتن، پدر و مادرم به من تلقین می کردن که مردی بهتر از این نمی تونم پیدا کنم، بقیه آدمایی هم که می شناختم، هم از برزین خوب می گفتن و هم کارا رو تموم شده تلقی می کردن، انگاری دلشون رو صابون زده بودن تا یه شام حسابی، به خاطر عروسی من و برزین بخورن.

اگه بگم تحت تأثیر تلقینای پدر و مادرم و حرفای آشناها قرار نگرفته بودم، دروغ گفتم، اون حرفا، خیلی روم تأثیر گذاشته بود، منو برای شناختن برزین کنجکاو کرده بود، راحت تر بگم منو بفهمی نفهمی بهش علاقمند کرده بود. اما یه جور لجبازی توی من پیدا شده بود و وادارم می کرد که علاقه ام رو به برزین، فقط یه کنجکاوی بدونم.

ماشین توی خیابونای مونیخ در حرکت بود، خیابونایی که به هر جاش نگاه می کردی، درخت بود و سبزه. پیدا بود که شهرداری اون شهر، یه وجب خاک خدارو هم بی مصرف نداشته، نگاه کردن به این منظره ها، برای من که عاشق طبیعت و سرسبزیم، یه موهبت بود، ولی یه دنیا فکرای جورواجوری که به مغزم می اومدن، بهم مجال نمی دادن تا از طبیعت لذت ببرم.



با اون که هنوز چند دقیقه ای به ساعت هفت بعدازظهر مونده بود، از تاریکی هوا خبری نبود، هوا روشن روشن بود، هیچ اثری از تاریکی توی آسمون دیده نمی شد، و این برام عجیب بود، به پدرم که جلوی ماشین، کنار استیو نشسته بود و یه روند با او حرف می زد گفتم:

- بابا، مثل اینکه اینجا دیرتر از تهرون غروب می شه.

پدرم حرفمو تأیید کرد:

- همین طوره که می گی، هر چه هوا رو به گرمی می ره، روزای اینجا طولانی تر می شه، وسطای تابستون، خورشید بین ساعت نه و ده غروب می کنه. و بعد، به حرفاش اضافه کرد:

- تازه کجاشو دیدی؟ آگه از مرز آلمان بیرون بزیم به سوئد و نروژ بریم، با یکی از عجایب آفرینش روبرو می شی. تقریباً هر شش ماه یه بار، طلوع و غروب آفتابو می بینی، یعنی شش ماه در اونجا شبه و شش ماه روزه. حرفش برام عجیب بود، تصور اینکه می شه آدم در کشوری زندگی کنه که شش ماه رنگ آفتاب رو نبینه و شش ماهم توی تاریکی به سر بیره، برام مشکل بود، برای همین هم گفتم:

- اینکه وحشتناکه!

بابام حرفمو تصدیق کرد:

- اولش من هم فکر می کردم وحشتناکه، اما آدمیزاد به همه چی عادت می کنه حتی به بدبختی! با این همه، در آماری که گرفتن، میزان افسردگی در این کشورها خیلی بالاس، همین طور میزان خودکشی، بخصوص میون جوونا. - منو آگه بکشن حاضر نیستم توی کشورایی زندگی کنم که شب و روز، معناشونو از دس دادن.

پدرم دنباله این بحث رو نگرفت و با استیو، دوباره مشغول صحبت شد، من هم به عالم خیالاتم برگشتم، خیالاتی که زمون شون خیلی کوتاه بود. چون که بعد از گذشتن از یه چارراه، استیو ماشینشو کنار خیابون پارک کرد و پیاده شد، من و پدرم هم پیاده شدیم.

ساختمونی که در برابرمون بود، از اون ساختمونای کهنه بود، ولی معلوم بود که حسابی بهش رسیدن، چون که ظاهرش با همه کهنگی چشمگیر بود، یه لنگه در ساختمون باز بود، ساختمونی با آجرهای قرمز و حداقل به دو سانت باریکتر از



آجرهایی که توی تهرون، برای ساختمون سازی ازشون استفاده می کردن. استیو، بعد از پیاده شدن به طرف پارکومتر رفت، چن سکه توش انداخت یه دقیقه هم طول نکشید که از زیر پارکومتر، یه نوار کاغذی بیرون زد، استیو اون نوار کاغذی رو از پارکومتر جدا کرد و برد گذاشت پشت شیشه جلویی ماشینش. بابام برام توضیح داد:

- اینجا آدم باید برای همه چیز پول بده، برای ایستادن، برای نفس کشیدن، حتی برای سر سبک کردن!... نگاه کن سرتاسر خیابونا، پارکومتر فلزی کاشتن که کسی نتونه، چند دقیقه هم مجانی جایی، اتومبیلش رو پارک کنه. استیو که بهمون رسید، سه تایی وارد اون ساختمون شدیم، ساختمونی که کنار درش، یه تابلوی برنجی بود که به لاتین یه چیزایی روش نوشته شده بود، زیر حرف لاتین، با حرف ریز به فارسی نوشته شده بود:

#### «دکتر برزین فکری - متخصص بیماریهای کودکان و داخلی»

ساختمون دو طبقه بیشتر نداشت، طبقه پایین دو آپارتمان مسکونی مقابل هم قرار داشتند و پله هایی از کنار یکی از این آپارتمانها به طرف طبقه بالایی می رفت، پله هایی پاکیزه و مرتب.

شروع کردم به شمردن پله ها، تا به پاگرد برسیم. نُه تا پله بود، از پاگرد تا طبقه بالایی هم نُه تا پله دیگه. در این طبقه هم دو آپارتمان وجود داشت، درست روبروی هم، مثل طبقه همکف، کنار در یکی از آپارتمانها هم یه تابلو برنجی بود، مثل تابلوی دم در، منتها در قد و قواره کوچکتر، با همون مضمون. در هر دو آپارتمان بسته بود، پدرم زنگی رو که زیر تابلو قرار داشت، با انگشتش فشار داد، زنگ به صدا در اومد و چند لحظه بعد در باز شد و لای لنگه در و چارچوب، یه زن بالا بلند پیدا شد، با روپوش سفید، یه زن بالا بلند و قشنگ، چی دارم می گم یه طاووس سفید پیدا شد و به آلمانی به ما بفرما زد. من از اشاره دستش متوجه شدم که داره ما رو به داخل دعوت می کنه، وگرنه

من که زبونشو نمی فهمیدم.

اون زن خیلی خوشگل بود، از اون زنایی که نگاه هر مردی رو، به دنبال خودش می کشونه، با موهایی بلند و صاف، که مثل آبشار طلا ریخته بود رو دوشش، با صورتی ملیح و خندون. در اون چن وقتی که مونیخ بودم، زن و دختر خوشگل کم ندیده بودم، اما اونا با همه قشنگی شون، با همه شادابی شون، نمک نداشتن، ولی این دختر هم قشنگی و شادابی رو داشت و هم به پارچه نمک بود. ما روی مبلهای راحتی که توی سالن انتظار بود نشستیم، اون زن هم رفت پشت میزش، روی صندلی گردونش نشست، چی دارم می گم. اون زن مثل یه طاووس مست، به قول شاعرا خرامید و پشت میزش قرار گرفت! واقعاً که همه چیز تموم بود اون زن، متانت داشت، لبخندی که به روی صورتش جا گرفته بود، لبخندی صمیمی بود، چشمونش مثل رنگین کمون، همه رنگی در خود داشت و مهربون بود، من که دختری بودم و به قول اطرافیانم، چیزی از خوشگلی کم نداشتم، وقتی که خودمو با اون توی ترازو می داشتم و می سنجیدم، می دیدم از حیث قشنگی، خیلی از من سنگین تره.

مات، به منشی برزین نگاه می کردم که داشت با پدرم و استیو حرف می زد، یه دفعه وسط حرفشون، همه شون به خنده افتادن، از بابام سؤال کردم که ماجرا از چه قراره؟ پدرم در جوابم گفت:

- خانوم منشی از من پرسید، توی دفتر فقط اسم یه بیمار نوشته شده، آیا بقیه همراهای بیمارن؟ من در جوابش گفتم: بیمار اصلی منم، استیو هم همراهمه، ولی تو اومدی تا دکترو معالجه کنی!

شوخی ظریفی بود، من هم به خنده افتادم. منشی، تلفنی با برزین ارتباط برقرار کرد، چند کلمه ای با او حرف زد، و بعد به پدرم اشاره کرد که بره به اتاق دکتر، پدرم رفت و من موندم و استیو و خانوم منشی، یعنی سه نفری که دوتاشون می تونستن همزیون باشن، فقط من میون شون بودم که سر از

حرفاشون در نمی آوردم.

چند دفعه منشی منو خوب برانداز کرد و یه چیزایی به استیو گفت، می دونسم که دارن درباره من حرف می زنن، اما مقصودشون و معنای حرفاشون حالیم نمی شد.

بیشتر از نیم ساعت، پدرم نزد دکتر بود، این مدت برای معاینه مردی که یا هیچ دردی نداشت، یا فوقش رودل کرده بود، به نظرم زیاد اومد، حدس زدم که حتماً حرف اون دوتا گُل انداخته و دارن آسمونو به ریسمون می بافن، بعد از این که پدرم از اتاق دکتر برزین بیرون اومد، ازش خواستم:

- به گمونم وقتی که شما نبودین این دوتا داشتن در مورد من حرف می زدن، ازشون پرس چی داشتن می گفتن.

پدرم، استیو رو کناری کشید و با او چند دقیقه ای مشغول گفت و گو شد، بعدش رو به من کرد و گفت:

- خیالت راحت باشه شمیلا، داشتن ازت تعریف می کردن، خانوم منشی به استیو گفته وقتی اومدین تو، برای یه لحظه فکر کردم که شاید خانم دکتر زنده شده! بهش گفته تو خیلی شبیه زن دکتری!

بابام هنوز حرفاشو تموم نکرده بود که برزین از اتاقش اومد بیرون، تو روپوش سفید دکتر، قیافه اش به نظرم جذاب تر اومد، شخصیت برزین تو اون لباس، بیشتر شده بود، بی اختیار به احترامش، از جام بلند شدم و سلامی روی زبونم اومد.

برزین جوابمو داد و به روم لبخند زد، نگاهش به من خریدارانه بود:

- چه لباس راحت و قشنگی پوشیدین...

مثل اینکه حرفای دیگه ای هم می خواس بگه، که بابام نداشت، اومد توی حرفش، و به شوخی گفت:

- قرار نبود از همین حالا، حرفاتونو شروع کنین، بذارین اول من و استیو

بریم، بعدش هرچی خواستین از همدیگه تعریف کنین.  
و استیو رو با خودش راه انداخت، یه دسی به عنوان خداحافظی برای خانم  
منشی تکون داد و پرسید:  
- برزین، این منشی ات هنوز شوور نکرده؟  
جواب برزین منفی بود، پدرم به شوخیش ادامه داد:  
- بهش بگو زن من، حالا حالاها خیال مردن نداره، اگه منتظر خواستگاری  
منه ول معطله!  
بهترین راه برای بازداشتن از ادامه دادن پدرم به شوخیهاش، سکوت بود.

## فصل ۱۳

دکتر برزین روپوش سفیدشو از تنش در آورد و گل میخ چوب رختی دیواری سالن انتظار آویزان کرد و با اشاره از من خواست که راه بیفتیم. قبل از اون که از مطب بیرون بیایم، منشی اش مطلبی به یادش انداخت، برزین چترش رو که به یه میخ دیگه چوب رختی آویزان بود برداشت و وقت بیرون آمدن از مطب به منشی ش گفت:

- گودناخ.

حدس زدم که باید یه جمله ای به معنای شب بخیر باشه، منشی هم همون عبارت رو در جوابش گفت. اومدیم خیابون چارلز فیلد، آسمون هنوز روشن بود، البته نه به روشنی ساعتی پیش، از اینکه دکتر با خودش چتر آورده بود گرفتار تعجب شدم و پرسیدم:

- توی این هوای لطیف، زیر این آسمان صاف چه احتیاجی به چتر؟  
برزین با خنده جوابمو داد:

- میگن هوای مونیخ، اخلاق زنا رو داره، هر وقت ویرش بگیره ابری میشه و بارون میاد.

یاد یکی از دوستانم افتادم که عشق، شاعرش کرده بود غلط و قولت یه

چیزایی سر هم می کرد. مثل:

دلم دریاس، دریا توفانیس  
هوای چشمم امشب بارانیس

برزین بهم فرصت نداد تا به یاد دوستم باقی بمونم و پیشنهاد کرد:

- تو که مونیخ رو خوب نمی شناسی، پس بذار من بهت پیشنهاد بدم که کجا

بریم.

سرمو به نشونه قبول، تکان دادم و برزین گفت:

- توی این ساعت بهترین جا میدون عشاقه، میدون سنت ژاکوب، اما راهش

طولانیه، حداقل نیم ساعت سه ربع باید پیاده خیابونا رو کز کنیم.

اشاره ای به خودم کردم و گفتم:

- یه نگاهی به من بینداز، من لباس مهمونی تنم نکردم، هم لباسم راحتیه هم

کفشام.

خنده ای توی صورتش بخش شد:

- پس بزن بریم.

و ما با هم به راه افتادیم، دوش به دوش هم و پا به پای هم، اگه ما زن و

شوهرها نامزد بودیم، می تونستیم دستامونو توی هم گره بزنیم و صمیمانه تر راه

برویم، اما هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود. حتی هیچ مذاکره ای جدی میون ما

نشده بود. در نتیجه به راهمون ادامه دادیم، مثل دو تا غریبه یا دو دوستی که

اونقدرها با هم صمیمیت ندارن و شروع کردیم به صحبت کردن.

برزین از همون مطب سعی کرده بود باهام صمیمی بشه، تشریفات رو کنار

بگذره و با من رفتاری دوستانه داشته باشه، برای همین هم توی مطب، یه دفعه

به جای شما، منو تو خطاب کرده بود ولی نمی دونم چه موقع قدم زدن، خودمونو

ناچار دیدیم که کمی رسمی با هم صحبت کنیم.

پیش بینی برزین غلط از کار در اومد، راهی که اون فکر می کرد ما می تونیم

نیم ساعت یا سه ربع از زیر پاهامون در کنیم، بیشتر از یه ساعت و نیم طول کشید. اما زیادی مسافت چندان خودشو به رخمون نکشید چون که در طول راه یا من حرف می زدم یا اون، یا من می پرسیدم یا اون. به میدون سنت ژاکوب که رسیدیم، یه دونه های ریزی که کفّ میدون بود، زیر کفشامون می شکست و چرق صدا می داد، برام وجود اون دونه ها، صدای شکستنشون برام عجیب بود، برزین متوجه حالت من شد و برام توضیح داد:

- حالا که شب نزدیکه، ولی روزا این میدون کفتر بارون میشه، مسافرا میان اینجا، یه مارک یا نیم مارک ارزن می خرن و توی دستشون می گیرن. یهو ده ها کفتر رنگا رنگ میان از سر و کول شون بالا میرن، و بعد برای خودشون جایی پیدا می کنن که از روی دست مسافرا ارزانها رو نوک بزنن... یه روز صبح یا بعد از ظهر میایم اینجا، واقعاً تماشاییه.

- گفترا از مسافرا و آدمها نمی ترسن؟

جواب معنی داری به من داد:

- مگه کسی از لطف و مهربونی می ترسه؟

و توضیحی به حرفش اضافه کرد:

- اگه کفتر رو شکار نکنن، سنگ نزنن، آب و دون بدن، دیگه موردی برای ترسشون از آدمها نمی مونه.

دور تا دور میدون رو نیمکتهای چوبی گذاشته بودند، میدون سنت ژاکوب، سرسبزترین و قشنگترین میدونی بود که تا اون وقت دیده بودم، دنبال یه نیمکت خالی می گشتیم، روی هر نیمکتی دو نفر نشسته بودن و سرگرم حرف و حدیث خودشون بودن. یعنی روی هر نیمکتی یه دختر و پسر، یا یه زن و مرد. به برزین گفتم:

- مثل اینکه توی این شهر، آدم مسئله دار کم نیست.

خندید و گفت:

- کاش همه مسئله ها به دل ختم می شد.

نیمکتی برای نشستن پیدا نکردیم، همه نیمکتهای چوبی پر بودن، کنار درختی روی فرش از چمن نشستیم. توی راه تقریباً بیشتر حرفامونو بهم زده بودیم، برزینی که مقابلم نشسته بود، دیگه همون برزینی نبود که تا یه ساعت پیش برام حالت یه غریبه، حالت یه معما داشت، دیگه خوب می شناختمش، دیگه از زیر و روی زندگیش خبر داشتم، اونم یه چیزایی در مورد من می دونست.

بدون اینکه من بخوام برام تعریف کرد که در یک تصادف همسرش رو از دست داده و همینطور نوزادش. بهم گفت که توی اون تصادف فقط اون زنده موند و یه خرده زخم برداشت که خوب شده بود و یه چشمش رو هم از دست داده بود، یه چشمش مصنوعی بود. اما بقدری ماهرانه چشم مصنوعی رو توی حدقه جا داده بودن، به قدری رنگ چشمارو خوب انتخاب کرده بودن، که اگر کسی از این ماجرا خبر نداشت محال بود که متوجه بشه یه چشم برزین مصنوعیه. بعد از اون تصادف، اون هیچ وقت پشت رل ننشسته بود، برای این بود که ملاحظه می کرد با یه چشم نتونه، موقع رانندگی دیده کافی داشته باشه و سبب بشه به دیگران خسارتهای مالی و جانی وارد بشه.

چمنی که روش نشسته بودیم، مختصر نمی داشت، برای همین حواسمون به نیمکتهای بود تا به محض خالی شدن یکی از اونا، تغییر جا بدیم. زیاد منتظر نمادیم، انگار یه زوجی از زوجایی که به میدون سنت ژاکوب اومده بودن، حرفاشون تموم شد، یا با هم به توافق رسیدن، بلند شدن رفتن، ما هم وقت از دست ندادیم از جامون بلند شدیم و رفتیم روی اون نیمکت نشستیم، وسط میدون یه آب نما بود و دور تا دورش درختایی که شاید از عهد دقیانوس تا حالا سالم مونده بودن. دیگه رطوبت چمنها آزارمون نمی داد، برزین چترشو روی نیمکت کنار پاش گذاشته بود، همین تغییر جا دادن، رشته کلام رو از دستمون



بیرون کرده بود.

دو سه دقیقه ای به سکوت گذروندیم، انگار دنبال حرف می گشتیم برای گفتن. برزین به سکوتمون بالاخره با سئوالش خاتمه داد:

- پرنده ها رو دوست داری؟

- خیلی... هر چی باشه پرنده هام از زیباییهای خلقتن...

- دلت می خواد یه قفس داشته باشی با دو تا فنچ یا دو تا مرغ عشق؟

جوابشو رک و راست دادم:

- نوچ... هیچ پرنده ای رو توی قفس دوست ندارم... وقتی که می بینم بعضیها

پرنده ای رو توی قفس انداختن، این فکر به سرم میاد که آزادی رو زندونی کردن.

تبسمی مردانه روی لبانش نشست:

- نه تنها صورتت، نه تنها حالاتت مثل پونه س، بلکه مثل اون هم فکر می کنی.

و صبر نکرد تا حرفی از من بشنوه، یا عکس العملی از من ببینه، از جاش بلند شد و به طرف دگه ساندویچ فروشی کینگر رفت، دگه ای که وسط درختا کار گذاشته شده بود و به اونایی که به میدون سنت ژاکوب می آمدند سرویس می داد. انگار برزین فکر می کرد که حرفش عکس العمل و جوابی ندارد. درحالیکه برای من کلی مسئله وجود داشت. بهم برخورد کرده بود، به اجبار از شهلا بودن دست کشیده بودم و شده بودم شمیلا، و حالا برزین منو به چشم پونه نگاه می کرد، توی صورتم توی حرفام توی حرکاتم دنبال پونه می گشت. پونه کی بود؟ همون زنش که توی تصادف از دست داده بود. ظرف چند روز، دوبار داشتم تغییر شخصیت می دادم.

از خودم پرسیدم: پس کی می تونم خودم باشم؟ شهلا باشم؟ از وضعی که پیش آمده بود معلوم بود، برگشت به شخصیت اصلیم غیر ممکنه.

برزین برگشت، دو تا ساندویچ کالباس دستش بود و دو تا نوشابه، یکی از اون نوشابه رنگیها برای من، و یکی هم برای خودش. توی هر دستش یه ساندویچ بود و یه نوشابه، برزین سهم منو بهم داد و باز نشست کنارم. ازش پرسیدم:

- راستی شبی که رفته بودیم رستوران چینی، دیدم که تو داری گریه می کنی، من هیچ وقت فکر نمی کردم که یه آهنگ آلمانی اینقدر روت تأثیر بگذره.  
جواب داد:

- اون آهنگ، آلمانی نبود، یه آهنگ یونانی بود، آهنگی که پونه خیلی دوست داشت... شاید به نظرت عجیب اومده که چرا من با یه چشم گریه می کردم، بهت گفته بودم که یه چشمام مصنوعیه.

و قبل از اون که اون حرف رو بزنه، فکرم به جاهای دیگه رفته بود، به پیش پونه رفته بود، پیش زنی که توی عمرم نه دیده بودمش و نه می شناختمش، پیش زنی که دیگه توی دنیا، حضور فیزیکی نداشت. اگه هم چیزی ازش مونده بود، یه تن آش و لاش شده زیر خاک بود، یه تن بی روح، با استخوانهای از هم جدا شده.  
به خودم گفتم:

- نه بابا این مرد، کاراش همچی بی حساب کتاب هم نیست، کاراش از روی برنامه س، می خواد از من به عنوان یه دفتر خاطرات استفاده کنه، می خواد با هر نگاهی که بهم میندازه به یاد پونه بیفته.

توی این فکر بودم که باز برزین به حرف در اومد:  
- اگه یادت باشه بهت گفتم می تونی با من ازدواج نکنی، این حق مسلم توئه که یه مرد یه چشمی رو، برای زندگیت انتخاب نکنی.

می خواستم فریاد بزنم و بهش بگم: من با نقص جسمی تو می تونم کنار بیام، اگه قبل از آشنایی با من، یکی از چشمات رو از دست داده یی، چندان برام مهم نیست، اتفاقه. چنین اتفاقی می تونست بعد از ازدواج من و تو بیفته، ولی مشکل

من یه جای دیگه س، تو نقص روح داری. با این نقص نمی تونم چه جوری کنار بیان. آخه کدوم دختر، کدوم زن حاضر می شه، یه عمر کنار مردی زندگی کنه که خودشو تو یه محدوده زمانی اسیر کرده، محدوده زمانی عشقش به یه زن دیگه؟ و باز می خواستم ازش بپرسم: ببین برزین، تو که به این راحتی از پونه حرف می زنی، اصلاً همه فکر و ذکر شده پونه ای که زیر یه خروار خاک پوسیده، اگر من در کنارت باشم و به اشتباه اسم تو رو عوضی بگم، اسم یه مرد دیگه ببرم، چه حالی پیدا می کنی؟ خوشش میاد با زنی زندگی کنی که بدنش توی خونه ته ولی روح و قلبش توی یه عالمه دیگه؟ اصلاً می تونی چنین زنی رو تحمل کنی؟

هزار و یه حرف و سؤال، به ذهنم رسیده، اما شهادت گفتنشو نداشتم، برزین که منو ساکت دید به حرف در آمد:

- اگه بازم می خوای فکر کنی، اگه به وقت بیشتری برای تصمیم گرفتن احتیاج داشته باشی، من حرفی ندارم، من صبر می کنم یه روز دیگه، دو روز دیگه، یه هفته دیگه.

وسط حرفش اومدم و گفتم:

- مسئله چشمش اصلاً برام مهم نیست، فقط می خوام در مورد پونه بیشتر بدونم.

یادم رفته بود که براتون بگم وقتی که برزین از پونه حرف می زد، یه حالت خاصی پیدا می کرد، حالتی که با غم و عشق قاطی شده بود، برزین میون چمنها به نقطه ای خیره شد، انگار خجالت می کشید وقتی از پونه حرف می زنه، نگام کنه، اون وقت گفت:

- قصه ش زیاد مفصل نیست، وقتی که تهران بودم با پونه آشنا شدم، مادرش با مادرم از خیلی وقتا پیش رفت و آمد داشتند، برای همین هم اگر ادعا کنم که اون مقابل چشمانم رشد می کرد، دروغ نگفتم، از همون بچگی بهش علاقه

داشتم، چه جوری بگم حتی پدر و مادرم هم دوستش داشتن، بخصوص پدرم، که هر وقت پونه رو می دید بهش می گفت، بالاخره تو عروس من میشی... همونطور هم شد، هنوز دانشجو بودم و پونه تازه دیپلمش رو گرفته بود که پدرم وسایل عروسی ما رو راه انداخت، یعنی عشق را به زندگیم فرستاد. پس از عروسی ما با هم به آلمان آمدم، من تحصیلاتم رو توی دانشگاه ماکسی میلان مونیخ ادامه دادم، اونم دلش می خواست به دانشگاه بیاد و مدرکی بگیره، کاری برای خودش دست و پا کنه، که حمله شد و این فرصت رو از دست داد، بچه مون که به دنیا اومد، به اوج خوشبختی رسیدم، تا اینکه اون اتفاق افتاد...

بعضی راه گلو برزین را گرفت، برام خیلی چیزهای دیگه معلوم شده بود، از جمله معنی نگاه مهربون آقای فکری پدر برزین رو فهمیده بودم، این خیال به سرم، اومد که او هم به چشم عروس از دست رفته ش نگاه می کرده. هم برزین بغض کرده بود هم آسمون. نمی دونم چه وقتی اون همه ابر توی آسمون اومده بودن و چراغهای میدون سنت ژکوب توی خیابون شون روشن شده بودن.

برزین بغضشو فرو خورد اما بغض آسمان ترکید. رعد و برقی زد و ابرا رو شکافت و به دنبالش بارون سرازیر شد. دل آسمان حسابی پر بود. برزین چترشو باز کرد و گفت:

- توی این بارون نمی شه نشست و حرف زد، بهتره بریم یه جای دیگه، یه جای سرپوشیده، مثلاً همون رستوران چینی.

بدون اینکه حرفی بزنم، با حرکت سر موافقت کردم، من و برزین زیر یه چتر قرار گرفته بودیم تا از میدون به خیابان برسیم و اونجا سوار تاکسی بشیم، یعنی من زیر چتر برزین قرار گرفته بودم که خیس نشم، زیر چتر مردی که می خواست من شهلا نباشم، شمیلا نباشم، فقط پونه باشم.

## فصل ۱۴

زیر چتر برزین بودم و بارون، آبشار وار بر سرمون می بارید، آسمون یکی بود، چتر هم یکی بود، ولی منو برزین دو نفر بودیم، دو نفر با روحهای جدا، با دو جسم متفاوت، یکی با خصلتهای مردونه، و دیگری با روحیات زنونه، دو نفر بودیم، که برای عشق و احساس معناهایی مخصوص خودمون داشتیم.

بارون آنقدر تند بود که ناچار شدیم مسافت وسطای میدون ژاکوب تا خیابون اصلی رو با هم بدویم، در جایی خونده بودم که: عشق دویدن دو نفر به طرف هم نیس، در مرحله ای با هم دویدنه! و منو برزین داشتیم با هم می دویدیم، اونم با یه چتر! این به چه معنا بود؟ ممکن بود معنای این باشه که ماجرای عشقمون از وسط شروع شده باشه، مثل کتابی که فصلهای اول و دوم و سومش افتاده باشه، و آدم از زور بیکاری ناچار بشه همون کتاب ناقص رو، از وسطاش شروع کنه؟ نه! این رو دوس نداشتیم که یه کتاب رو از نصفه مطالعه کنیم، اونم از نصفه آخرش، و اگه خوشم بیاد برم و برگردم تا سالم اون کتاب و پیدا کنم، اون فصلایی که افتاده بود، بخونم، تا کاملاً سر از قصه در بیارم. نه! اینو به هیچ وجه دوس نداشتیم، به خودم گفتم این چیکاریه؟... یه قصه رو از وسط خوندن و به نتیجه رسیدن، این دُرس بود که من وقت خوندن قصه ها یه نگاهی به اول قصه می انداختم و یه نگاه به آخرش، و وقتی تقریباً ماجرای کتاب بر من معلوم میشه

مطالعه بقیه اش، مطالعه کاملش و شروع می کردم، اما تا آن موقع نشده بود که من به قصه رو از وسط شروع کنم، تازه ورق به ورق جلو برم، قصه ای که نمی دونسم در فصلهای قبلی چی به سر آدماش اومده.

من زیرچتربرزین بودم، و از خودم پرسیدم: یعنی می تونه این چتر حمایت باشه، همونطور که نمی گذاره بارون همه هیکلمو غرق آب کنه، در آینده هم بر سرم باشه و از من محافظت کنه؟ منو از زیر بارون حوادث بیرون بکشه، بدون اون که کاملاً خیس شده باشم؟

همه این سئوالا، ظرف چن دقیقه به مخم اومد، شاید توی یه دقیقه و دو دقیقه، شاید هم بیشتر یا کمتر، اما نه اونقدر بیشتر و کمتر که به حساب بیاد. به خیابون که رسیدیم، یه تاکسی اومد و جلوی پامون ایستاد، برزین قبل از اینکه چترشو ببندد، در عقب تاکسی رو وا کرد تا من هرچه زودتر برم تو و بنشینم تا بارون بیشتر خیسم نکنه، تا اون وقت فقط کفشم و دمپای شلوارم خیس شده بود، بعد چترشو بست، چن مرتبه تکونش داد تا آبهایی که روش نشسته بود، بریزن زمین و خودش هم به سرعت سوار تاکسی شد، جلو کنار راننده نشست، کمر ایمنی رو کشید تا دور خودش قلاب کنه و در همون حال به راننده تاکسی آدرس رستوران چینی رو گفت.

توی عالم خودم فرو رفته بودم: چه اشکالی داره، آدم قصه عشق رو از وسط شروع کنه. مهم نتیجه س!

اما این عشق با همه عشقها فرق می کنه، تازه هم از وسط شروع میشه و هم عشق یه مرده رو توی دل یه مرد زنده می کنه، توی دل برزین، پس من چی؟ پس احساسات و خواسته های قلبی من چی؟ یعنی سهم من از عشق همینیه که یکی خاطرخوام بشه، برای اون که زنی رو دوس داشته همشکلو هم قیافه من؟ یعنی وظیفه من اینه که از وجودم مایه بذارم و این فکرو درش به وجود بیاورم که پونه نمرده؟ که پونه زنده س، اون هم توی روزگاری که بیشتر زنده ها، مردن

و ادای زنده ها رو در میارن، من برم توی قالب یه مُرده و به این مرد تلقین کنم که پونه زنده اس؟ وقتی که نگاش می کنم این احساس بهم دس بده که توی چشمش، پونه منعکس شده؟ نه! غلط گفتم توی یکی از چشمش، پونه منعکس شده، توی چشم سالمش، نه توی چشم شیشه اش.



«رانندهٔ تاکسی یه آدم باحال بود، بهتر بگم یه پیرمرد باحال، از همون اول سوار شدنمون توی تاکسی، به حرف دراومده بود و با برزین حرف می زد، پشتبند هر حرفی که می گفت یا می شنید، یه خنده بود، از اون قاه قاه های پیرانه!

بارون، همونطور یه بند می اومد و هنوز یکی دو چهارراه رو پشت سر نداشته بودیم که راننده، توی یه فرو رفتگی پیاده رو نگهداشت، یعنی جایگاه پیاده و سوار شدن مسافرا به ماشین. برزین در تاکسی رو باز کرد و اومد عقب ماشین، کنار من نشست، وقتی که تعجب رو توی صورتش دید گفت:

- از اون راننده های باذوقه، از من پرسید که زن و شوهریم، وقتی که شنید ما هنوز فقط با هم دوستیم، تاکسی رو نگه داشت و بهم گفت: برو عقب ماشین بشین، معنی نداره اول آشنایی میونتون فاصله بیفته!

از باحالی راننده خوشم اومد. از زنده دلش، حالم جا اومد، اگه زبونش رو می دونسم، بی شک باهاش حرف می زدم، سر به سرش می داشتم، اما حیف که هنوز زبون آلمانی رو نمی دونسم.

راننده یه چیزی به برزین گفت که معنایش رو نفهمیدم، اما برزین خندید، با کنجکاوی پرسیدم:

- چی داره بهت میگه؟... اگه موضوع خنده داریه بگو تا من هم بخندم.

برزین ازدادن جواب طفره رفت، فقط گفت:

- راننده شوخیه!... بذار این شوخیا مردونه بمونه.

کنجکاوتر شدم و اصرار کردم:

- تو که آدم رُکی هسی... می خوام بدونم که چی میگه... تو که به اون راحتی درباره انسانها قضاوت می کنی که اگر انسانیت نداشته باشن، فقط یه موجود متحرکن، نباید برات مشکل باشه حرفای این راننده رو برام ترجمه کنی.

حرفای من، برزین رو سر غیرت انداخت:

- حرفایی که این راننده می زنه معنانش اینه، یه عاشق و معشوق مثل منو تو نوبره، مثل دوتا چوب کنار هم نشسیم، بدون اون که دس از پا خطا کنیم! راننده میگه، تاکسی اش محل عشقه، هر وقت یه زوج جوون سوار می کنه، اونا قبل از اینکه آدرس رو بگن به قدری هولن، که دستاشونو میندازن گردن همو...

نداشتم برزین، حرفاشو ادامه بده، می دونسم بقیه حرفاش چی، توی اون مدت کمی که توی آلمان بودم چن باری دیده بودم دخترا و پسرای جوون، توی خیابون، یا هر گوشه ای که پیدا می کردن، همدیگه رو بغل می زدن، و به جای اونا من خجالت کشیده بودم و به خودم گفته بودم که چه بی شرمی اینا! اصلاً حیا حالیشون نیس!... آدم که اینکارا رو نمی آره وسط خیابون انجام بده، یا توی تاکسی، یا زیر سایه یه درخت! خیر سرتون اگه همدیگه رو دوس دارین، حلقه ای دست هم کنین، با هم ازدواج کنین و هر کاری خواستین توی خونه تون بکنین.

حالا راننده تاکسی، چنین انتظاری از منو برزین داشت، نمی دونس ما دوتا ایرونی هسیم، هر قدر هم ولنکار باشیم بازم ایرونی می مونیم و بعضی از کارا رو عیب می دونیم، به برزین گفتم:

- به این مردیکه بگو، ما رو به مقصد برسونه و کاری به اینکارا نداشته باشه.  
برزین هم به گمونم همین حرفا رو بهش زد. ولی راننده پرروتر از اینا بود که با یه حرف، جا بزنه، تا برسیم به مقصد هی با برزین صحبت کرد و مزه پروند.



یکی این می گفت و یکی هم اون! و بعد از هر حرفی می خندیدن، راننده قاه قاه می زد، اما خنده برزین آروم بود و متانت داشت.

صلاحم رو در این دیدم تا به مقصد برسیم، بهتره تو حال خودم باشم و اون دوتا رو به حال خودشون بذارم تا هرچی می خوان بلغور کنن و بخندن، خیلی زود از دنیای اونا جدا شدم و رفتم توی عوالم خودم:

- کی گفته وقتی یکی مُرد، دیگه همه چیز تموم شده؟! مگه مادر بزرگم چند سال پیش نمرده بود؟ چرا بعضی وقتا به یادش می افتادم، یا به خوابم می اومد؟ پس از مرگ هم، یه چیزایی از مرده باقی می مونه، پونه به ظاهر مرده، ولی عشق زنده اس، اگه من به برزین جواب مثبت بدم، به جسم پونه که جون نمی تونم بدم، بلکه به یه عشق جون میدم، به عشقی که ظاهراً مُرده! دیگه پونه، وجود فیزیکی نداره که هووم بشه، عشق هم یه امر معنویه، من اگه با برزین عروسی کنم نه هووی کسی می شم، نه هوویی برای خودم می تراشم، بلکه به عشق معنا میدم.

تصمیم غریبی، توی دلم داشت جون می گرفت:

- این همه زن و مرد، توی این دنیای که فکر می کنن، عاشق همدیگه ان، بدون اونکه اصلاً معنی عشق رو بدونن! یا اینقدر زنو مرد با هم زندگی می کنن بی اونکه عاشق هم باشن. خب من هم، با برزین عروسی می کنم، فکر می کنم با یه عکس عروسی کردم! مگه غیر از اینه که اونم منو از روی عکسم انتخاب کرده؟ خب من هم، همون کار رو می کنم، باهاش عروسی می کنم، با یه عکس عروسی می کنم، ادای زنای خونه دار رو در میارم...

یه دفعه فکری به کله ام زد، یاد یکی از دوستانم افتادم، یاد شمس، دوس دوران دبستانم، که مثل یه دسته گل بود، وقتی که کلاس پنجم رو تموم کرد، دوره ابتدایی رو گذروند، چون هیکلش به اندازه یه دختر هیجده نوزده ساله رشد کرده بود، برای همینم پدر و مادرش، دم یکی از این مأمورای ثبت احوال رو

دیدن و سن شمسی رو توی شناسنامه به هیجده رسوندن و نشوندنش پای سفره عقد. شوهر شمسی، واقعاً عاشق زنش شده بود، همه کاری می کرد تا زنش راضی بشه، براش اتومبیل خرید، خونه به اسمش کرد، خروار خروار پول و جواهر به پاش ریخت، حتی به زنش اجازه داد که به تحصیلش ادامه بده، کلاس شبونه بره، دیپلم بگیره و خودشو برای رفتن به دانشگاه آماده کنه. اما شمسی همین که دیپلم گرفت، فهمید دنیا چه خبره! عروسی بی مطالعه چقدر کار احمقانه ایه، توی کلاس کنکور، عاشق یه پسر شد، یعنی هم پسره عاشقش شد و هم اون عاشق پسره. بد مخمصه ای برای هر سه شون به وجود اومده بود، شمسی حس می کرد که بدون پسره نمی تونه زندگی کنه، پسره فکر می کرد که عشق یعنی شمسی، شوهره هم خبر پیدا کرد، و حالش از هردوتای اونا بدتر شد، هم زنش رو دوس داشت و هم آبروشو.

اگر زنش رو طلاق می داد نمی دونس با دوری شمسی چه کنه، اگه نگهش می داشت، نمی دونس آبروشو چه جور حفظ کنه. من با گوش خودم شنیدم که شوهر شمسی به دوستاش گفته بود، یه دختر فقط باید اونقدر سواد پیدا کنه که بتونه بابا نان داد « رو بخونه، سواد بیشتر موجب گمراهی دختر و زن می شه. اینجا بود که عشق، ظالمانه ترین قیافه شو نشون داد، شمسی از شوهرش جدا شد تا با مردی زندگی کنه که یه لا قبا بود و توی مشتتش به غیر از عشق هیچی نبود.

وقتی از این ماجرا خبر شده بودم به خودم گفته بودم نتیجه همه ازدواجای بی مطالعه همینه، ولی حالا خودم در موقعیتی قرار گرفته بودم که می خواسم به یه عروسی بی مطالعه تن بدم، حتی بیم مطالعه تر از شمسی. بعضی از وضعهای منو شمسی، برای عروسی، مثل هم بود، اون هم موقع عروسی انتخاب نکرده بود، انتخاب شده بود، دُرُس مثل من. فقط یه فرقی منو شمسی با هم داشتیم، شمسی موقع عروسی، به پختگی فکری نرسیده بود، اما من رسیده بودم، یا

دست کم خودم، این طور فکر می کردم. شمسی موقع عروسیش، سوادی نداشت، ولی من دانشجو بودم، چن سالی ازش بیشتر درس خونده بودم، بیشتر مردم و زندگی رو دیده بودم، تازه اون مال یه خانواده پدر سالار بود و من مال خانواده ای که حداقل درس خونده بودن و دُرُس یا غلط، انگ سیاسی بودن، روشون خورده بود.

داشتم خودمو آماده می کردم که احمقانه ترین و بی مطالعه ترین تصمیم زندگیم رو بگیرم، و این تصمیم خیلی زود بر من مسلط شد، تصمیم بله گفتن بی چون و چرا به برزین! اون هنوز پیشنهادی نکرده بود و من بله « رو آماده توی آستینم داشتم. یه بار از خودم پرسیدم: اگه با ویزای برزین، توی آلمان موندگار شدی؟ اگر با استفاده از نفوذ و امکاناتش، دکتر شدی؟ و بعدش فهمیدی با مردی داری زندگی می کنی که طرف علاقه ات نیس، چی می کنی؟ یعنی میذاری و میری دنبال زندگیت؟ نه! چنین بی معرفتی و بی مروتی رو توی خودم سراغ نداشتم.

توی خیالم، برای خودم، حساب خاصی باز کرده بودم، از اولای جوونی به خودم قبولونده بودم، اگه از یکی محبت دیدی، نفرت نشونش ندی، اگه نمکشو خوردی نمکدوشش رو نشکنی.

تا قبل از رسیدن به مقصد، تصمیم داشتم که به برزین، بله بگم، خودم رو راضی کرده بودم به اینکه سرنوشت من اینه، باید همیشه خدا به برزین به چشم یه عکس نگاه کنم، عکسی که از توی کادرش در اومده! دست و پا پیدا کرده! حرکت می کنه، حرف می زنه ولی در همه حال عکسه! همون عکسی که برام به تهرون فرستاده بودن و من دیده بودمش.

خودمو راضی کرده بودم به اینکه: بذار من هم، عشق برزین باشم، به یه عشق مرده جون بدم، بذار برزین منو به چشم پونه نگاه کنه، با دیدن من یاد اوقاتی بیفته که خوب یا بد با پونه داشته، رفته رفته شاید حالیش بشه من پونه

نیسم، نسخه بدل اون زنی ام که خیال می کنه!

می خواسم به مشکل ترین کارا دس بزنم، برای برزین مدتها پونه باشم، بعد یواش یواش، خیال پونه رو در اون بکشم، وجود واقعی ام رو بهش بشناسونم، بهش بگم اون زنی که تو خیالته، مُرده! اما من زنده ام، خون توی رگهام میدوه، نَفَس می کشم، قلبم می تپه، اگه عقلی به سرت مونده، بیا عاشق کسی بشو که زنده اس.

راسی می خواسم به مشکلترین کارا دست بزنم، اول پونه بشم، به زندگی برزین معنای عاشقونه ای بدم، بعد پونه رو خاک کنم، همین دختری بشم که هستم، شهلا یا شیملا چه فرقی می کنه، دختری بشم که اون قدرت رو داشته باشه از عاشق واقعی یه زن دیگه، یه عاشق واقعی برای خودش بسازه.

## فصل ۱۵

به مقصد رسیدیم، یعنی همون رستوران چینی که شب قبل اونجا بودیم، به یه رستوران دگه مانند، از تاکسی پیاده شدیم، بارون بند نیومده بود، داشت بند می اومد، دیگه آبشاروار نمی بارید، گاهی گداری، یه قطره روی سرمون می چکید، می شکست و پخش می شد.

برزین اون شب اونقدر حالیش بود که حق (خانوما مقدمنن) رو رعایت کنه، دربون در ورودی رستوران رو باز کرد و به عنوان تعظیم خم شد، دربون دیشبی نبود، یه مرد دیلاغ آلمانی بود که لباس چینی تنش کرده بود و این وظیفه را گردنش گذاشته بودن که در رستوران را برای مشتریا باز کنه و همون طور خمیده بمونه تا مشتریا وارد رستوران بشن.

پامون رو که به رستوران گذشتیم، همون نوازنده رو وسط رستوران دیدیم با همون ویلون لعنتی ش. نوازنده با دیدن ما گل از گلش شکفت، می دونست اگه بازم آهنگ مورد علاقه برزین رو بزنه، ده بیست مارک انعام رو شاخشه. برزین منو به طرف یه میز رهنمایی کرد:

- چند دقیقه ای اینجا بشین، من میرم زود برمی گردم. به خیالم رسید می خواد بره دستشویی، بدون اینکه حرفی بزنم، روی صندلی پشت میز نشستم و برزین رفت به اون طرف رستوران که دو سه دستگاه سر ماساژ ویترونی اونجا

بود و کنارش دو در، یکی به آشپزخانه باز می شد و دیگری به دستشویی و دو دستگاه تلفن عمومی.

با نگاه چند قدمی برزین رو دنبال کردم و بعد مشغول تماشای مشتریهای دیگه و در و دیوارا شدم، نوازنده ویلونش را به صدا درآورد، یه آهنگ زد، دو آهنگ زد، سه آهنگ زد، با تموم شدن هر آهنگی مشتریها برایش کف می زدند، ولی اون آهنگی رو که شب قبل اشک برزین را درآورده بود نزد، انگار اون آهنگ مخصوص خود برزین بود، نوازنده آهنگ چهارمیش را شروع کرد و خبری از برزین نشد، داشتم نگران می شدم، یعنی چه؟ این برزین چه مرگی داره که رفته توالت و در نیاد؟ توالت که جای زندگی کردن نیست، آدم میره و بعد از چند دقیقه که خاک تو سریش تموم شد برمی گرده، این همه وقت تو اونجا موندن که صحیح نیست.

نگاه نگرانم را به طرف دستگاه های سر ماساژ گردوندم، کنار یکی از دستگاه های تلفن عمومی برزین را دیدم که داشت با یکی تلفنی صحبت می کرد، نمی دونم چی می گفت و چی می شنید، فقط می دیدم که هر چند وقت به چند وقت، از خنده غش و ریشه می رفت.

نوازنده داشت آهنگ چهارمش را به آخر می رسوند که برزین اومد، از معطل کردنش لجم گرفته بود، می خواستم بهش طعنه بزنم و بگم: مگه تلفنای اینجا به اون دنیا هم خط میده؟... رفتی و یه ساعت با پونه جونت گل گفتی و گل شنفتی؟ اما نه تنها دلم نیامد این حرف رو بزنم، بلکه از خودم هم خجالت کشیدم، اگه این حرف رو می زدم همه چیز به هم می ریخت، درحالیکه می خواستم من همه چیز رو روبراه کنم، از خودم پونه بسازم، و از پونه شهلا و شمیلا.

چه خوب شد که این حرف رو نزد، این جور حرفا اصلاً انسانی نبود، با گروه خونی من نمی خوند، ریشه در حسادت داشت، در اون لحظه ها متوجه شدم کارم مشکل تر از اونیه که فکرش رو می کردم، هم باید نقش پونه رو توی زندگی

برزین باز می کردم و هم حسادتمو نسبت به اون زن مرده از بین می بردم.  
برزین خندون، کنارم روی صندلی نشست و بدون اینکه حرفی ازش پرسیده باشم به حرف در اومد:

- داشتم با بابات حرف می زدم، بهش می گفتم که ممکنه امشب یه خورده دیرتر بریم خونه... یعنی ساعت دو یا سه نصفه شب.  
با تعجب پرسیدم:

- ساعت دو یا سه نصف شب؟... مگه شام خوردنمون چقدر طول می کشه؟  
خندید و جواب داد:

- غذا خوردنمون زیاد طول نمی کشه، ولی من تصمیمی دارم همه چیز رو برات بگم، همه زندگیمو از سیر تا پیاز.

و برزین می خواست، بیشتر در مورد منظورش حرف بزنه، اما ناچار شد که ساکت بشه، انگار در تمام مدتی که تنها پشت میز نشسته بودم، نوازنده ویلون، چهار چشمی میز ما رو می پایید، همین که مطمئن شد برزین پشت میز جا خوش کرده، آهنگ مورد علاقه ش رو اجرا کرد.

باز من بودم و برزین، و یه آهنگی که توی فضا پخش می شد، برزین گریه بازار راه انداخته بود، گریه می کرد، با یه چشم سالمش گریه می کرد، سراپا گوش شده بود و هیچ توجهی به گارسنا نداشت، گارسنایی که خوب وظیفه شون رو می دونستند، غذاها و سسهای مورد علاقه اش را می چیدن و می رفتن، به غیر از یه گارسون که مثل شب قبل، اطراف میز مون می پلکید تا اگر برزین امر یا سفارشی داشت، بدون معطلی انجام بده.

آهنگ مورد علاقه برزین تمام شد و من در منتهای تعجب دیدم که خودم هم دارم گریه می کنم! اصلاً متوجه نشده بودم که چه وقتی اشک به چشمم اومده.  
برزین کیف پولش رو از جیب پشتی شلوارش درآورد، دو اسکناس توی بشقابی گذاشت و به گارسونی که دور ما می پلکید داد تا به نوازنده بدهد.

گارسون هم چنین کاری کرد، به وضوح دیدم که نوازنده با دیدن اسکناسا، به وجد در اومد با سرعت اسکناسها را از توی بشقاب قاپید و توی جیبش گذاشت. درست حالت گرسنه ای رو داشت که یه تکه نون رو از دست یکی دیگه کش میره.

داشتم خودمو برای سر حرف باز کردن با برزین آماده می کردم که باز صدای ساز بلند شد، باز نوازنده همون آهنگی رو تکرار کرد که اشک منو برزین رو در آورده بود، ولی من با دو چشم به گریه افتاده بودم و باز برزین با یه چشم. توی دلم به نوازنده ویلون لعنت فرستادم: خدا از روی زمین برت داره، یه دفعه اشکامونو گرفتی بس نبود، دوباره همون آهنگ رو ساز کردی، اگه برزین سه چهار سکه دیگه هم برات می فرستاد، حتماً تا صبح همین یه آهنگ رو تکرار می کردی.

بالاخره اون آهنگ غم انگیز تموم شد، از روی میز دو دستمال سفره کاغذی رو برداشتم، یکی برای خودم و دیگری رو به طرف برزین دراز کردم، دستمال رو از دستم گرفت و نگاهی بهم انداخت، انگار خوشش اومده بود که پا به پاش اشک ریخته بودم، اون از گریه کردنم لذت برده بود، ولی باور کنین من این کار رو نکرده بودم که خودمو براش عزیز کنم، من هم بی اختیار گریه کرده بودم. برزین اشکاشو پاک کرد و گفت:

- تو هم گریه کردی؟... درست همون کاری که...

بقیه حرفاش توی دهانش ماسید، مثل اینکه خجالت کشید حرفش رو دنبال کنه و بگه: درست همون کاری که پونه می کرد، یا درست همون کاری که من دوست دارم بکنی.

روی میزمون پر بود از غذاهای مختلف، یه نوع غذا بود که با دو تا ماهیتابه آورده بودند سر میز، زیر ماهیتابه یه تکه چوب مستطیلی شکل گذشته بودند که تا گرمای زیر ماهیتابه میز رو نسوزونه.



غذا به قدری گرم بود که از دور و برش، هنوز روغن جیلز و ویلیز می کرد، نگاهی به ماهیتابه انداختم، هر چی دستشون اومده بود قاطی هم کرده بودن و ریخته بودن توی ظرف و تفتش داده بودن، از پیاز و فلفل خلال شده بگیر تا برنج شفته شده، تخم مرغ، میگو و ماهی تکه تکه شده و...

یه ماهیتابه جلوی من بود یه ماهیتابه جلوی برزین، در وسط میز یه لیوان قرار داشت که توش قاشق و چنگال بود، ولی کنار ماهیتابه ها دو تا چوب گذشته بودند، دو تا چوب به قطر یه سانت و به درازی دو وجب.

چوبها رو دستم گرفتم، مونده بودم که اون غذا رو چطور بخورم، برزین از درموندگیم به خنده اوفتد:

- خیلیها فکر می کنن که چینیه با دو تا چوب غذا می خورن کلی هنر و مهارت دارن، در صورتی که با چوب غذا خوردن هیچ مشکل نیست.

و با نوک تیز یکی از چوبها، تکه های از ماهیا رو برداشت و پشت بندش با دو چوب، مقداری برنج برداشت و گذاشت دهانش، و برام توضیح داد:

- این چینیه های کلک برای اینکه بشه با چوب برنج رو خورد اونو به حالت کته می پزن و مثل شفته ش می کنن، تا بشه با دو تا چوب، یه لقمه کوچیک برنج رو برداشت.

و با توضیح دیگه، منو کاملاً در جریان غذا خوردن چینیه ها قرار داد:

- وقتی هم که می خوان غذاهایی مثل مکارونی و ورمیشل بخورن، چوبا رو چند بار تو دستشون می چرخونن تا یه قدری ماکارونی دور چوب قلمبه بشه، بعد تند تند می خورند تا ماکارونیه ها و ورمیشله ها، از وسط تکه نشن.

با این توضیحه ها، تصمیم گرفتم که من هم با این چوب، شامو بخورم، اما غذا داشت زهر مارم می شد، چوبا رو کنار بشقابم گذاشتم و از توی لیوان قاشق چنگالا، یه قاشق و چنگال برداشتم و گفتم:

- هیچی قاشق و چنگال نمی شه، آدم غذا شو راحت می خوره، غذا خوردن

به سبک چینی کار من نیست... به این نمیکن غذا خوردن بلکه میگو شعبده بازی.

نگام کرد و خندید و همونطور که لقمه توی دهنش گذشت گفت:

- هر که طور راحت تری.

از برزین پرسیدم:

- چرا غذاهای امشب، با شام دیشبمون فرق داره؟

خیلی کوتاه و مختصر جواب داد، برای اینکه منو کاملاً در جریان به این رستوران اومدنش بذاره، به حرف در اومد:

- سالهاست که من مشتری این کافه م، از صاحبش گرفته تا دربوناش منو می شناسن، همه گارسناش میدونن من، چه شبی چه غذائی رو می خورم، و وقتی که مهمون دارم، چه غذاهایی رو باید برامون بیان.

- پس غذائی که امشب برامون آوردن، یه غذای سفارشیه.

با تکون دادن سرش، حرفم رو تصدیق کرد:

- کارکنای این رستوران اونقدر تیز هوشی دارن که برای مهمونهای خاص من، غذاهای سفارشی بیان.

بی اختیار یه سئوالی روی لبام اومد:

- این جور غذاها رو وقتی میارن که مهمون زن داری؟

هم شیطنت توی سئوالم بود هم حسادت. شیطنتی دخترونه وقت مطرح شدن این طور سئوالها طبیعه، ولی حسادتی که به جونم افتاده بود برام غیر طبیعی بود. خودمو ملامت کردم: این چه سئوالی بود دختر؟ حتماً برزین فکر کرده که من دارم از حسادت می سوزم، مگه من خودم رو قانع نکرده بودم که با یه عکس عروسی کنم؟ با یه عکس جون دار، دست و پا دار، زبون دار؟... پس این جور سئوالها معانیش چیه؟ نکنه من بدون اینکه خودم بدونم سودایی شدم و عشقی تو مخم داره دور می زنه.

برزین چنان مشغول خوردن بود که توجهی به من نداشت، وگرنه تغییر حالت  
را درک می کرد، اون بدون چشم برداشتن از غذاش جوابمو داد، چه صریح و  
بدون رودروایستی:

- آره، وقتی که زنی مهمون منه از این غذاها برامون میارن.

کنجکاو شده بودم، دو مرتبه پرسیدم:

- کدوم زنا؟... مگه تو مهمون زن هم داری؟

هر دومون چهار نعل تاخته بودیم، پامون رو از حد و اندازه مون بیرون  
گذاشته بودیم، به من چه ربطی داشت که برزین با چه زنایی به اون رستوران  
اومده؟ برزین هم تند تاخته بود و خودشو ناچار دید با آوردن توضیحی، اگه فکر  
باطلی توی کله م اومده، از سرم بیرون کنه:

من فقط هر چند وقت به چند وقت، با زنی میام اینجا، با زنی که سنگ صبوره  
منه، دردمو می دونه، با هم می شینیم و من از غصه هام و دردام براش میگم.

- کیه اون زن؟

این سؤال هم بدون هیچ اختیاری به روی زبونم اومد، فرصت اینو نکردم که  
باز خودمو ملامت کنم، برزین این مجال را به من نداد، انگار خودش برای جواب  
دادن به چنین سئوالی آماده کرده:

- بعضی وقتها با منشی م میام اینجا... چه جوری بگم وقتی از تنهایی کلافه  
ام، موقعی که می بینم جنون در من زنجیر پاره کرده، و دلم می خواد دیوونگی  
کنم، سرم رو به دیوار بکوبم، بگویم... تا مغزم پریشون بشه... آخه، شاید ندونی  
اون زن برام مثل یه خواهره، به همون مهربونی، باهام حرف می زنه، اونقدر حرف  
می زنه تا آروم بشم...

شونه هامو به نشونه بی اعتنائی بالا انداختم:

- منو ببخش که سئوالهای بی موردی کردم، اصلاً گذشته تو به من مربوط  
نمی شه، هر مردی که پاش به اروپا باز می شه، بالاخره یه سرگرمیهایی برای

خودش پیدا می کنه.

برزخی نگام کرد و گفت:

- با من اینجوری حرف نزن، نگو هر مردی بیاد آلمان یا دیگر کشور اروپایی، برای خودش سرگرمی پیدا می کنه... خیلی از مردا اینجا میان و برمی گردن کشورشون به همون پاکی که اومده بودند، من یکی از اونام.

و بعد برای اینکه حرفش رو به کرسی بشونه، ادامه داد:

- یه آدم وقتی امکان نداشته باشه، معلومه خطا نمی کنه، چه جوری بگم یه کارمندی که فقط سند و کاغذ دستش میاد، نمی تونه دزدی کنه، ولی اگه یه صندوق دار بانک که روزی میلیونها پول دستش میاد دزدی نکنه، می شه گفت آدم پاکیه، من در کشوری زندگی می کنم که همه جوره امکاناتی برای فرو رفتن در فساد دارم ولی یه قدم، غلط برنداشتم... اینکه میگم منشی ام برام مثل یه خواهر بوده و هست، یه ادعا نیست بلکه حقیقه.

برای اون که بحثمون در این باره طول نکشه گفتم:

- همونطور که گفتم گذشته ت هیچ ربطی به من نداره...

حرفمو برید، نگذاشت چیزه دیگه ای بگم، خودش به حرف در اومد:

- تنها فرقی که میون من و تو هست همینه، گذشته من برات اهمیت نداره، درحالیکه اگه من به تو علاقه مند شدم برای اینکه به گذشته ام جون بدم و اونقدر ادامه ش بدم تا برسه به امروز، تا برسه به فردا، تا برسه به آینده ای که ازش هیچ خبری نداریم.

اولین اختلاف نظرمون، خودشو نشون داده بود، اینکه من گفته بودم گذشته ش برام مهم نیست، برنامه من بود، می خواستم به گذشته اون عکس جون دار فکر نکنم، ولی اون اگه منو دوست داشت برای این بود که می خواست گذشته ش رو با وجود من زنده کنه.

چه کار سختی رو می خواستم قبول کنم، خودتون بگین آیا آسونه، یه

دختری با مردی عروسی کنه که به هیچ قیمتی حاضر نیست از گذشته عشقولانه‌ش دل بگَنه؟... نه، خیلی سخته همه سعی می‌کنن به طرف آینده قدم بردارن و من می‌خواستم خودمو گرفتار مردی کنم که گذشته و آینده‌ش رو گم کرده، چی دارم میگم، آینده هنوز در مغزش معنا نشده بود. ولی من تصمیم خودمو گرفته بودم می‌خواستم با همین مردی زندگی کنم که آینده براش معنا نداشت و می‌خواستم زن مردی بشم که منو به چشم زن مُرده نگاه می‌کرد، تصمیم گرفته بودم که با برزین زندگی کنم نه به خاطر اون که از امکانات مالی و اعتبارش استفاده ببرم بلکه فقط زندگی کنم، اونم به زندگی بی حقه و کلک.

شاممون رو خوردیم به برزین گفتم:

- از این چاردیواری خسته شدم، بریم به جای دیگه، جایی که دارو درخت باشه.

پرسید:

- یعنی کجا بریم... به پارک؟... اگه بازم بارون بیاد چی؟

به روش لبخند زدم و گفتم:

- بریم... فقط بریم... مثلاً به جای خلوت، مثل به پارک جنگلی، جایی که دور تا دورش رو نرده نکشیده باشن از ترس اینکه مبادا درختا فرار کنن. اگه بارون هم اومد، تو چتر داری و چتر حمایتت رو روی سرم می‌گیری.

بدون اینکه بخوام این حرف خیلی عشقولانه از کار در اومد، آثار خوشحالی رو توی قیافه برزین دیدم. درحالیکه غم سنگینی به دلم اومده بود.

وقتی برزین حساب میز رو می‌رسید من به یاد به شعر افتادم که از م، الف سایه بود:

- امشب همه غمهای عالم را خبر کن

- بشین و با من گریه سر کن

- گریه سر کن

- ای جنگل، ای انبوه اندوهان دیرین  
- ای چون دل من، ای خاموش گریه آگین  
- سر در گریبان، در پس زانو نشسته  
- ابرو گره افکنده، چشم از درد بسته  
- در پرده های اشک پنهان، کرده بالین  
... دیگر حوصله اش را نداشتم که به بقیه شعر فکر کنم.

## فصل ۱۶

جایی که برزین برای وقت گذرونی، یا حرف زدنمون انتخاب کرده بود، دُرُس همون جایی بود که با سلیقه من جور در می اومد، پارک انگلش گاردن، یعنی پارک انگلیسیا، مثل اینکه بعد از جنگ دوم جهانی، وقتی قوای متفقین می ریزن به آلمان، اینجا و اون جا این مملکت تکه تکه شده رو به اسم خودشون می کنن، مثلاً یه ساختمون قدیمی، یه خیابون دور. دراز، اما انگلیسیا ذوق شون از بقیه بیشتر بوده، توی مونیخ پارکی به اسم خودشون می کنن، پارکی به معنای باغ انگلیسیا، تا آلمانی ها هر جا که نیگا می کنن خرابی های جنگ رو نبینن، یه پارک با صفا ببینن، خلاصه کنم انگلیسی انگلیسیه، اونیه که می گن با پنبه سر برید، در مورد انگلیسیا صدق می کنه، من اهل سیاست نیستم، زیاد چیزی هم از سیاست نمی دونم، ولی خوندم و شنیدم که انگلیسیا کلی بلا سر آلمانیا درآوردن، آخر سرش هم چند پارک و تفریحگاه رو به اسم خودشون کردن تا خاطره خوبی از خودشون به جا بذارن.

پدرم همیشه می گفت:

- انگلیسیا بیشتر از همه جا، و بیشتر از همه کس، به هندیا ظلم کردن، و ندونسته یه خدمت! وقتی که با مبارزه مهاتما گاندی انگلیسیا از هند بیرون رفتن، در کنار هزاران خرابی، یه چیز هم برای هندیا باقی گذاشتن، و اون زبون

انگلیسی بود، همین زبون سبب شده که هندیای فقیر بتونن به همه جای دنیا بیرون برن و یه کاری برای خودشون دس و پا کنن، حالا چه کارگری و نوکری، چه کارمندی و مدیریت.

از این حرفا بگذریم، پارک انگلش گاردن، دُرُس همون جایی بود که دوست داشتم، دور و بر این پارک رو نرده نکشیده بودن، یا لاقلا اون وقتا نرده نکشیده بودن از ترس اینکه درختا فرار کنن! یه تکه از جنگل رو، وسط شهر به حال خودش گذاشته بودن، با اون درختهای پیر و قطور شاخه هاشون، تو هم رفته بود و برگاشون قاطی شده بود.

اون پارک دُرُس مثل جنگل وهم آلود بود، با اون که هر چن قدم به چن قدم، یه چراغ داشت، از اون تیرهایی که بلندیش شاید از دو متر رد می کرد، و سر هر تیر لامپ کاشته بودن و دور هر لامپ، یه حباب شیشه ای اما پارک نیمه تاریک بود، شاعرونه بود، دلم می خواص باز هم در توی ذهنم کند و کاو کنم و یه شعر درباره جنگل، بوی سبزه ها، و عطر خاک که به خاطر بارون چند ساعت پیش بیدار شده بود آدمو گیج می کرد، سر حال می آورد، مخصوصاً جوونای ایرونی دهه چهل رو.

اصلاً دهه چهل، جوونای ایرونی، چه دختر و پسر، عاشق شعر شده بودن، شعر نو، هر کی رو می دیدی یه شعری از بَر داشت شعری از مشیری، شاملو، فروغ، نصرت رحمانی، هوشنگ ابتهاج یا همون م. الف. سایه خودمون و غیره.

توی اون محیط دلم نمی اومد به غیر از شعر، چیزی بشنوم و به غیر از حرفای عاشقونه، اما من و برزین اومده بودیم اونجا تا سنگامونو با هم وا بکنیم، اومده بودیم خیلی جدی با هم حرف بزنینم، یا این وری بشیم یا اون وری، اومده بودیم از حرفامون نتیجه بگیریم، به خودم گفتم: زندگی رو که ازمون نگرفتن، بهتره حرفای جدی رو بذاریم یه وقت دیگه، از شعر حرف بزنینم، حرفای پرمعنای سهراب و شاملو رو مزه مزه کنیم. یا حداقل حرفامونو خیلی زود به نتیجه



برسونیم تا بتونیم از طبیعت استفاده ببریم، از شعر ناب به وجد بیاییم.  
جالب اینجا بود که توی اون پارک درندشت، حتی یه برگ پژمرده روی زمین  
ندیدیم، در هر گوشه و کنارش، یه نیمکت کار گذاشته بودند، بهتر بگم نیمکتهای  
رو جاهایی کار گذاشته بودن که شاخ و برگ درختا، دورشون دیوار می کشید و  
اون جاها رو شاعرانه تر می کرد.

با اون نیمکتهای که از بارون چن ساعت پیش خیس بود، بدون توجه به خیزی  
شون روی یه نیمکت نشستیم و گفتیم:

- چقدر این پارک تمیزه! برگایی که به درختا بندن و فقط یه نسیم کافیه  
بیندازه شون روی زمین، روی زمین دیده نمی شن.

با نشستن روی نیمکت، نم آبی که روی نیمکت بود به شلوارم نفوذ کرد و  
خنکی دلچسبی به پاهام داد، برزین هم بی توجه به خیزی نیمکتهای، کنارم  
نشست، اما چترشو روی نیمکت نداشت، ازش مثل عصا استفاده کرد و چونه اش  
رو به دسته چتر تکیه داد:

- به کاری که می کنیم می گن یه هوس دیوانه وار... ولی من از دیوونگی  
خوشم می آد.

- منم همینطور... بعضی وقتا فکر می کنم از عقل چه چیزی یه آدم می  
رسه؟! بعضی وقتا دیوونگی، بیشتر از عقل کارسازه.

و ازش تشکر کردم به خاطر شب قشنگی که برام دُرُس کرده بود:  
- ازت متشکرم برزین، مدتها بود که دلم می خواست به یه کار غیرمعمولی، یه  
کار غیر متعاضد دست بزنم، و تو، این موقعیت رو برام فراهم آوردی... توی چنین  
محیطی آدم به یاد شعر می افته، حس می کنه که مقررات رو زیر پا گذاشته،  
مثلاً همین حالا و روی نیمکت خیس نشستیم، کاریه که دیگه وقتا نمی کنیم، یا  
از ترس اینکه مبادا لباسمون اطوشو از دس بده... اینجا، جای شعر و طبیعته.

برزین خوشحال بود از اینکه رضایتمو از چنان شبی جلب کرده بود، با وجود

این گفت:

- هرچند که خودم هم شعر رو دوست دارم، عاشق طبیعتم، ولی نباید فراموش کنیم، که زندگی یه طرفمون وایساده... ما به اینجا اومدیم که حرفامونو به هم می زنیم.

حرفشو تأیید کردم و ازش خواستم:

- من همه پیشنهادا و حرفاتو دربست قبول دارم، دیگه دنباله اون حرفا رو نگیریم به خودمون فرصت بدیم که از این هوا، از این طبیعت استفاده کنیم.  
با ناباوری، خیره نگاهم کرد:

- یعنی می خوای بگی با پیشنهاد ازدواج من موافقی؟

- همین طوره...

جوابم خیلی کوتاه بود اما قاطعانه، باز هم برزین حرفمو باور نکرد و پرسید:  
- فکر نمی کنی موافقتت، یه جور بی خیالی و دیوونگی باشه؟... آخه فکرشو بکن، من یه مرد یه چشمی هستم، یه مرد اسیر عشق زنی مُرده به اسم پونه...  
بازم قاطعانه به حرف دراومدم:

- امشبو خراب نکن برزین، خیلی ها همه کارشون بر مبنای عقله، ولی به جای رسیدن به خوشبختی به بدبختی می رسن... اگه موافقت پیشنهاد ازدواجت، دیوونگی باشه، بذار این دیوونگی رو بکنم... کسی چه می دونه، شاید بعضی وقتا آدم بتونه به راه دیوونه ها بره و به سعادت برسه.

به وضوح دیدم که آثار رضایت توی صورتش پیدا شد، آثاری که هی پر رنگ و پر رنگ تر شد، برای اون که خوشحالشو تکمیل کنم گفتم:

- دیگه نیمنم از پونه به عنوان یه زن مُرده، اسم ببری! اسم اصلاً مهم نیس، اسم من چه شهلا باشه و چه شمیلا، سعی می کنم برات پونه بشم.

نمی دونم روی چه احساسی، چنین حرفی رو زدم، شاید محیط پارک منو منقلب کرده بود، از این رو به اون روم کرده بود، برای خودم دلیل آورده بودم که

زندگی با برزین، اشتباه نیست، حداقل برزین عشقو می شناسه و این کارم رو آسون می کنه کافیه یه خرده زحمت به خودم بدم و عشقشو از طرف پونه به طرف خودم جذب کنم، مسلماً در این کار موفق می شم، چون هیچ مانع و رقیبی ندارم، اما نه! یه رقیب دارم، رقیبی که زیر خاک پوسیده و دستش از دار و دنیا کوتاهه.

به برزین گفتم:

- حالا که جوابتو از من گرفتی، چی باید بکنیم؟

بدون فکر کردن، جوابمو داد:

- خب معلومه! می ریم خونه تو، و من به بابا و مامانت می گم: برزین موفق شده که یه گل از خونه تون ور داره و ببره خونه خودش.

- به همین سادگی؟! به همین مفتی؟!!

- کی گفته من این گل رو مفت و مجانی می برم خونه م؟... من جونمو به پاش

می ریزم، دلمو نثارش می کنم...

میون حرفاش اومدم و با خنده بهش گفتم:

- می دونی پدرم بهت چی می گه؟... بهت می گه ثروتی از جون و دل بالاتر

وجود نداره... دخترمو ببر، اما یادت باشه، برای اون که عمر این گل کوتاه نباشه

با اشک چشم آبیاریش کن با اشک شوق.



حسابی حال و هوامون عاشقونه شده بود، برزین با اون که دکتر بود، از شعر و شاعری غافل نمونده بود، این خاصیت عشقه که طبع آدمو لطیف می کنه، آدمو شاعر مسلک می کنه، توی غربت، یه کتاب فارسی، یه شعر فارسی برای ایرونیامثل بزرگترین نعمتهاس. اونا اگه تو ایرون بودن شاید یه نگاهی هم به کتابهای فارسی نمی کردن، ولی تو غربت از این حرفا نیست، یه کتاب که گیر آدم می آد،

هرچند هم مزخرف باشه می خونه، چرا؟ برای اینکه بوی وطن رو از کلماتش می فهمه.

برزین نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- دیگه زیاد وقت نداریم، چیزی به رفتنمون باقی نمونده، تا چشمامونو روی هم بذاریم ساعت دو نصف شب می شه و موقع برگشتن.

بهش اعتراض می کردم، اعتراضی که با خواهش همراه بود:

- ساعت دو نصف شب بشه، ساعت سه بشه، من دلم نمی خواد این شب به آخر برسه، دلم نمی خواد خورشید در بیاد، اصلاً این همه سال، این همه قرن خورشید در اومده چی کار کرده؟!... بذار همین جا بمونیم، شب به این قشنگی رو ادامه بدیم.

- پس بذار برم و از یه تلفن عمومی به پدر و مادرت خبر بدم که دیر می آییم.

مخالفت کردم:

- ولشون کن، بذار به حال خودشون بمونن، مطمئن باش وقتی که از بیداری خسته شدن، جوری می خوابن که هفت پادشاهو خواب می بینن.

مخالفت من، سبب شد که برزین از جاش نجبه، توی جاش مبخکوب بشه، اونم از خداهش بود که اون شب رو به بیداری بگذرونه، باهام حرف بزنه، حرفایی که تمومی نداشت، از همه چیز حرف می زدیم، به جز از زندگی و آینده، این حرفا رو گذاشته بودیم برای روزای دیگه، وسط حرفامون ازش پرسیدم:

- آیا شاعری هست که ازش دلخور باشی؟

خیلی خلاصه جوابمو داد:

- آره از دست دو شاعر دلم پره، یکی مهدی حمیدی و یکی هم احمد شاملو! حرفاش برام جالب بود، این دو شاعر اصلاً با هم نمی خورن، یکی از شعر کهنه بدش می اومد و اون شاعر دیگه عاشق غزل و قصیده و این حرفا بود. این

دو شاعر هر دو عاشق بودن، شاملو عاشق آیدا و حمیدی عاشق منیژه، این تنها وجه مشترکشون بود، می خواسم بدونم چرا برزین دلش از دست این دو شاعر پره، برای همین ازش خواستم:

- خسیسی نکن برزین، حرفت رو تکمیل کن.

من به اصطلاح آدم شعرزده بودم، دیوونه شعر، سن و سالم اقتضا می کرد اقتضا می کرد که هر وقت دلم تو سینه ام، احساس جاتنگی می کرد و می خواست بزنه بیرون، به شعر پناه می بردم، ولی هیچ وقت فکر نمی کردم برزین هم مثل من باشه، بلکه بالاتر از من، اون دکتر بود و من انتظار نداشتم که یه دکتر، از شعر اونقدر زیاد بدونه، برزین به حرف دراومد و حرفاش موجب شد که ما از یاد ببریم که روی نیمکت نشستیم، برزین گفت:

- می دونی تفاخر چیه؟ مقصودم تفاخر شاعرانه س.

معنی تفاخر رو می دونستم، یعنی افتخار کردن به خود، از خود متشکر بودن، اما بی رودرواسی بگم مقصودشو از تفاخر شاعرانه ندونستم، برزین برام توضیح داد، به قدری قشنگ منظورشو برام تشریح کرد که ماتم برد برای اون که همه نکته های باریکتر از مویی که به قول شاعر، توی حرفاش بود، بگیرم، جذب مغزم کنم، گذاشتم فقط اون حرف بزنه و من فقط گوش بدم، برزین گفت:

- شاعرا، از قدیم توی شعراشون از خودشون تعریف کردن، مثلاً حافظ و سعدی هم گفتن که شعراشون قند مکرّره، مثلاً حافظ وقتی شعراشو برای شاه هند فرستاد توی یکی از بیتهاش گفت:

شکر شکن شوند همه طوطیان هند

زین قند پارسی که به بنگاله می رود

به عقیده من، حافظ می خواسته بگه با شعرش همه شاعران و طوطی های هندی، شیرین کلام می شن. تا اینجا تفاخر، با مفاخره، جای ایراد نداره ولی وقتی حمیدی شیرازی می گه: اگر تو شاه دخترانی، من خدای شاعرانم، مفاخره

اش خیلی اغراق آمیز می شه... اصلاً بذار یکی از این شعرای حمیدی رو برات  
بخونم، تا ببینی که چقدر تفاخر کرده، چقدر مفاخره کرده.  
می خواسم بگم، منو با شعر سنتی میونه ای نیس، ولی ساکت موندم تا برزین  
شعر حمیدی رو بخونه:

گفتم! اگر بودم و بودی

اگر دوره محمود شه غزنوی

دیدم و می دیدی آن روز را

کز ته دل چون سوی من بگروی

داشتم آن روز بسی گنج و کاخ

سیم و زر و ده دهی و صد صدی

پیشم هر روز به یار آمدند

عنصری و فرخی و عجدی

لیکن امروز چه بینی مرا؟

مردی که سر و پایش نیست

لیک ندانی که چو گیرد قلم

در همه اعصار یکی تاش نیست

البته حمیدی خیلی گنده گویی کرده، ولی حقش نبود که احمد شاملو توی  
یکی از شعراش بگه، یک بار حمیدی شاعر را، بر دار شعر خود آونگ کردم!  
من که طرفدار شعر نو بودم، به دفاع از شاملو پرداختم:  
- خب حقش بوده، حمیدی خودشو از همه شاعرا بالاتر می دونسته، حالا اون  
که نبوده، حمیدی کجا مولانا کجا؟ حمیدی کجا و سعدی کجا؟...  
وسط حرفم اومد و ضمن حق دادن به من، نظرشو گفت:  
- آخه این کار شاملو هم مفاخره اس، دلم نمی خواد هیچ عاشقی به دس یه  
عاشق دیگه به دار کشیده بشه.

کم آورده بودم، در برابر اطلاعات ادبی برزین، حسابی کم آورده بودم، این حرفاش، قدر اونو در نظرم بیشتر کرد، به خودم نوید دادم:  
- زندگی در کنار یه عاشق شاعر مسلک نمی تونه بی لطف باشه، گرچه اون عاشق یه دکتر باشه، دکتری که مریض عشق شده باشه.  
برای اینکه کم آوردنم ور بیوشونم، یه شعر از شاملو خوندم، قسمتی از قدیمی ترین شعراش:

افسوس

موها، نگاه ها

به عبث

عطر لغاتِ شاعر را تاریک می کند

برزین متفکرانه گفت:

- اگه این موها، این نگاه ها، پونه وار باشه، نه عطری، بوی خوشش رو از دست می ده، و نه هیچ حرف شاعرانه ای تاریک می شه.



دمدمای صبح بود، ولی هنوز حرفامون تمومی نداشت، می خواسم برزین از عشق بگه و از شعر، من هم، همین حرفا رو بزنم، هرچند می دونسم حریفش نمی شم. برزین در اطلاعات ادبی یه سر و گردن بالاتر از من بود، در عشق هم چند سر و گردن! اون به راسی عاشق بود، ولی من می خواسم کاری کنم تا عاشق بشم، عاشق یه عکس! عاشق موجودی که کادر عکس رو درهم ریخته بود، از توی کادر اومده بود بیرون، جون پیدا کرده بود و داشت از عشقش به من می گفت.

حالت اون آدمی رو داشتم که به دواخونه می ره تا دواایی بخره، و از دکتر داروساز می شنفه، این دوا رو نداریم، مشابه اش رو داریم! و من خود عشق

برزین نبودم، مشابه عشقش بودم! و اینو می دونستم که معمولاً دواهای مشابه،  
تأثیر دواي اصلی رو ندارن، وای! من چه وظیفه مشکلی رو می خواسم به دوش  
بگیرم، مشابه عشق باشم و بعد بزنم روی دست عشق.



## فصل ۱۷

ساعت ۵ صبح گذشته بود که ما اومدیم خونه زنگ در رو سه چار بار فشردیم تا صدای خسته و خواب آلود پدرمو شنیدیم:

- چه خبر تونه! یه دقیقه صبر کنین تا بیایم و در رو روتون باز کنیم...  
موهای کم پشت سرش هر کدوم به ساز می زد یکی این وری رفته بود و یکی هم اون وری... موهای پریشون پریشون بود.

وقتی که پامون رو گذاشتیم داخل خونه مادرمو دیدیم که روی یه مبل راحتی نشسته بود وضع موهای اونم از موهای بابام بهتر نبود با یه فرق موهای مادرم پر پشت بود و سر بابام مثل زمین نیم چریده! در نتیجه آشفستگی و پریشونی موهای بیشتر به چشم می اومد پیدا بود که شب قبل هر دو تا صبح روی مبل راحتی نشسته بودن و همون جا هم خوابشون برده بود.

مادرم از جاش بلند شد، با دستش هم به موهایش نظمی داد و هم لباسشو مرتب کرد به شوخی به برزین گفتم:

- مادر زن و پدر زن به این خوشگلی دیده بودی؟  
موهای سر مادرم حسابی وز کرده بود با دست شونه نمی شد و نظم نمی گرفت پدرم با حالتی میون شوخی و جدی گفت:

- بذارین برم تواله سر و صورتمو بشورم و پیام تا یه پیرمرد و پیرزن

خوشگل نشونتون بدم.

و معطل نکرد، مادرم از جاش بلند شد. خواب هنوز تو تنش بود. قدمهایی که ورمی داشت نشون می داد هنوز تعادل و هوشیاریشو کاملاً به دست نیاورده. مادرم به طرف آشپزخونه رفت و غرید:

- شما که می خواستین سر صبح بیاین حداقل به ما می گفتین تا می رفتیم و توی جامون می خوابیدیم.

و کتری رو از شیر آب پر کرد و گذاشت روی چراغ گاز و حرفش را دنبال کرد:

- یه آره یا نه گفتن که این همه طول نمی کشه!  
و رفت پشت توالت ایستاد و نوبت گرفت! چند دقیقه ای طول کشید تا پدر و مادرم تونستن دس و رو شسته بیان بشینن در برابرمون. مادرم پرسید:  
- خب از این همه حرفی که دیشب زدین به کجاها رسیدین؟  
پدرم خودشو انداخت وسط حرفش:

- اول معلوم نیس که از سر شب دیشب تا حالا با هم فقط حرف زده باشن. به غیر از اینا ما توی آلمان زندگی می کنیم به ما چه ربطی داره که به کجاها رسیدن.

مادرم به شوخی بهش تشر اومد:

- تو که نمی تونی یه دقیقه آروم بمونی، اون از دیشبت که سر به سر این می داشتی یا سر به سر اون اگه استیو و زنش بازم بیان خونه مون خیلی پوست کلفتن!

و روش رو به طرف من کرد و ادامه داد:

- اگه بدونی دیشب بابات چه چیزایی گل هم کرد و بار استیو و زنش کرد! زنیکه آلمانی مونده بود بابات این همه لیچار رو از کجا پیدا می کنه... وقتی هم رفتن من و بابات همینجا نشستیم یه چشمون به در بود و یه چشمون به ساعت.

با شوق و ذوق خاصی گفتم:

- اگه بدونی دیشب چقدر به ما خوش گذشت! با هم رفتیم شام خوردیم با هم بارون خوردیم و با هم رفتیم انگلش گاردن و تا صبح برای هم شعر خونديم.  
پدرم به نشونه ملامت سرشو تکون داد:

- ما رو باش! ما فکر می کردیم تا صبح داشتن درباره موضوع اصل کاری حرف می زدین!...

و لحنش چاشنی شوخی زد:

- آدم اصل کاری رو ول می کنه و می چسبه به شعر؟!  
و با اونکه همه شب رو به بیداری گذرونده بودیم من خیلی سرحال بودم، اصلاً احساس خستگی و خواب آلودگی نمی کردم گفتم:

- اتفاقاً قبل از همه صحبتامون تکلیف اصل کاری رو روشن کردیم.  
باز شوخی پدرم گل کرد:

- آخر و عاقبت اصل کاری چی شد؟!

- من و برزین به اینجا رسیدیم که سگ کی باشیم که رو حرف بزرگترها حرفی بزنیم! یه بله ای بهم گفتیم و قال قضیه رو کردیم.  
پدرم باز به شوخی سؤال کرد:

- به هم بله گفتین یا بعله؟!

و کلمه بعله رو تا جایی که می تونست کش داد. به وضوح می دیدم که مادرم و پدرم هر دو خوشحال شدن، مادرم گفت:

- پس مبارکه، امیدوارم به پای هم پیر بشین... یه عمر زندگی با سلامت و سعادت داشته باشین.

و بعد برای برزین دلسوزی کرد:

- دیشب تا صبح بیدار موندین حتماً خیلی خسته این... شمیلا می تونه بره اتاقش بگیره و تا هر وقت که دلش خواست بخوابه ولی دلم برای دکتر می سوزه

که مجبوره امروز صبح بره مطبش و کارش رو دنبال کنه.

- مطب بی مطب یه زنگ به منشی می زنیم که دکتر خودش مریضه و احتیاج به استراحت داره.

این حرف رو پدرم زد اما برزین موافقت نکرد:

- اون قدر خسته نیستم، یه فنجان چای خوردم دو سه تا از این کوسنها روی مبلها رو میذارم رو هم ازشون بالش می سازم و یه چرتی می زنم فقط یکی دو ساعت خواب برام بسه.

مادرم تعارف کرد:

- این حرفا چیه؟ چرا روی مبل بخوابی برو تو اتاق خوابمون و راحت روی تخت بخواب تو که دیگه غریبه نیستی.

برزین بارم مخالفت کرد:

- نه! اینجوری راحت ترم باور کنین اونقدر خوش خواب هستم که روی زمین خشک و خالی هم خوابم می بره.

بابام نگذاشت مادرم به تعارفاتش ادامه بده:

- دکتر رو آزاد بذار هر جور که راحت تره رفتار کنه... فعلاً یه لقمه نون و یه چایی براش بیار تا هر چه زودتر بخوره و بخوابه.

یهو چشمای مادرم به شلوارهایی افتاد که پامون بود:

- او! شلوارتون هم که خیسه.

و به دنبال این حرفش رفت تو اتاق خوابش و با یه پیژامه پدرم برگشت پیژامه رو به طرف برزین دراز کرد و گفت:

- شلوار تو در بیار تا خشکش کنم یه اتویی روش بکشم بده با این سر و وضع بری سرکار.

پدرم همونطور که قبلاً گفتم خیلی تغییر کرده بود. همین حرفای مادرم مضمون دستش داد تا برزین رو دست بیندازه.

- خیال نکن از اون مادرزنای عادی گیرت اومده... مادر زنت از اون زناس که شلوار از پای دامادش در میاره.

هر قدر خواستم جدی بمونم نتونستم خنده ام گرفت، برزین و مادرم هم خندیدن.

برزین پیژامه رو از مادرم گرفت و رفت توالت تا شلوارشو عوض کنه مادرم در این وقت بهم گفت:

- تو هم برو اتاقت لباسه رو عوض کن نچای.



دیگه مادر نمی تونست بهم سرکوفت بزنه: چه خبرته دختر؟!... باز تا لنگ ظهر خوابیدی؟!

اولا به خاطر اونکه نزدیکهای ساعت ۶ صبح خوابیده بودم و دوما برای اینکه ساعت ۴ بعد از ظهر از خواب بیدار شده بودم، دقیقاً ساعت ۴ بعد از ظهر یعنی چیزی حدود ۱۰ ساعت خواب.

مادرم کسی نبود که حرف کم بیاره اگه ساعت ۶ صبح می خوابیدم و ۷ صبح بیدار می شدم مسلماً یه حرفی برای گفتن پیدا می کرد اما اون روز اگه چیزی می گفت حق داشت. ۱۰ ساعت روز رو خوابیدن یعنی یه روز رو هدر دادن یه روز از زندگی کم کردن.

برخلاف انتظارم حرفی رو نگفت که تا ته دل آدمو می سوزونه فقط گفت:

- نگران نبوده شمیلا... وقتی که لباس شب قلبت رو می انداختم توی ماشین لباسشویی دیدم خیس خیس ترسیدم شاید سرما خورده باشی چند باری اومدم بالای سرت دست رو پیشونی ات گذاشتم و دیدم الحمد الله تب نداری خیالم راحت شد و برگشتم سرکارم.

بی توجه به مهربونیهاش پرسیدم:

- برزین تا کی خواب بود؟

- تا نزدیکای ساعت ۹... باور کن سه بار تموم شلوارشو اتو کردم تا از خیسی اش کم شد ولی وقتی می پوشید هنوز مختصر نمی داشت.

و دلسوزیش رو متوجه برزین کرد:

- طفلکی اگه با اون شلوار نمدار سرما نخوره کلی هنر کرده.

وقتی که این گفتگو میان ما جریان داشت من توی تختم خوابیده بودم و مادرم لبه تخت نشسته بود. کف دستام رو روی تشک گذاشتم و دستامو ضامن بدنم کردم و نشستم.

مادرم نمی تونست خوشحالیشو از اینکه قبول کرده بودم زن برزین بشم ازم قایم کنه وقتی که نشستم گفت:

- از اولش می دونستم که تو و برزین برای هم ساخته شدین... ولی تو لجبازی می کردی یه دلیلهایی می آوردی که توی قوطی هیچ عطاری پیدا نمی شه... چه می دونم یه دفعه می گفتی عاقلانه نیس دختر و مردی که همدیگه خوب نمی شناسن با هم ازدواج کنن دفعه بعدش یک دلیل دیگه می آوردی.

می دونستم مادرم پیله کرده و تا بهش نگم حق با تو بوده دس از سرم برنمیداره از طرف دیگه برزین هم در نظرم تغییر شخصیت داده بود هیچوقت فکر نمی کردم آدمی مثل او اهل شعر باشه اهل بحث باشه شب پیش پی به این واقعیت برده بودم که این دو با هم منافات نداره یعنی آدم هم می تونه سر و کارش با هنر و ادب باشه... در ضمن طبابت هم بکنه.

تازه برزین دکتر داخلی بود و دکتر بچه ها کارش به سختی دکتراپی نبود که جراحن با مته جمجمه سر بیمارانشون توموری رو میشکافن کاسه سر رو برمیدارن تا بتونن غده ای که تو سر بیماره در بیارن حالا چه این غده خوش خیم باشه و چه بدخیم یا مثل جراحهای قلب قفسه سینه بیمار رو از هم باز کنن رگهای مسدود رو ببرن و به جاش یه رگ مناسب از روی بیمار در بیارن و جایگزین رگ فاسد

کنن البته اینکارا خدمته زندگی دوباره به مردم دادنه ولی ظرافتی نداره سر و کار جراحها همه اش با خونه و بردین اعضای فاسد و به جاش پیوند زدن اعضای سالم. کار برزین از روح لطیفش حکایت می کرد رسیدن به درد بچه ها اونا رو به سلامت رسوندن یه کار ظریفه، دکترایی که احساساتین بیشتر در این رشته فعالیت می کنن. و برزین به من ثابت کرده بود که از احساسات چیزی رو کم نداره بچه دوسته.

از همه اینا بگذریم اگه هم برزین می خواص در آینده دکتر جراح بشه نمی تونست یه آدم یه چشمی به گمونم شرایط جراح شدنو نداشت یه جراح باید دو چشم سالم داشته باشه تازه چارتا چشم دیگه هم قرض کنه تا بتونه کارشو به نحو احسن انجام بده.

به ظاهر به مادرم حق دادم:

- باید اعتراف کنم دوباره برزین اشتباه می کردم.

و همین جمله قناعت کردم چون که اگه بیشتر می گفتم حرف تو حرف می اومد و می شد یه بحث طولانی که اصلاً حوصله اش رو نداشتم. مادرم راضی از روی لبه تخت بلند شد و گفت:

- نمی دونی وقتی که به ماری تلفنی گفتم شما دو تا همدیگه رو پسندیدین چقدر خوشحال شد اگه بگم داشت از خوشحالی بال در می آورد دروغ نگفتم. ماری از همه مون دعوت کرد که امشب بریم خونه ش و حرفامونو تموم کنیم ولی من قبول نکردم گفتم بچه ها تا صبح بیدار بودن و خیابونا رو گز کردن بهتره امشب استراحت کنن و هیچ برنامه دید و بازدید نداشته باشن.

وقتی که مادرم روی دور حرف زدن می افتاد ساکت کردنش مشکل بود او ادامه داد:

- برای همین هم قرار شد فردا از بیمارستان مارتا ماریا که اومدین ناهار بریم پیششون... هر چی باشه جای مادر داماده و چارتا کلوم حرف داره.

از شنیدن اسم بیمارستان مارتا ماریا تعجب کردم پرسیدم:

- گفتی بیمارستان مارتا ماریا؟!... برای چی؟... مگه کی مریضه؟

دوباره مادرم روی لبه تختم نشست و جواب داد:

- هیشکی مریض نیس... این قانونه که هر مرد و زنی که می خوان با هم

عروسی کنن پیش از عروسی باید برن آزمایش خون و ادرار و از این حرفا!

پیدا بود که مادرم از اصل قضیه اطلاعی نداره حتی توی ایرون هم پیش از ازدواج آزمایش خون اجباری بود برای اونکه هم عروس و هم داماد و هم بستگانشون خیالشون راحت بشه که هیچ نوع بیماری مقاربتی زندگیشونو رو تهدید نمی کنه اما در این ایرون این آزمایشها مخصوص مردها بود و زنهای بیوه دخترا شامل این قانون نمی شدن تازه آزمایش ادرار هم در کار نبود. به مادرم گفتم:

- درباره آزمایش ادرار عوضی شنیدین فقط آزمایش خون رو میدن اونم برای

مردایی که آزادن هر غلطی خواستن بکنن یا زنهایی بیوه ای که آزادن و خدا ناکرده دست از پا خطا کردن ولی این قانون شامل دخترا نمی شه.

مادرم برام دلیل آورد:

- ممکنه دوباره آزمایش ادرار اشتباه کرده باشم ولی در مورد آزمایش خون

مطمئن هستم که هم پسر و هم دختر باید برن آزمایشگاه.

به خیالش رسیده بود که من از اینکه نوک سوزن سرنگ رو روی رگ دستم

بذارن می ترسم برای همین سعی کرد با حرفاش به من قوت قلب بده:

- آزمایش خون یه امر ساده ایه... فقط وقتی که نوک سوزنو توی رگ آدم می

کنن مختصر درد و چندشی داره این همه دختر و پسر هر روز میرن آزمایش و نمی ترسن مگه تو چیت از اونا کمتره؟

مادرمو از اشتباه در آوردم:

- من از آزمایش نمی ترسم در ایرون گاهی که اعلان می کردن برای مناطق



سیل زده یا زلزله زده به خون احتیاج دارن داوطلبانه می رفتم و خون می دادم  
چه می دونم پنج سی سی ده سی سی خون می دادم و خم به ابروم نمی اومد اما  
آزمایش خون از دختری که با هیچ مردی تماس نداشته به گمونم اشتباهه اهانتیه.  
مادرم با بی حوصلگی حرف دلشو زد:

- تو فکر می کنی هنوز توی ایرون زندگی می کنی؟ اینجا آلمانیه یه دختر تا  
بیاد شوهر کنه چند فاسق طاق و جفت رو امتحان کرده! آزادی جنسی که توی  
این کشور هس آزمایش خونو هم برای مردا و هم برای زنا و دخترا الزامی کرده.  
باز مادرم از جاش بلند شد و به طرف در اتاقم رفت و حرفاشو دنبال کرد:  
- آدم توی هر کشوری که زندگی می کنه ناچاره قانونای اون کشور رو به  
گرددن بگیره.

و در اتاقمو باز کرد تا بیرون بره و در همون حال بهم پیشنهاد کرد:  
- پاشو دس و روت رو بشور... یه دستی توی صورتت ببر شاید سر و کله یه  
مهمون ناخونده توی خونه مون پیدا شد.  
و در اتاقمو پشت سرش بست و رفت.

از توی رختخوابم بیرون اومدم حسابی بهم برخوردده بود به خودم می گفتم:  
- آخه چه لزومی داره یه دختر که هیچ کار خلافی نکرده آزمایش خون بده  
من که مثل دخترای آلمانی نیستم!  
یه دفعه فکری به خاطرمد اومد:

- این برزین هم از اون ناقلاهاست... می خواد با دختری ازدواج کنه که تنها و  
اولین مرد زندگیش باشه!

## فصل ۱۸

قانونهای آلمان شوخی بر نمی داشت، باید برای ازدواجمون هر دو تامون آزمایش خون می دادیم، این کار به نظرم توهین می اومد، ولی چاره چی بود؟ اگه با این قانون کنار نمی اومدم، عروسی بی عروسی!

و من در اون شرایط مجبور بودم عروسی کنم، صبر برام جایز نبود، این دست دست کردن و تردید به خرج دادن، هیچ معنایی به جز اتلاف وقت نداشت.

خلاصه خودمو قانع کردم:

- مسئولان بهداشت مونیخ که کف دستشون رو بو نکردن، اونا چه می دونن  
یه دختر ابرونی واقعی، اولین مردی رو که به خلوتش راه میده، باید شوهرش  
باشه. گناهی هم ندارن، به چپ و راست خودشون نگاه کردن و دیدن، اینجا یه  
دختر امروز با یه جوونه، فردا با یکی دیگه، پس فردا هم با مردی تازه، و  
همینطور بگیر و برو جلو. اسم این بی بند و باری و بی حیایی رو آزادی گذاشتن.  
البته یه موضوع دیگه هم در قانع شدنم دخیل بود، صبح روز بعد که برزین  
به خونه مون اومد تا با هم بریم بیمارستان مارتا ماریا بهم گفت:

- فکر نکن این آزمایشها فقط برای اونه که کثافت کاری دخترا و پسرا،  
ممکنه کار دستشون داده باشه، بلکه از طرفی هم برای اینه که بدونن، خون زن  
و شوهر با هم سازگارن، اگه بچه دار شدن، بچه شون علیل و ذلیل نمی شه.

و برای اینکه منو بهتر توجیه کنه، دنباله حرفشو گرفت:

- اولها، این آزمایشها رو، بیشتر درباره افرادی به عمل می آورند که با هم خویشاوندی داشتن، ولی بعد برای احتیاط بیشتر این قانون رو شامل حال همه کردن. اینو هم بهت بگم که از مدتها پیش توی آلمان و دیگر کشورهای اروپایی، ازدواج دختر عمو پسر عمو، دختر خاله و پسر خاله و از این حرفا، اخلاقاً ممنوع شده. چطوری بگم سالهاست که از ایران دورم و بعضی وقتها نمی تونم به راحتی کلماتی رو که می خوام پیدا کنم، آها... یادم اومد، این جور ازدواجها در آلمان مکروه شده.

لبامو ورچیدم و گفتم:

- دخترا و پسرای آلمانی خیلی حلال و حروم سرشون میشه، که مکروه و این چیزا حالیشتون بشه.



من و برزین توی سالن نشسته بودیم و سرمون رو با این حرفها گرم کرده بودیم تا پدر و مادر همون حاضر شن، لباس مرتبی بپوشن و بیان. اونا هم زیاد طول داده بودن، عادتشون بود موقع لباس پوشیدن، خیلی وسواس به خرج بدن، بخصوص مادرم که کارش در این مورد، همیشه خدا به افراط می کشید. همین مسئله باعث شده بود برای اون که انتظار کشیدن زیاد اذیتمون نکنه، من و برزین به بحثهامون ادامه بدیم، ازش سؤال کردم:

- زناي آلمانی، معمولاً چند تا بچه میارن؟

- فقط یه بچه، اشانتیون.

- اون وقت معنی اشانتیون رو نفهمیدم، ولی از خلال گفته هاش فهمیدم که آلمانیها و یا به طور کلی اروپاییها، برنامه میچینن که فقط یه بچه گیرشون بیاید تا هم زندگیشون سوت و کور نمونه و هم بتونن اون بچه شون رو خوب تربیت کنن.

بدون اینکه قصدی داشته باشم، عقیده ام رو گفتم:

- این کارشون درست به نظر نمیاد.

برزین، نگاهی بهم انداخت و سؤال کرد:

- چرا؟... آدم اگه یه بچه داشته باشه و خوب تربیتش کنه بهتر از اونه که یه

دوجین بچه دور و برش رو بگیر و ندونه به کدوم یکی شون برسه.

- من هم نگفتم یه زوج باید یه دوجین بچه داشته باشن بلکه منظورم این

بود که وقتی یه زن و مرد با هم عروسی می کنن، معنانش اینه که دو نفر با هم

زندگی جدیدی رو تشکیل دادن، اگه این دو نفر صاحب یه بچه بشن، یعنی

حاصل کارشون نصف وقت ازدواجشونه، حالا اگه همه آلمانیها این روش رو پیش

بگیرن، بیست سی سال دیگه جمعیت آلمان میشه نصف الان.

انگاری برزین اینجای قضیه رو نخونده بود، حق رو به من داد و با تحسین

گفت:

- بارک الله!... اگه همینطوری پیش بره، یه وقت آلمانیها چشم باز می کنن و

می بینن توی کشورشون دو تا نصفی آدم مونده و این... برای کشوری که به

طرف صنعت میره و به نیروی انسانی احتیاج داره، واقعاً می تونه یه فاجعه باشه.

بعد شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

- اصلاً به ما چه؟... هر کاری که آلمانیها بکنن به خودشون مربوطه، ما ایرانی

هستیم و می دونیم چی کار کنیم مملکت مون با کمبود جمعیت روبرو نشه.

حس کردم شیطننتی توی حرفاشه، سرم از خجالت زیر انداختم، آخه فکر

کرده بودم که به طور غیر مستقیم بهم گفته به یه بچه راضی نیست و باید

خودمو آماده کنم برای مادر دو سه بچه، شاید هم بیشتر شدن، هر چند از آدم

تحصیل کرده ای مثل برزین بعید بود که این ضرب و المثل رو قبول داشته باشه

(هر آن که دندان بدهد، نان دهد) و از همین ضرب المثل هم پیروی کنه و هر

چند وقت، یه نونخور، یه چهره ناز رو، کنار میز ناهار خوریمون بشونه.

سکوت کردم، یعنی خجالت بهم اجازه نمی داد که حرف دیگه ای بزنم. سکونم دو سه دقیقه ای طول کشید تا اینکه پدر و مادرم اومدن، پدرم کت و شلوار خاکستری رنگ شیکی پوشیده بود و مادرم، حسابی به خودش رسیده بود، اگه بگم هفت قلم آرایش کرده بود، دروغ نگفتم انگار خودشو آماده کرده بود تا توی یه شب نشینی شرکت کنه.

برزین با دیدن اونا سؤال کرد:

- چرا اونقدر معطل کردین... من فکر می کنم امروز پس از آزمایش خون، حداقل یه ساعت دیر تر به سر کارم برسم.

مادرم نگفت علت معطلی شون، آرایشش بوده، بلکه بهانه آورد:

- بنازم هوش و حواس آقا رو.

و اشاره ای به بابام کرد و به برزین گفت:

- یه ساعت داشت دنبال ورقه آزمایش ادراری که براش نوشتین می گشت. با تعجب پرسیدم:

- مگه وقتی که یه دختر پسر می خوان عروسی کنن، از پدر و مادرا شونم آزمایش می گیرن؟

بدون اینکه قصد شوخی داشته باشم، سؤالم مضحکه از آب در اومد، همه خندیدن و پدرم برام شرح داد:

- نه هیچ لزومی نداره پدر و مادر عروس و داماد هم آزمایش بدن، پریشب که رفتیم پیش دکتر برزین، بهش گفتم یه آزمایش ادرار هم برام بنویسه. و بعدش دلیل آورد:

- آخه سنّ و سال آدم که بالا میره، ناراحتی کلیه، بالا رفتن قند خون و هزار کوفت و زهرمار دیگه سراغ آدمو می گیره، برای همین چیزاس که من هوای خودمو دارم و سالی دو سه مرتبه آزمایش میدم... خودت هم درس خوندی و بهتر از من می دونی که پیشگیری بهتر از درمانه.

دیگه معطل نکردیم و با یه تاکسی یه سر رفتیم بیمارستان مارتا ماریا، توی بیمارستان خیلی از پرستارها و دکترای برزین را می شناختن، وقتی علت آشنایی شون رو پرسیدم، برزین بهم گفت:

- بعضی وقتها بچه هایی که برای معاینه پیشم میارن، به مراقبتهای ویژه احتیاج دارن، من هم اونا رو می فرستم همین بیمارستان تا بستری بشن و روزا دو بار به عیادت شون میام. یه دفعه قبل از اینکه کارم توی مطب شروع بشه و دفعه دوم همین که مطبم رو نزدیکای ظهر تعطیل کردم میام سراغ این بچه ها تا به وضعشون رسیدگی کنم، برای همینه که منو اینجا خوب می شناسن.



بیمارستان از تالاری بزرگ، تشکیل می شد که در وسطش میز اطلاعات و راهنما قرار داشت، و از دو طرف میز دو رهروی دراز کشیده شده بود تا آخر بیمارستان، در هر طرف راهرو چندین اتاق قرار داشت، هر کدام مخصوص کاری. درست وسط راهرو پله می خورد و می رفت طبقه دوم، که به بیماران بستری اختصاص داشت.

البته کنار پله ها آسانسور هم وجود داشت که مخصوص بیمارها بود و مخصوص کارکنانی که در ساعت معین می بایست برای مریضها غذا ببرن. آزمایشگاه، ته یکی از این راهروها بود، من و برزین جلو افتاده بودیم و پدر و مادرم، ما رو با دو سه قدم فاصله دنبال می کردند.

به آزمایشگاه که رسیدیم، دیدم یه اتاق بزرگ، که در یه گوشه اش توالت قرار داره و کنار توالت یه میز که ده ها لیوان کاغذی روش بود، وقتی بیماری می خواست آزمایش ادرار بده، یکی از پرستارا اسم بیمار رو، روی لیوان می نوشت و می فرستادش توی توالت.

جمعاً چهار نفر توی آزمایشگاه کار می کردن، یه مرد و سه زن، یکی از زنا نام

بیمار رو توی دفتری می نوشت، زن دیگری خون را از بیماران می گرفت، سومی حواسش به مریضهایی بود که آزمایش ادرار داشتن، مرده هم گویا کارش این بود که لیوانهای پر و لوله های خون رو ببره به قسمت مخصوص آزمایش تا متخصصها روشن کار کنن، مورد مطالعه قرارشون بدن و اگر با مرض یا عارضه ای مواجه شدن، گزارش بدن تا فکری به حال بیمارها بشه.

هر سه پرستار خوشگل بودن و خندون، انگار در اون بیمارستان یکی از شرایط استخدام، خوشگلی بود و بعد خوش لباسی بود و خوش حرفی.

قبل از برزین، من روی صندلی کنار پرستار نشستم، با کمک پرستار آستین پیرهنمو بالا زدم، این پرستار از بقیه پرستارها خوشگل تر بود و انگار با دکتر برزین هم صمیمیت بیشتری داشت. اول اسمو از برزین پرسید، بعد اسمو روی یه لوله شیشه ای نوشت، و ضمن اینکه با برزین خوش و بش می کرد، یه بند پلاستیکی رو بالای آرنجم، روی بازو محکم بست و شروع کرد به زدن ضرباتی یواش، با نوک انگشتاش روی دستم زد، تا رگهام بالا بیاد، برزین به من گفت:

- پنجه دستت رو محکم، مشت کن.

این کار رو کردم، دو سه رشته آبی رنگ رگ، روی دستم پیدا شد، پدر و مادرم ساکت ایستاده بودن و منو نگاه می کردن، پرستار با یه پنبه الکلی روی رگها کشید و بعد نوک سوزن سرنگ رو، آهسته فرو کرد توی یکی از رگها. من فقط لحظه فرو رفتن نوک سوزن به دستم، احساس درد خفیفی کردم و مورمورم شد. همین که چند قطره خونم توی سرنگ جا گرفت، پرستار بند پلاستیکی رو از دور بازو باز کرد و به آلمانی چیزی گفت که نفهمیدم و برزین برام ترجمه کرد:

- خانم پرستار میگه دیگه لازم نیست، انگشتای دستت رو مشت کنی.

مشتمو باز کردم، پرستار قطعه دنبالچه سرنگ رو کشید، سرنگ یواش یواش داشت پر می شد از خون من. تقریباً کمی بیشتر از نصف سرنگ پر از خون من

شده بود که پرستار، سوزنو از رگم بیرون کشید، یه تکه پنبه آغشته به الکل، روی جایی گذاشت که تا چند لحظه پیش، سرنگ توش بود، برزین بهم توصیه کرد:

- پنبه رو روی رگت فشار بده تا خونت بند بیاید.

بعد از من نوبت برزین بود، برزین هم روی همون صندلی نشست که من نشسته بودم، اونم آستین پیراهنشو بالا زد.

چه دست صاف و صوفی داشت برزین، از مچ دست تا بالای بازوش مقداری مو روییده بود، دیگه نه خالی نه رگی، نه نشونی ای روی دستش نبود. پرستار همون برنامه ای رو که برای من اجرا کرده بود سر برزین در آورد، یعنی بند پلاستیکی رو به بازوش بست، پنبه الکلی به دستش مالید و چند ضربه روی دست برزین زد تا رگاشو پیدا بکنه، این کارش نتیجه نداد، برزین از اون جور آدمای بود که رگ دستشون ریزه و مشکل خودشو از زیر پوست نشون میده.

خانم پرستار چند جای دست برزین رو با سرنگ سوراخ سوراخ کرد، خون انداخت ولی موفق نشد یه رگ مناسب برای خون گرفتن پیدا کنه. بابام که تا اون لحظه ساکت تماشا می کرد، دیگه طاقتش طاق شاد و به شوخی گفت:

- دوماً به این بی رنگی واقعاً نوبره.

هم خودش خندید و هم همه کسانی که متوجه شوخی ش شده بودند، اما خانم پرستار همچنان جدی مشغول کارش بود، به راستی که درمونده بود چی کار کنه تا یه رگه مناسب رو دست برزین پیدا کنه، آخر سر هم مجبور شد، یک بار دیگه با پنبه الکلی خونهای روی دست برزین و پاک کنه و بعد محل تجمع رگها رو مک بزنه و توی سطلی که کنار میزش بود، تف کنه دو سه باری این کار رو تکرار کرد، تا یکی دو تا موبرگ آبی رنگ دست برزین، برآمد و پیداش شد و پرستار از ترس اینکه اگه معطل کنه ممکنه باز رگها زیر پوست قائم بشن، فوری دست به کار شد.





از بیمارستان مارتا ماریا که بیرون آمدیم، مادرم سؤال کرد:

- حالا جواب آزمایشو کی میدن؟

- این جور آزمایشها، زیاد وقت نمی بره، تا یه ساعت دیگه جوابش حاضره.

این جوابو برزین داد، پدرم گفت:

- اگه اینطوره بهتر بود توی بیمارستان می موندیم و جوابو می گرفتیم.

برزین به او حالی کرد:

- احتیاجی به این کار نیست، خودشون تا ظهر نتیجه آزمایش رو می فرستن

مطبم.

و به حرفاش اضافه کرد:

- البته جواب آزمایش منو شمیلا رو می فرستن.

مادرم برای اون که حرفی زده باشه، پرسید:

- تا حالا شده که جواب آزمایش یکی رو به یه نفر دیگه بدن؟ منظورم اینه

که اشتباه کنن و مثلاً جواب آزمایش تو رو بدن دست یه نفر دیگه و جواب

آزمایش اونو بدن به تو؟

برزین این سؤال رو به طور کامل جواب داد:

- البته همیشه امکان اشتباه وجود داره، مخصوصاً وقتی که بیماران هم اسم

هستن یا پرستارا خسته اند و گیج... به خاطره همینکه که موکداً توصیه شده،

پرستارا وقتی که سر حال نیستن، مرخصی بگیرن و استراحت کنن.

از پله هایی که شیش هفت تا بودن و ساختمون بیمارستان رو به کف حیات

پر درخت و سر سبزش پیوند می زدند، داشتیم پائین می آمدیم که برزین به

حرفش ادامه داد:

- هر اشتباهی جبران پذیره، به جز اشتباه های پزشکی که یا اصلاً جبران

نمی شه، و یا باید برای اصلاحش، تاوان زیادی داد، آخه این جور کارا، با جان و زندگی آدماسر و کار دارن.

از در حیات بیمارستان بیرون آمدیم، راهمون یکی نبود، من و پدر و مادرم می بایست می رفتیم خونه و برزین به مطبش.

نمی دونستم به خاطر هم صحبت داشتن توی تاکسی بود یا به خاطر اینکه برزین برنامه ای دیگه داشت که به پدر و مادرم پیشنهاد کرد:

- بذارین شمیلا با من بیاد مطب... هر چی باشه دخترتون می خواد توی آلمان زندگی کنه، و باید زبون این مردمو یاد بگیره.

مادر و پدرم با تعجب نگاهی به هم رد و بدل کردن، مادرم گفت:

- اگه تو بخوای زبان بهش یاد بدی، چه جوری به مریضات می رسی؟

- من به شمیلا زبان یاد نمیدم، اونو پیش منشی م می شونم... با اون که هر دوشون زبون هم رو نمی دونن، ناچاراً به جوری با هم حرف بزنن... به غیر از این، وقتی منشی ام داره با مراجعه کننده ها حرف می زنه، هر چی باشه چند کلمه آلمانی به گوشش می خوره.

وقتی که دونستیم برنامه ش چیه، دیگه جایی برای مخالفت نمودن، برنامه برزین بهترین برنامه بود برای یاد گرفتن زبان آلمانی، گذشته از اون می تونست برام یه دوره کار آموزی هم به حساب بیاد. بابا، موافقت شو به زبان آورد و گفت:

- ما که دیگه کاره ای نیستیم... هر چی هستین شما دوتایین... تازه کار به جایی رسیده که ما باید بیایم و از شما اجازه بگیریم.

و به دنبال این حرفش، حالت بچه مدرسه ایها رو به خودش گرفت و گفت:

- آقای دکتر اجازه هست من و مادر بریم خونه؟

برزین با خنده جواب داد:

- به نظر من هیچ مانعی نداره.

بابام باز شوخیش گرفت:

- امروز وقتی پرستار دنبال رگ می گشت و توی هیکل به این بزرگی پیدا نمی کرد، برام معلوم شد که خیلی خوش غیرتی.

و بعد به لحنش حالت ملامت داد:

- پسر، کدوم داماد خوش غیرتی، مادر زنش رو می سپره دست مردی مثل من؟!... تعصب هم خوب چیزیه.

مادرم، دست پدرم رو کشید و جلوی یه تاکسی رو گرفت درحالیکه بابامو به زور سوار تاکسی می کرد گفت:

- ناهار یادتون نره... امروز خونه ماری جان مهمونیم.

برزین با حرکت دادن سرش به اونا، اطمینان داد که حواسش جمعه، من هم برای خاطر جمعی پدر و مادرم با صدای بلند گفتم:

- خیالتون راحت باشه، ممکنه همه چی یادمون بره، به غیر از مهمونی ماریا خانم.

## فصل ۱۹

توی تا کسی برزین آرزوی رویا آمیزشو بر زبون آورد:  
- فکرشو نکن وقتی که با هم عروسی کردیم و تو درستو تموم کردی چی  
میشه؟

و خودش به این سئوالش جواب داد:  
- تو هم دکتر میشی حای مطبمونو عوض می کنیم یه ساختمون بزرگتر می  
گیریم نصف اون ساختمون مال من برای کارام و نصفش مال تو برای کارت.  
توی این مدت کوتاهی که با هم آشنا شده بودیم این اولین دفعه بود که  
برزین از آینده حرف می زد تا اونوقت هر چی گفته بود هر کاری که کرده بود یه  
جوری به گذشته وصله اش زده بود.

حرفش داشت امیدوارم می کرد، به خودم گفتم: پس این عکس جون دار رو  
می شه از گذشته اش بیرون آورد و با هم جست زد توی آینده.  
اینی که من از برزین همیشه به عنوان یه عکس یاد می کنم به غیر از  
مسایلی که براتون گفتم برای اینه که عکس همیشه مال گذشته اس حتی اگه  
همین حالام آدم عکس بندازه تا ظاهر بشه و دستش برسه حالام میشه گذشته!  
توی فکر بودم که برزین ازم پرسید:  
- راسی می خوای در چه رشته دکتر بشی؟

- توی رشته بیمارهای سالمندان!

و او باز آینده رو در نظرم مجسم کرد:

- فکرشو بکن وقتی که دکتر شدیم همیشه با همیم چه توی خونه و چه توی محل کار من بچه ها رو مداوا می کنم و تو پیرهارو یه تابلو می چسبونیم سر در ساختمونمون دکتر برزین فکری پزشک متخصص کودکان با تخصص در پدیاتریک (طب اطفال) و دکتر پونه فکری پزشک متخصص بیماریهای رژیاتریک (طب سالمندی)

برزین با اون حرفش حال خوشی رو که سراغم اوآمده بود خراب کرد اصلاً همه زندگی برزینه گذشته اش حالش آینده. مجبور بودم که حداقل پیش خودم اعتراف کنم از پس چنان رقیبی بر نیام رقیبی که جسمش شاید توی خاک از هم پاشیده و پلاسیده شده رقیبی که شاید جسدش گند کرده گندیده! اما بازم توی زندگیم حضور داره سایه اش رو سرمه مجبور بودم پیش خودم اعتراف کنم اگه برزین عاشق من شده بود به خاطر پونه س اصلاً این پونه اس که به من در زندگی این مرد موجودیت داده، اگر برزین منو خوشگل می بیند اگر ازم خوشش میاد به خاطر پونه اس اگر من هیچ شباهتی به پونه نداشتم مسلماً برزین عاشقم نمی شد و به دست و پا نمی افتاد تا از اون سر دنیا منو بیاره اینجا مسلماً حاضر نمی شد باهام عروسی کنه.

دیدم توی بد جنگی شرکت کردم، جنگی که اگه هم پیروز می شدم باز شکست بود! اگه پیروزی مال من می شد دست بالاش می شدم پونه ولی اگه شکست می خوردم از یه مُرده از یه جسد شکست خورده بودم.

غرورم حسابی زخم برداشته بود من هم مثل بیشتر دخترا آرزو داشتم خودم با وجودم با قشنگیم با رفتار و گفتارم یه مردی عاشق خودم بکنم شیفته خودم بکنم اما راهی رو که پیش گرفته بودم به هر جایی می رسید بجز عشقی که خودم می خواستم.

برزین رفته بود توی عالم خودش من هم سکوت کردم، اونو به حال خودش گذاشتم پشیمون شده بودم و از بله ای که تحویلش داده بودم دلم می خواس یه مانعی پیش راهمون قرار می گرفت مانعی که مانع ازدواجمون میشد! مثل مریض بودن خودم یا مریض بودن برزین مثل نخوردن خون ما دو تا به هم. دلم می خواس ماجرای که بدون مقدمه شروع شده بود نیمه کاره به آخر برسه ماجرای آشنایی خوندنش هیچ لطفی نداره اما دیگه کار از کار گذشته بود، در وضعی قرار گرفته بودم که نه راه پس داشتم نه راه پیش.

یه فکر ناگهان به سرم اومد چطوره برم و بیفتم رو دس و پای مادرم بهش التماس کنم هر جوری که می تونه کاری کنه که عروسی من و برزین سر نگیره. ولی پیشاپیش می تونستم جواب مادرمو حدس بزنم: مردم که مسخره تو نیستن یه روز میگی بله و یه روز هم میگی نه نمی خوام! تو باید با برزین عروسی کنی حتی اگه دوستش نداشته باشی عاشقش نباشی تو باهاش عروسی کن مطمئن باش عشق هم پا توی خونه تون میذاره.

یه باره فکرم رفت پیش برزین: چرا از مادرم خواهش کنم همینجا خودمو می اندازم روی دس و پای برزین گریه می کنم زاری می کنم و ازش می خوام منو آزاد کنه منو به حال خودم بزاره، ازش می خوام از منی که جون دارم دلم می تپه نفسم میاد و میره یه مرده دوست داشتنی نسازه بذاره برم رد کار خودم به طرف سرنوشت خودم برم.

کم مونده بود که اینکارو بکنم اما نشد، به مطب برزین رسیده بودیم از ماشین پیاده شدیم برزین منو با احترام جلو انداخت و خودش پشت سر من وارد مطب شد. خانم منشی به آلمانی چیزی بهش گفت و رفت طرف چوب رختی دیواری و روپوش برزین رو جوری دستش گرفت که بتونه راحت تنش کنه. برزین سفارش منو به منشی اش کرد و رفت تو اتاقش.



توی سالن انتظار مطب سه زن نشسته بودند دو تا جوون و یه پیر، جوونا هر یک بچه ای به بغل داشتند اما پیرزن تنها نشسته بود. ظاهراً یکی از همراهانی به نظر می اومد که پشت سر مریضا راه می افتن از این مطب به اون مطب میرن و از زور بیکاری نمی دونن چه کنن خلاصه یه جوری می خوان وقتشونو پر کنن و براشون مهم نیس که نوه خودشون مریضه یا نوه یه کس دیگه.

خانم منشی از قبل درجه حرارت بچه های مریض رو گرفته بود همینطور وزنشون کرده بود و همه اطلاعاتی که به دست آورده بود روی کارتی نوشته بود تا زحمت دکتر رو کم کنه بعد از چن دقیقه اولین مریض رو فرستاد تو و با مادر مریض دوم که همون پیرزنه همراهش بود مشغول صحبت شد.

باز من فرصتی به دست آورده بودم تا توی عوالم خودم برم، از فکر پا پس کشیدن بیرون اومده بودم باز تصمیم گرفته بودم پا پیش بذارم به خاطر برزین نه به خاطر یه عکسی که برام فرستاده بودن و بهم گفته بودن اگه ویزا می خوای اگه دلت می خواد توی آلمان زندگی کنی و اونقدر درس بخونی تا دکتر بشی و آینده ات تأمین بشه بلکه برای خدمت به عشق!

همیشه شنیده بودم که این عشقه که به آدم خدمت می کنه این عشقه که می تونه از یه آدم بد و خطاکار انسان بسازه این عشقه که کانون خانواده ها رو گرم می کنه حتی اینو شنیده بودم که این عشقه که سبب میشه بسیاری از جوونا در راه وطنشون جون بدن، باز هم شنیده بودم که این عشقه که تیغ جنایت رو دست بعضیها میده یا بهتر بگم این حسادت عشقه که چنین کاری رو می کنه.

عشق همیشه به مردم کمک می کنه اما من در وضعیتی قرار گرفته بودم که خود عشق به کمک من احتیاج داشت! پیش خودم فکر کردم: این یه استثنا

است حالا عشق به کمک من احتیاج داره تا جون بگیره و پر و بال بزنه من اگه خودمو از گردونه این عشق بیرون بکشم برزین تباه می شه از پا در میاد اون وقت گناه این همه همه بچه معصومی که توسط همین مرد معالجه میشن به گردن من می افته، ایندفعه من به کمک عشق میرم نه به خاطر یه عکس جون دار نه به خاطر برزین بلکه به خاطر این بچه های مریض شاید از میون همین بچه ها در آینده افرادی بشن که به عشق معنایی انسانی بدن.

در مغزم داشتم هم وضع خودمو حلاجی می کردم و هم معنای تازه ای برای عشق می جستم، با مطالعه هایی که درباره عشق داشتم مطالعه هایی که از خوندن کتابهایی مثل آیین عشق ورزیدن و مقالات و مجله ها به دست آورده بودم به این نتیجه رسیدم: توی دنیا کم نیس خانواده هایی که با هم زندگی می کنن و اصلاً معنی عشقو نمی دونن تازه احساس خوشبختی هم می کنن یه دستبند طلا رو که هدیه می گیرن فکر می کنن هدیه عشقه یا یه سینه ریز جواهرنشون پایین تر پیام خلیها یه دامن یه لباس یه جفت جوراب هدیه می گیرن و اونو عشق می دونن درحالیکه عشق قیمتی خیلی بالا داره یه قیمت انسانی و احساسی.

چرا من مثل بقیه نشم؟ چرا مثل اونا فکر نکنم؟ حداقل اگه با عروسی با برزین خودم به عشق نمی رسم عشق رو توی قلب اون زنده نگه می دارم مهم هم همین زنده موندن عشق حالا چه فرقی می کنه که عشق توی چه قلبی زنده مونده باشه قشنگترین زن پولدارترین کس یا درون یه ناقص الخلقه یه ندار یه محتاج به نون شب؟

از خودم پرسیدم: مگه غیر از اینه که آدما همه چیزو برای خودشون می خوان؟ خوشبختی رو برای خودشون می خوان همین طور عشق و آسایش رو؟ وضع من توی چنین معرکه ای چی میشه؟ خودم یه زن بی عشق بمونم فقط عادت کنم با یه عکس جون دار زندگی کنم از عشقی که می تونه روزی توی



قلبم بیاد صرف نظر کنم به خاطر کی؟ به خاطر چی؟ به خاطر برزین به خاطر موجودیت عشق.

من زندگی نامه شاعرا رو کم نخونده بودم شب قبل هم که توی پارک انگلش گاردن با برزین بودم اون حرفایی از یه شاعر همیشه عاشق زده از شاعری که دیوان اشک معشوق داره از شاعری که وقتی عاشق شد همونطور عاشق موند تا پیر شد پوکی استخون گرفت اونم چه شدید همینطور که توی رختخواب خوابیده بود استخوناش می شکست داد از دم عشقش به منیژه می زد.

حدستون درسته دارم درباره عاشقی شاعر حرف می زنم که شعرشو قبلاً با هم خوندم درباره مهدی حمیدی شیرازی. این عاشق هم ازدواج کرد اما نه با معشوقش، دیگری با پول و پله معشوقشو صاحب شده بود بلکه با یه دختر دیگه با یه زن دیگه زنی که از اولین لحظه ازدواج تا زمان مرگ شاعر میدونس شوهرش عاشق یکی دیگه س همه اش اسم اونو میره منیژه! همه اش به اون فکر می کنه مثل بچه ها نوبالغ مثل جوجه های نورسیده میره سر کوچه معشوق تا یه نظر ببیندش بعدش بیاد خونه ش شعر بگه و شعر بگه نه برای زنی که بچه هاشو تر و خشک می کرد نه برای زنی که رخت و لباساشو می شست نه برای زنی که هر وقت مریض می شد تا صبح بالای سرش بیدار می نشست و حواسش به او بود که مهدی دواهاشو سر وقت بخوره بلکه برای منیژه؟ برای زنی که مال مرد دیگه ای بود برای عاشقی که گناه بود.

خودمو با زن حمیدی مقایسه کردم و توی دلم گفتم: کار بزرگ رو اون کرد نه من! اون یه عمر با مردی زندگی کرد که عاشق یه زن زنده بود از کوچکی اون زن رو دوست داشت تا وقتی که منیژه به پیری رسید تا وقتی که پوسیدگی استخون هیکل حمیدی شاعر رو خرد و خمیر کرد، من اگه هم با برزین عروسی کنم به بدبختی اون زن نیستم معشوقه شوهرم مرده س درحالیکه معشوقه حمیدی شیرازی زنده بود حتی بیشتر از خود شاعر زندگی کرد.

یه سئوالی به مغزم اومد سئوالی که بزرگ و بزرگتر شد: کدوم یکی عاشق واقعی بودن؟ حمیدی یا زنش؟ راستی جواب این سئوال چیه؟

قدری به مغزم فشار آوردم تا جوابشو پیدا کردم: بیخودی اسم حمیدی به عشق در رفته حمیدی فقط نوحه گفته و نالیده شیون کرده هی گفته عاشقه اما به گمونم عاشق واقعی زنش بوده عاشق زندگیش عاشق آینده خودشو بچه هاش هی از زبون شوهرش اسم یه زن دیگه رو می شنیده می دیده شوهرش شاعره یه مجموعه شعر پونصد ششصد صفحه ای برای معشوقه اش گفته اما برای او برای زنش یه شعر عاشقونه هم نگفته اگه هم چیزی گفته درباره صبوری و بردباریش بوده. این رسم روزگاره ماجراهای زندگیاها هی تکرار می شه منتها با حالهای جورواجور حالا نوبت منه که ماجرای مثل همسر حمیدی شیرازی داشته باشم هر چند به پاش نمی رسم چون که معشوقه شوهرش زنده بوده ولی معشوقه مردی که می خواد با من زندگی کنه مُرده.

و از همه فکرام اینطور نتیجه گرفتیم: پونه اگه مرده من زنده اش می کنم! اداره آمارگیری از جمعیت آلمان باید یه نفر رو بر تعداد جمعیت این کشور اضافه کنه! و اون پونه س. من این کار رو فقط برای برزین می کنم برزین نمی تونه عشق من باشه اون برام فقط یک تکه عکسه. ولی عشقای دیگه که در نظر گرفته نشده عشق به آینده، عشق به تحصیل، عشق به موفقیت، عشق به مادر شدن، عشق به وطنم، مسلماً اگه ورق برگشت پهلوی دوم رفت ما می تونیم به آب و خاکمون برگردیم اون وقته که من می تونم به عشقم وسعت بدم، عشقمو نثار یک یک مردم کشور کنم.

فکر که به اینجا رسید یه جور خوشحالی تو رگهام دوید: به مملکتی که برگشتم دیگه دست خالی نیستم بلکه یه دکترم یه دکتر سالمندان طبی نوپا که توی ایرون هنوز ناشناخته س. دیگه تهرون نمی مونم میرم روستاها میرم میون عشایر به داد زنایی می رسم که هنوز از آل می ترسن از این بچه دزد شب هفت!

بهشون میگم آل دروغه اگه یه دکتر بیخ گوشتون باشه بچه های نوزادتون زنده می مونه، اگه برای برزین توی خونه پونه میشم بیرون از خونه برای مردم میشم دکتر شهلا. وقتی که اوضاع تغییر کنه وقتی که ورق برگرده دیگه احتیاجی نیست من یه اسم عوضی داشته باشم می تونم خودم بشم و اسم شمیلا رو با همه قشنگی اش واگذار کنم به دیگه زنایی که دنبال اسمای قشنگ برای بچه هاشون می گردن!

وقت از دستم در رفته بود چنان به خودم مشغول بودم که نه تنها اون دو سه مریض موقع اومدنم به مطب معاینه شدن و رفتن بلکه چند تا مریض دیگه رو هم آوردن پیش دکتر برزین.

توی حال خودم بودم فقط صدای پیچ پیچ مراجعین رو می شنیدم و گاهی صدایی گریه بچه هایی که مریضی بی طاقتشون کرده بود اومدن یه مرد تنها یه مطب فکرهامو بریدم یه مرد نامه به دست اومدن، اون مرد نوار فکرامو پاره کرد مردی که حالا نه صورتش یادمه نه لباسش مردی که نمی دونم قدش بلند بود یا کوتاه چاق بود یا لاغر فقط اینو می دونم نامه رو روی میز منشی گذاشت و به همون سرعتی که اومده بود رفت.

منشی نامه رو برداشت، پاکت نامه لب چسب نشده بود پاکت نامه رو منشی باز کرد یه برگ از توش در آورد یه نگاهی به عنوان نامه انداخت و یه نگاه به پایین نامه. زحمت مطالعه نامه رو به خودش نداد به روم خندید و گفت:

- گود... وری گود!

بعد نامه رو بدون اون که توی پاکتش بذاره گذاشت توی یه پوشه سبز رنگ و رفت اتاق دکتر به گمونم منشی بیچاره هم یا انگلیسی نمیدونس یا فقط چند کلمه میدونس ولی خیلی زود از این خیال اومدم بیرون یادم اومد آلمانیها اگر هم زبون انگلیسی بلد باشن باز هم به زبون خودشون حرف می زنن... پیش خودم فکر کردم که شاید منشی هم مثل دیگه آلمانیها اگر هم این دو سه کلمه

رو گفته به خاطر زبون ندونی من بوده.

تا وقتی که دکتر برزین مریض داشت توی مطبخش موند چند دقیقه ای از ساعت یک بعد از ظهر گذشته بود که توی مطب فقط سه نفر مونده بودن یکی من یکی هم منشی که در سالن بودیم و یکی هم دکتر برزین که توی اتاقش بود. چند دقیقه بعد برزین هم از اتاقش اومد بیرون روپوشش رو در آورده بود و به یه دستش داشت و پوشه سبز رنگ به دست دیگه اش. روپوش سفیده شو گل میخ چوب دیواری آویزون کرد چند کلمه با منشی اش حرف زد انگار باهاش خداحافظی کرد یا روز بخیری بهش گفت بعد به من اشاره ای کرد:

- پاشو بریم... ماری و پدر و مادرت معطل ما هستن.

برای خانم منشی دستی تکون دادم و پشت سر برزین از مطب بیرون آمدم.

پوشه سبز رنگ توی دستش بود پرسیدم:

- چی توی این پوشه هس که داری دنبال خودت می شکونی؟

- نتیجه آزمایش خون من و تو.

## فصل ۲۰

همین که توی تاکسی کنار هم نشستیم، برزین آدرس رو به راننده گفت و بعد روشو به من کرد و پرسید:

- از وری گودی که از منشی شنیده بودم، می دونستم نتیجه آزمایش مون هیچ عیب و ایرادی نداره، با وجود این زدن به ندونستن.  
- نمی دونم!... راستی جواب آزمایش چیه؟  
برزین شوخیش گرفته بود، گفت:

- نتیجه امیدوار کننده ای نیست... هزار تا کوفت و مرض تو آزمایشها هست. و قبل از اون که بتونم حرفی بزنم یا عکس العملی نشون بدم، شوخیش رو اینجوری تکمیل کرد:

- البته خدا رو شکر، تو هیچ درد و مرضی نداری، این آزمایش منه که مرضامو نشون میده.

برای اینکه متوجه ش کنم دستش رو خوندم، گفتم:  
- تو فقط یه مرض داری، اونم عشق به پونه س... درمونش هم دست منه!...  
من میشم پونه تو، و تو هم خوب میشی.

انگاری خجالت به جونش افتاد، یا احساس خاصی بهش دست داد، شاید این احساس که داره در حقم ظلم می کنه. آهسته و با لحنی تقریباً خفه ازم سؤال کرد:

- تو فکر می کنی دارم در حَقّت ظلم می کنم؟

- قبلان چنین فکری داشتی، ولی مدتی که فکر تلاطم پیدا کرده، گاهی از این که پونه باشم ناراضی می شوم، و بعضی وقتا به خودم میگم چیزی که اهمیت نداره اسم، چه فرقی داره که چی صدام بکنی، شهلا، شمیلا، یا پونه.

نمی خواستم که اول آشناییمون، دروغ رو تو زندگیمون وارد کنی، وگرنه می توانستم ازش قائم کنم که هنوز از اینکه پونه باشم، پاره ای وقتها ناراحت میشم. حرف راستی که زده بودم به دلش نشست، برزین نتونست جلوی احساساتش رو بگیره، اونم با من روراست شد، رو راست تر از همیشه.

- به گمونم که میدنی دکتر می تونی احساساتشون رو کنترل کنی، یعنی کارشون ایجاب می کنه اینطوری باشن، یه دکتر وقتی یه مریض رو به مرگ می بینه، غصه دار میشه شاید بیشتر از فامیلای مریض، ولی وظیفه خودش می دونه که خودشو خونسرد نشون بده، به بیمارش امید زنده موندن بده، احساساتش رو پنهان کنه، ولی نمی خوام احساسمو نسبت به تو پنهان کنم، تو داری بزرگواری می کنی شمیلا... این دفعه از قصد دارم تو رو با این اسم صدا می کنم، چون می خوام برای چند دقیقه هم که شده، واقعی باشم، واقعیت رو قبول کنم، عیب جسمانی رو قبول کردی این یه بزرگواریه، می خوای برام نقش پونه رو بازی کنی این هم یه بزرگواریه بزرگتر. من اونقدر چشم سفید نیستم این بزرگواریها رو فراموش کنم.

بی اختیار دستمو گذاشتم رو دستش و به آرامی فشار دادم:

- هر چی باشه پونه بودن از شمیلا بودن بهتره... دلم نمی خواد نقش پونه رو بازی کنم، بلکه دلم می خواد خود پونه برات بشم.

و به صورتش نگاه کردم، اونم روشو طرف من برگردوند، جوشش یه قطره اشک تو چشم سالمش دیدم، گفت:

- من هر کاری که برات بکنم کمه... میزارم درستو دنبال کنی، دکتر بشی، در

ضمن نمی زارم تو خونه ام یه ذره ناراحتی بکشی، ای کاش می تونستم بزرگواریت رو جبران کنم، مطمئن باش اون کارایی که می خواستم برای پونه بکنم که خوشحال بشه، برای تو می کنم.

صداش تو گلوش می شکست، انگار بغضی به گلوش اومده بود و راه نفس کشیدنش رو گرفته بود. دلم براش سوخت؟ خودمو ناچار دیدم حال و هوای صحبت مونو عوض کنم، برای همین حرفامو شیرین کردم:

- این درست نیست وقتی که می خوای به خواستگاری پونه بری، بغض کنی! تو باید از همین حالا خودتو آماده کنی حرفهای قشنگ به پدر و مادرم بزنی تا رو حرفت، نه نیارن.

با همون صدای بغض کرده پرسید:

یعنی چی باید بگم؟

- باید بیری خونه ماریا و به پدر و مادرم بگی، یه دختر خوشگل داری و من هم یه مرد عاشقم، اگه افتخار بدین با پونه عروسی کنم غلام تون میشم، لطف کنین و منو به غلامی قبول کنین.

خندید و وضع و حالش عوض شد:

- من تا حالا غلام هیشکی نشدم، ولی مطمئن باش که غلام تو میشم.

این گفت و گوی چند دقیقه ای که توی تاکسی مینمون گذشت، هم به روی من تأثیر مثبت گذشت و هم به روی برزین.

من یه دفعه اسم شمیلا رو از دهن برزین شنیده بودم، و این بهم ثابت می کرد، هر بتی هر قدر هم محکم باشه، شکستنیه.



ماریا با اون که زن آقای فکری بود و تا اندازه ای با خُلق و عادت ایرانیا آشنا شده بود، هنوز آلمانی مونده بود، اهل تعارف و بریز و بیاش نبود، وقتی که ما به

خونه اش رسیدیم، دیدیم که سفره نهار رو روی میز چیده، یه ردیف لیوان خالی، کنارش یه ظرف یخ و چند نوشابه بی رنگ و رنگی، یه جا نونی که شاید ده پانزده تا برش نون توست شده توش بود، و شیش صندلی دور میز، و پنج بشقاب روبروی پنج صندلی روی میز بود، از ظاهر میز معلوم بود که فقط اون روز، پنج نفر به خونه ماریا دعوت دارن، من و برزین، پدر و مادرم، و خود ماریا که در واقع صاحبخانه محسوب می شد.

زن صاحبخانه با دیدن برزین، قبل از آوردن ناهار، سفره درد دلش رو باز کرد و به برزین گفت:

- این روزا خیلی هوایی شدی... بیشتر شبها که به این خونه نمیای، روزی هم که قراره مهمترین تصمیم زندگیت گرفته شه، اونقدر دیر میای که همه مهمونا از گشنگی به غش و ریشه بیفتن.

برزین اخلاق ماریا رو خوب می شناخت، می دانست اگه دهان به دهانش بشه، بحث طولانی میشه، برای همین سکوت کرد و روی صندلی پشت میز غذاخوری نشست.

ماری یه قدری فارسی می دونس، ولی هر جا که در بیان منظورش، لنگ می زد، از زبون آلمانی کمک می گرفت، و این کارش مشغولیاتی داده بود به پدر و مادرم که حتی حرفای فارسی شو برام ترجمه کنن.

غر زدن ماری که تمام شد، رفت طرف آشپزخونه تا دیس ناهار رو بیاره، مادرم هم رفت کمکش. ناهار رو تو دو تا دیس کشیدن، توی هر دیس یه رولت گوشت بود که تقریباً تمام درازای دیس رو می گرفت، در دو طرفش، پوره سیب زمینی و هویج پخته شده و رنده شده و جعفری قاطی پیاز خام ساطوری شده برای تزئین دیسها.

مهمونا منتظر بفرمای صاحب خونه نموندن، هر کدوم یه تکه رولت گوشت رو توی بشقاب شون گذاشتن، یعنی با کارد و چنگال تکه ای از رولت رو جدا کردن



و تو بشقاب شون گذاشتن، من هم کمی پوره سیب زمینی و هویج رنده شده  
توی بشقابم ریختم و تکه ای نون برداشتم و مشغول خوردن شدم، ماری متوجه  
غذای من شد، با فارسی آب نکیشیده ای گفت:

- شمیلا، این رولت با گوشت گاو.

مادرم هم بعد از این حرف ماریا، تازه متوجه بشقاب من شده بود، قطعه ای از  
رولت برید و توی بشقاب من گذاشت:

- ماری جون اخلاق ما ایرانیا رو میدونه... برای همین هر وقت که از ایرانیا  
دعوت می کنن، دور گوشت خوک خط میکشن و فقط از گوشت گاو و گوسفند  
استفاده می کنه.

خیالم که از بابت گوشت راحت شد، قدری رولت روی نون گذشتم و دندون  
زدم، رولت گوشت مخلفات زیادی نداشت، گوشت چرخ کرده بود که دور چند تا  
تخم مرغ آب پز پیچیده شده بود، با همه اینا به دهانم مزه کرد، لقمه دوم رو که  
برداشتتم، علاوه بر رولت، قدری پوره سیب زمینی و هویج پخته رنده شده رو،  
روی نون گذشتم.

ناهار اون روز خیلی مختصر بود، ماریا بر خلاف زنای ایرانی که وقتی مهمون  
دارن از دو روز قبلش، همه وقتشونو توی آشپزخونه می گذرونن، سر دستی یه  
غذائی پخته بود، آخه اون روز، مهمونی معنای خاصی نداشت، قرار بر این بود که  
دور هم جمع بشیم و درباره عروسی من و برزین صحبت کنیم.

غذامونو که خوردیم، از گل گفتن و گل شنفتن، از شوخی و خنده صرف نظر  
کردیم، اومدیم توی حال خونه ماری روی صندلی نشستیم، تلویزیون هم روشن  
بود و برای خودش ور می زد.

ماری برای هر کدوم از ما، یه فنجان قهوه آورد و فنجان خودش رو دست  
گرفت و روی مبل راحتی کنار برزین نشست و گفت:

- با اون که می تونم حدس بزنم که جواب آزمایش تون خوب بوده، دلم می

خواد خودت بگی نتیجه ش چی بود.

- هر دو در سلامت کامل، هیچ مرضی تو جونمون نیست.

مادرم بر حسب عادتش، دستاش رو گرفت رو به صورتش و سرشو کرد بالا:

- الهی شکرت.

این عادت رو از وقتی یادم میاد مادرم داشت، وقتی که از زندگی راضی بود، یا ناراضی، دستاشو می آورد روبروی صورتش، و سرشو به طرف آسمون می گرفت و شکر خدا می کرد. اون روز، شکرش رضایت آمیز بود، انگاری اصلاً فکرش رو نمی کرد که همه کارا به اون سرعت رو به راه بشه.

ماری با شنیدن حرف برزین لبخندی زد و گفت:

- من از اولش دونستم که هیچ ایرادی تو کار نیست، برای همین هم به آقای

فکری تلفن کردم که هر چه زود تر بیاد و بساط عروسی رو، راه بیندازه.

البته ماری مثل اغلب خارجیهای که فارسی رو یاد می گیرن، جمله ها رو پس و پیش می گفت، اول فاعل جمله ش رو می آورد بعد کلمه هارو، و چون رو زبان فارسی تسلطی نداشت، قلبی که به خرج می داد تا مقصودش رو برسونه برامون خیلی جالب بود، تنها با زبانش حرف نمی زد، از دستانش هم کمک می گرفت تا حرفش رو ادا کنه، حرکات اضافی به دستش می داد، ولی من برای اون که سرگذشتم تو دست انداز نیفته، حرفاش رو جواری می نویسم که همه فهم بشه.

پدرم موقعیتی به دست آورده بود تا شوخیهایش رو شروع کنه، او ماریا رو

مخاطب قرار داد:

- آقای فکری تنها میاد یا با زن ابرونیش؟

به جای جواب، ماریا شونه هاش رو به علامت ندونستن بالا انداخت، در عوض،

مادرم جواب بابامو داد:

- این چه سئوالیه؟ مگه میشه پسر شاخ شمشاد خانواده ای عروسی بکنه و

مادر دوما، توی عروسی نباشه و خودشو از شادی نجنبونه؟

پدرم باز ماریا رو طرف صحبتش قرار داد:

- پس دخلت در اوامده!... چقدر جالب میشه. شب عروسی دو تا هوو به جون هم بیفتن... یکی آلمانی و دیگری ایرانی... راستش رو بخوای، خود من دو تا زنای آقای فکری رو به جون هم میندازم تا یه بزن بزن زنونه رو ببینم.

من و مادرم هر دو به بابام اعتراض کردیم، من گفتم:

- بابا مبادا از این کارا بکنی و جشن عروسی رو تبدیل به میدون جنگ بکنی.

بابام با خنده گفت:

- آخه می خوام به این آلمانیها بفهمونم، یه زن ایرانی وقتی که سر دنده لج بیفته، چادرش رو دور کمرش ببنده و کفگیر به دست بگیره، و بیاد توی میدون، هیشکی حریفش نمیشه، نه مرد و نه زن.

مادرم به بابام تشر زد:

- ما حالا هزار و یک کار در برابر مونه، و تو می خوای قیل و قال راه بیندازی.

و با مکتی کوتاه حرفش رو دنبال کرد:

- اون چیزایی که میگی مال زنای بی فرهنگه، شکر خدا زنای آقای فکری هر دوشون چیز فهمن و با هم درگیری پیدا نمی کنن.

- خدا کنه، اینجوری باشه، اگه این دو تا با هم خوب تا کنن وای به حال آقای فکری. پیرمرد باید توی دو تا جبهه بجنگه. هم در جبهه زن فرنگیش هم توی جبهه زن ایرانیش.

با هر زحمتی بود، کاری کردیم تا بابا کوتاه بیاد و دیگه شوخی نکنه. در نتیجه وضع برای ادامه بحث مناسب شد، یکی پدرم گفت، یکی مادرم و یکی هم ماریا، من و برزین، توی اون جلسه شده بودیم هیچ کاره، اما بحثها شون به نتیجه نرسید، چون که پدر و مادر اصلی دوما اونجا نبودن.

از بخت خوشمون، وسط بحث شون، آقای فکری از تهران زنگ زد، وقتی که شنید همه چیز رو به راهه، به ماری گفت:

- هم پسر از خودمونه هم دختر... هر گلی که به سر این دو زدین من و مادر برزین قبول داریم. فکر یه آپارتمان نقلی برای عروس و دوماد باشین، و به فکر یه جشن مفصل، فکر خرجش رو هم نکنین، همه خرجا پای من.

ما همه این حرفا رو از ماریا شنیدیم، اونم با آب و تاب کامل، ماریا ضمن حرفاش به این نکته هم اشاره کرد که آقای فکری می خواد، قبل از عروسیمون یه سر بره هندوستان، در نتیجه سر حوصله به فکر تدارک مقدمات عروسی باشیم.

مادرم با تعجب سؤال کرد:

- چه معنی میده، آقای فکری، قبل از عروسی پسرش بره هندوستان؟

پدرم بی معطلی جواب داد:

- بنازم اشتباهی آقای فکری رو... موقع ازدواج پسرش، فیلس یاد هندوستان افتاده!.. به این میگن مرد واقعی.

مادرم مجال سرکوفت زدن و خشم گرفتن به پدرم پیدا نکرد، چون ماریا با خنده به حرف اومد، از توضیحی که زن آلمانی داد، معلوم بود که متوجه منظور شیطننت آمیز پدر شده.

- آقای فکری نمی خواد بره هندوستان فیل بیاره! شاید شماها هم بدونین بهترین طلا و جواهرها رو، توی هندوستان می سازن، می خواد بره هندوستان و چند سرویس بهترین جواهرها رو برای شمیلا بیاره.

من توی فیلمهای هندی دیده بودم که عروسی شون رو خیلی مفصل می گیرن، لباسای رنگا رنگ به تن می کنن، از موج دست تا آرنجش رو با النگو طلا زینت می دهند، سینه ریزشون، هم از طلاس هم از الماس و زمرد، به غیر از اینا موهای سر عروس رو با چند رشته مروارید، چنان قشنگ می کنن که عروس

تبدیل میشه به یه زن مینیاتوری.

توی این فکر بودم، توی رویایی فرو رفته بودم، که دیدم پدر و مادرم دارن با هم در گوشی بحث می کنن، از روی کنجکاوی پرسیدم:

- معلوم هست شما دو نفر درباره چی فکری می کنین.

- درباره طلاق.

یهو جا خوردم، هنوز حرفامون به نتیجه ای نرسیده بود که پدرم این جواب رو به من داد، به برزین نگاه کردم، دیدم اونم دچار تعجب شده، بازم از پدرم سؤال کردم:

- طلاق؟... هنوز عروسی صورت نگرفته، شما دارین از طلاق حرف می زنین.

مادرم به من اطمینان خاطر داد:

- تو برزین باید با هم ازدواج کنین و به پای هم پیر بشین، ولی حکمتی در کاره که من و بابات باید از هم طلاق بگیریم.

ماریا هم مثل من فکر می کرد که بابا و مامانم، روی دنده شوخی افتادن، آخه به نظرمون هیچ معنا نداشت که موقع بحث عروسی، حرفی از طلاق بیاد، پدرم باز شوخیش گرفت:

- چه اشکالی داره دو جشن، پشت سر هم اتفاق بیفتن، جشن عروسی تو و برزین و جشن آزادی من؟

مادرم بهش گفت:

- کور خوندی مرد، من اگه هم طلاق بگیرم، باز هم بیخ ریشتم بند میشم...

فکر کردی وقتی که یه مهر طلاق توی شناسنامه و روی برگ ازدواجمون خورد، من دست از سرت بر می دارم؟

ظاهر قضیه مضحک به نظر می اومد، اما حالت پدر و مادرم جدی بود، انگاری راستی تصمیم گرفته بودن که از هم طلاق بگیرن.

ماریا هم متوجه جدی بودن بحث و حالت‌های بابا و مامانم شد و به اونا

پیشنهاد داد:

- توی کشورمون وقتی یه زن و مرد به جایی برسان که نتونه با هم زندگی کنن، بهترین راه طلاقه، و هر کس بره دنبال زندگی خودش... ولی حالا وقت این جور حرفا نیست... ما باید به فکر عروسی باشیم، چند سال با هم زندگی کردین، بدون هیچ مسئله... شاید هم مسئله هایی با هم داشتین و ما نمی دونستیم... در هر حال، بهتره یکی دو ماه صبر کنین تا عروسی شمیلا و برزین سر بگيره بعد اگه دیدین همدیگه رو دوست ندارین از هم جدا بشین.

مادرم با قاطعیت گفت:

- اتفاقاً من و شوهرم همدیگه رو دوست داریم، بهم عادت کردیم، دوری از هم رو نمی تونیم تحمل کنیم، ما از هم طلاق می گیریم ولی جدا نمی شیم.

با اعصابی تحریک شده پرسیدم:

- آخه طلاقتون با این تفصیل چه مشکلی رو حل می کنه؟

پدرم خندون جواب داد:

- مشکل تهیه یه آپارتمان نقلی برای عروس و دوماد، که آقای فکری توصیه کرده.

## فصل ۲۱

پاک مونده بودم که چه کنم؟ حرفای پدر و مادر رو شوخی بدونم یا جدی. کم اتفاق نیفتاده بود که بابا حرفایی به شوخی می زد ولی چون حالتها و لحنش جدی بود، آدم باورش می شد، اما مادرم چی؟ این جور اداها اطوارها به مادرم نمی اومد، اون قدرت اینو نداشت که شوخی و جدی رو با هم مخلوط کنه، هم شوخیهاش معلوم بود، هم حرفای جدیش.

آخرین حرف پدرم، چون با خنده ادا شده بود، دو مرتبه این فکرو به سرم راه داد که دارن شوخی می کنن، به مادرم نگاه کردم، با ماریا مشغول حرف شده بود، برزین هم ماتش برده بود، نمی خواستم خودمو امل و عقب مونده نشون بدم، وگرنه می گفتم:

- این حرفا، هیچ کدوم شگون نداره، اون هم در جلسه خواستگاری. شگون و بدشگونی، مسئله ای نبود که مورد قبول پدر و مادرم قرار بگیره، اونا به این چیزا اعتقاد نداشتن، همون طور که خیلی از چیزا رو باور نداشتن و با یه جمله همه اون مسایل رو حواله می دادن به کوتاه فکری و عقب موندگی! برای اون که، این حرفا دنباله پیدا نکنه، قاطعانه با پدرم اتمام حجت کردم:

- این حرفاتون اگه صرفاً هم شوخی باشه، تکرار نکنین... منو از تهران به اینجا کشوندین که به قول خودتون، منو از خطرایی احتمالی نجات بدین، منو به

اینجا کشوندین تا به خونه بخت بفرستینم، نه اینکه زندگی خودتون رو از هم بپاشین. اگه قرار بر اینه، با همون پاهایی که اومدم آلمان برمی گردم.

بابام حالت جدی به خودش گرت و گفت:

- تو هیچی نمی دونمی شمیلا، تقصیر خودت هم نیس، توی ایرون، اون قدر سرت رو با مزخرفات پر کردن که قدرت فکر کردن رو ازت گرفتن، اصلاً این یه سیاست پهلوی دومه که دانش آموزان و دانشجویان رو، وادار کنه تا کتابای درسی پونصد ششصد صفحه ای رو حفظ کنن، یعنی مغز جوونا رو با مطالبی پر کنن که پس از بیرون اومدن از دبیرستان و دانشگاه به هیچ دردشون نخوره و چند روز پس از دیپلم یا لیسانس گرفتن، هرچی بار مغزشون کردن، از یادشون بره... دخترم، اولیای فرهنگی ایرون، جوونای مدرسه رو با مدرک می خوان، نه بچه های باسواد.

با بحثی که پدرم پیش کشید، فهمیدم حرفاش جدیه. معمولاً وقتی او می خواست مطلبی رو به کسی بفهمونه یا تحمیل کنه، احساساتی می شد و یه روند حرف می زد، می خواستم ازش بپرسم: اون چیه که من بعد از دوازده سال مدرسه رفتن، چند سال دانشگاه رفتن، نمی دونم، ولی شما می دونین؟

مثل اینکه بابام سؤالمو توی چشمام خوند و باز به حرف دراومد:

- زندگی امروزی فرق کرده با زندگی دیروز، یا با زندگی همه زمانهای گذشته، توی این زمونه اگه زرنگ نباشی کلاحت پس معرکه اس، باید این روزا زرنگ بود تا آدم بتونه نفس بکشه، همه دولتهایی که زمون پهلوی دوم سرکار می آن مغز جوونارو پر می کنن از چیزای به درد نخور، حافظشونو به قدری خسته می کنن که جوونا قوه ابتکار و خلاقیت شونو از دست بدن و...

هر جمله ای که بابام می گفت، یه سؤال برام پیش می آورد، ولی فرصت اینو به دست نمی آوردم که سؤالامو به زیون بیارم، سؤالای یکی بعد دیگری روی زبونم می ماسید، برای اون که بابام، به نفس حرف می زد:



- اگه قوه فکر کردن توی سرت مونده بود، به جای از کوره در رفتن می پرسیدی، چرا من و مادرت می خوایم از هم طلاق بگیریم؟ اونم وقتی که تو و برزین می خواین عروسی کنین؟ اصلاً از خودت پرسیدی من و مادرت که اون همه همدیگه رو دوست داریم چرا راضی به چنین کاری شدیم و...

دیگه طاقتم طاق شده بود، نمی تونستم تحمل کنم و فقط حرف بشنفم، حرف! حرف! دیگه طاقتشو نداشتم که توهین بشنفم، تحقیر بشم و صدام در نیاد، پریدم وسط حرف پدرم:

- بابای عقل کل من! مگه تو اجازه می دی کسی چیزی بپرسه؟... همه اش حرفای بی سر و ته به زبون می آری و من مات موندم که چه جوری می خوای سر و ته حرفات رو هم بیاری.

ادب، نزاکت، یا هرچی که دلتون می خواد اسمشو بذارین یادم رفته بود. احساس می کردم گرم شده و دارم گر می گیرم، شاید هم صورتم گل انداخته بود، شاید به خاطر همین تغییر حالت بود که مادرم به کمک پدرم اومد و سعی کرد تا بحثمون رو آرام کنه:

- گوش کن شمیلا، خوب گوش کن شمیلا، تا برات توضیح بدم. کسایی که به کشورای دیگه پناهنده می شن، هر ماهه از دولت اون کشور، مواجب می گیرن، یه حقوق بخور و نمیر. مثلاً توی آلمان تا شش ماه به پناهندگان حقوق می دن، یعنی یه چندر غاز، یه خونه و یه پول تو جیبی بخور و نمیری، بعد از شش ماه اگه پناهندگان جوان تحصیل بکنن، حق پناهندگیشون محفوظ می مونه، وگرنه باید کار کنن و حقوق بگیرن، از جمع کردن زباله توی خیابونا و پارکها گرفته تا جارو کردن معابر عمومی. خلاصه اش بکنم پول مفت نمی دن، اما به پیرایی مثل من و پدرت، مختصری می دن، یا به افرادی که توان کار کردن ندارن.

این دفعه وسط حرف مادرم پریدم:

- این چیزایی که می گی چه ربطی به موضوع طلاقتون داره؟

- صبر کن، حوصله داشته باش، بدون پیش زمینه محاله بفهمی که منظور من و بابات از طلاق گرفتن چیه.

و با مهریونی به توضیح برنامه ای که داشتن پرداخت:

- پناهنده ها برای به دست آوردن درآمد بیشتر، دوز و کلکهای رو یاد گرفتن. یکی اش کار سیاهه، یعنی هم از دولت پول گرفتن، و هم پنهونی کار کردن، یکی دیگه اش طلاقه! من و پدرت، هر ماه یه چندغازی حق پناهندگی می گیریم، ولی چون زن و شوهریم فقط به ما یه آپارتمان دادن، اما اگه از هم طلاق بگیریم می شیم دو فرد جدا از هم، در نتیجه به هر کدوم از ما یه آپارتمان تعلق می گیره!

و مثل کسی که به فداکاری بزرگی دست زده باشه، گفت:

- از این کارها میون پناهنده ها مرسومه، زنا و شوهر، مصلحتی از هم طلاق می گیرن و بعد از اون صاحب دو تا آپارتمان جداگانه شدن، به هم رجوع می کنن، و هر دو می آن توی یه آپارتمان زندگی می کنن و آپارتمان دیگه رو کرایه می دن. ما هم تصمیم گرفتیم ظاهراً از هم جدا بشیم تا دو تا آپارتمان گیرمون بیاد. وقتی که آپارتمانها گیرمون اومد، توی یکیش من و بابات زندگی می کنیم و توی اون یکیش تو و برزین.

آخه چون برزین دکترو و تبعه آلمان، بهش آپارتمان تعلق نمی گیره.

پدر و مادرم انتظار داشتن ما از زرنگی شون استقبال کنیم، ولی من ته دلم به این کار راضی نبودم، برزین هم بدتر از من. برزین بی هیچ معطلی مخالفتشو علنی کرد:

- این کارا با گروه خونی من جور در نمی آد، اولاً وضع مالی من اون قدرها بد نیست که توی یه آپارتمان فسقلی زندگی کنم، دوما هیچ دلم نمی خواد ناحق رو حق کنم.

از این حرفش خوشم اومد. خود من هم عقیده داشتم نباید دست به این جور

کارها زد، برای همین هم با ملامت حرفامو چاشنی زدم:

- اگه آدمای بی سواد و مال دوست دست به این کارا بزنن، کمتر جای انتقاد داره تا یه زن و مرد سیاسی، یه زوج پناهنده سیاسی، از این کلکها سوار بکنن، شما دو تا که وقتی می خواین خاطرات سیاسی تون رو بگین، از تئاتر سعدی رفتنها، از هنرنمایی خیرخواه ها و نوشینه‌های رو صحنه حرف می زنین. از نمایش پرنده آبی موریس مترلینگ می گین، گاهی از شدت تعصب رگهاتون ورم می کنه، از مساوات می گین و شعار صداقت رو می دین، چطور می راضی می شین دست به کارهایی بزنین که هیچ نشونه ای از صداقت نداره؟

پدرم دستاش رو طوری تگون داد که معناش ساکت شدن من بود، من هم برای چند دقیقه ساکت شدم تا بابام بتونه دلیلهاشو بیاره.

- دوره اون شعارها گذشته، اون شعارها دیگه دست و پا گیر شدن. اون شعارها برای جذب مردم بود، حالا باید به زندگی خودمون فکر کنیم، تئاتر سعدی و هنرپیشه هاش بدتر از ما فراری شدن، یا موندن و غلط کردم نامه رو نوشتن و دارن برای دستگاه ها پهلوی دوم کار می کنن. اونی که روزی روزگاری در نمایش مونترسرا بازی می کرد، شده ستاره وقیح فیلمهای مبتذل فارسی. اونی که مقاله های آتشین می نوشت شده طنزنویس روزنامه های فکاهی. همه مون به این نتیجه رسیدیم که باید زندگی کنیم، باید پول و پله ای به هم بزنیم. زندگی توی این نمونه بی دوز و کلک ممکن نیست.

از استدلال پدرم حالم داشت به هم می خورد. بوقلمون صفتی را دوست نداشتم، برای همین هم گفتم:

- برزین داره می گه که وضع مالیش بد نیس، از اون آدمای دست به دهن نیس، می تونه یه آپارتمان و یه مشق خرت و پرت، برای زندگیمون دست و پا کنه، اگه هم نمی تونس حاضر بودم توی یه اتاق زیر شیروونی باهاش زندگی کنم و به تحصیلم ادامه بدم.

برزین از اینکه یه همفکر پیدا کرده بود، نتونست خوشحالش رو قایم کنه.  
- من انتظار دیگه ای غیر از این از پونه نداشتم. البته من یه خونه خوب دارم،  
در ضمن وقتی که یه خونه برای ما دو تا بسه، اگه دو خونه رو به خودمون  
اختصاص بدیم، یعنی جای خانواده ای رو گرفتیم که به قول شاعر در دیارش  
غریب شده و چاره ای به غیر از مهاجرت نداره.

باز شده بودم پونه، احساسات نگذاشته بود که برزین، از رویاش برای مدت  
بیشتری در بیاد و پا به دنیای واقعیته‌ها بذاره. پدر و مادرم به مقداری در مورد  
گذشته برزین می دونستن، شاید حتی پونه رو هم دیده بودن، با این تفصیل  
معلوم بود که ماریا هم صددرصد از ماجرای عشق عجیب برزین به پونه خبر  
داره.

از اینکه او، منو پونه صدا کرده بود، بر خود لرزیدم. در نظرم مجسم کردم که  
اگه یه روزی، یا یه شبی در مراسم رسمی شرکت کنیم و اون منو پونه صدا کنه،  
اونایی که برزین رو می شناسن چی می گن؟ چه برداشتی نسبت به من پیدا می  
کنن؟ آیا توی دلشون به من نمی خندن؟ منو حقیر حساب نمی کنن؟ واقعاً  
حقارت هم داشت که آدم از او سر دنیا بیاد آلمان، به جای اینکه موجودیتش رو  
ثابت کنه، بشه یه زن دیگه، بشه یه زن مُرده.

فکرام در همین حد نمودن، در نظر مجسم کردم شب جشن عروسیمو. شبی  
که آقای فکری و خانمش از هند اومدن، منو مثل عروسای هندی جواهر بارون  
کردن، و بعد در مقابل همه، آشنا و غریبه، برزین منو پونه صدا کنه و منو از اینی  
که هستم خفیف تر کنه.

یا بدتر از اون، صبح و شب بعد از عروسی، شب بعد از تسلیم، شب بعد از  
تعلق گرفتن به برزین، منو پونه صدا کنه. وای چه بدبختی بزرگی! و از اون  
بدبختی بزرگتر زمانی بود که هر کار غلطی از من سر بزنه، برزین به حساب  
شمیلا یا شهلا بذاره و هر کار خوبی که انجام بدم به حساب پونه!

این عشق دیوانه وار برزین به پونه، نمی تونس عادی باشه، به گمونم یه جور بیماری بود. عنوان برزین دکتر بود، ولی به عقیده من یه مریض بود، یه معلول فکری و احساسی بود.

از اینکه منو جلوی ماری و بابا و مامانم، پونه صدا کرده بود، زنگ خطر توی گوشم بدجوری به صدا در اومد. این وحشت توی دلم افتاد که شاید شب عروسی که برای هر جوونی، یه شب خاطره انگیز و شاده، تبدیل بشه به یه شب وحشتناک، به خودم گفتم:

- با وضعی که پیش اومده باید جشن عروسیمونو، هرچی مختصرتر بگیریم، فقط چند نفر رو دعوت کنیم. یعنی کسانی مثل ماریا و پدر و مادرم، اونایی که می دونن دکتر با پونه مرده، مشکل عشقی و عاطفی داره، چه لزومی به دنگ و فنگ داره، مگه دخترایی که بدون ریخت و پاش و با خرج کم عروسی کردن، همه شون بدبخت شدن؟... نه! هیچ لزومی نداره که سراپامو طلا بگیرن، هیچ لزومی نداره منو مثل زنای هندی آرایش کنن، نه طلا می خوام و نه حقارت و بی آبرویی.

همین حرفهایی که به خودم زدم، همین فکر و خیالاتی که به سرم اومده بود، منو وادار کرد، که در اولین مرحله خواستگاریم، سنگ بیندازم.

- من به هیچ وجه حاضر نیستم، در جشن عروسی مفصل شرکت کنم، برزین اگه منو می خواد، منو می بره سفارت، مراسم قانونی عقد کنان رو به سادگی انجام می دیم، بعد میره اداره پناهندگان، عقد ما رو در اونجا هم ثبت می کنه و ما می شیم زن و شوهر... دیگه احتیاجی به خرج اضافی و هندی بازی نیس.

مادرم، یهو از کوره در رفت و اعتراض کرد:

- نه، مثل اینکه حالیت نیس، عروسی اگه ساز و آواز نداشته باشه، اگه پایکوبی نداشته باشه، چه فرقی می کنه با یه مهمونی رسمی... عروس اگه لباس مخصوص نپوشه، مهمونا از کجا تشخیص بدن که کی عروسه، کی مهمون.

لج کردم و گفتم:

- این که کاری نداره، به آرایشگرم بگو بنویسه رو پیشونیم عروس!  
و بعد به حالت طلبکارانه ای به خودم گفتم:

شمایی که به اصلاح پدر و مادر عروسین، مگه دستتون تو کیستون می ره؟  
همه خرجا رو پدر برزین بیچاره باید بکنه، مگه فکری گناه کرده که اومده و می  
خواد از خانواده شما دختر بگیره و اول زندگیش بره زیر بار یه عالمه خرج  
بیخودی؟!

پدرم عصبانی شد و از خودش دفاع کرد:

- این مزخرفات چیه شمیلا؟!... ما داریم ناخن خشکی می کنیم؟... ما  
دستمون تو جیبمون نمیره؟... اگه داشتیم مطمئن باش کم کمش نصف خرج  
جشن عروسی رو قبول می کردیم.

با یه جمله دهن پدر و مادرم رو بستم:

- حالا که ندارین، بذارین اونایی که دارن برای جشن عروسی، برنامه بریزن.  
برافروخته بودم، روم رو کردم طرف برزین و بهش گفتم:

- یه تلفن به پدرت بکن... قاطعانه بهش بگو عروسش، احتیاجی به جواهر و  
طلا نداره، اگه خواست هدیه ای برای ما بیاره، یه سبد گل، کفایت می کنه، حتی  
دو شاخه گل هم بسه.

از اینکه من از جلوی بابا و مامانم دراومده بودم، برزین بفهمی نفهمی  
خوشحال بود. نه تنها به نظر او بلکه به نظر هیچ آدم خوش فکری معقول نمی  
اومد که پدر دوماد برای خرید جواهر بره هند! تازه این اولین کار بود، کسی که از  
همون اولش دست به خاصه خرجی می زنه و از هزینه کردن هیچ مبلغی ابایی  
نداره، معلومه که بعدها ولخرجیهاش از حد و اندازه می گذره.

برزین برای اینکه هم دل منو به دس بیاره و هم ناراحتی مامان و بابامو  
تخفیف بده گفت:

- نه به اون شوری شورا نه به این بی نمکی!

و برای حرفاش، دلیل تراشید:

- من هم موافق نیستم پدرم بره هند، برای آوردن چند سری جواهر برای عروس، اگه می خواد برای عروسش جواهر بخره، اینجا هم می تونه، کار جواهر سازی ایتالیا حرف نداره، از طرف دیگه من مخالفم که هیچ جشنی گرفته نشه، یه جشنی می گیریم منتها عالم و آدم رو خبر نمی کنیم، یه جشن مختصر می گیریم، تا هم در پول صرفه جویی بشه و هم در وقت... دیگه احتیاجی نیس که عروسیمون یه ماه عقب بیفته. به پدرم تلفن می کنم، میگم بیاد اینجا، بهش میگم ما به مرحله ای از زندگی رسیدیم که بتونیم روی پای خودمون وایسیم... آره، این جوری بهتره.

و واسه اون که رضایت مادرمو جلب کنه، گفت:

- از بابت بزن بکوب جشن هم ناراحت نباشین، این روزا آرتوش آلمانیه، همون خواننده ارمنی، آرتوش با من دوستی داره، ازش می خوام بیاد و توی جشن عروسیمون بخونه.

اون روزا، تب موسیقی جاز، بیشتر جوونا رو گرفته بود، بعد از محمد نوری، مهرپویا و یکی دوتای دیگه، آرتوش از بقیه خواننده ها مشهورتر بود، مخصوصاً این آهنگش:

گریه نکن که سرنوشت

اگه روزی منو از تو جدا کرد

عاقبت دلهای مارو

با غم آشنا کرد

آشنا کرد

برزین وقت از دست نداد، یه راست رفت طرف تلفن، تا باباشو توی جریان برنامه عروسی بذاره.

مادرم، دلش از دست من، حسابی پر بود، او سرشو آورد بیخ گوش من و گفت:

- تا حالا فکر می کردم برزین احتیاج داره خودشو به یه روانپزشک نشون بده، اما امروز فهمیدم این تویی که احتیاج به روانپزشک و روان درمانی داری. می خواستم به مادرم بگم نه به اون تعریفایی که از برزین می کردی، و نه به اینکه همسر آیندمو یه دیوونه می دونی، ولی موفق به گفتن این نشدم، چونکه صدای برزین که تلفن دستش بود بلند شد:

- الو... الو... بابا؟ صدام می رسه؟



## فصل ۲۲

چه جوری براتون بگم، همین امروز که برزین به آقای فکری زنگ زد و رأی رفتنشون به هند رو زد، پس فرداش، سرو کله اون مرد، یه پارچه آقا به اتفاق خانمش در مونیخ پیدا شد. در مورد آقای فکری می دونستم تاجر. یه عواملی توی ادارات و آژانسهای هوایی داره که می تونن، خیلی زود، کاراشو روبراه کنن، از ویزا گرفته تا بلیط شرکتهای بین المللی هوایی، اما زنش چی؟ در سالهای بعد از چهل، آدما خیلی که می دویدن، این در و اون در می زدن، ظرف ده روز یا حداقل یه هفته، می تونستن گذرنامه بگیرن.

پیش خودم حساب همه چیز رو کرده بودم، به غیر از دیدن آقای فکری و زنش توی مونیخ، ظرف مدتی کمتر از دو روز، برای این زود آمدنشون برای خودم دلیل می تراشیدم.

حیف از دنیای بچگی بیرون اومده بودم، وگرنه این فکر به سرم می زد آقای فکری چراغ علاء الدین داره. یه دست که روش می کشه، یه غول مقابلش میاد، تعظیم می کنه که: در خدمتگذاری حاضرم! و بعد در یه چشم بهم زدن، فرمان صاحبشو می بره، یا قالیچه حضرت سلیمان داره. با زنش روی قالیچه سوار شده و فاصله تهرون و مونیخ رو با چنان سرعتی اومده که طیاره هم به پاش نمی رسه!

ولی واقعیت یہ چیز دیگہ بود، بعدها من اینو فهمیدم، از همون روزایی که توی تهرون پیش آقای فکری می رفتم و یہ پاکت پر از پول ازش می گرفتم، با اون چہرہ مہربون و نگاہ مہربون ترش، انگای از همون روزایی کہ منو در سن رشد دیدہ بود بہ دلش اومدہ بود کہ بالاخرہ یہ روزی عروسش میشم، و از همون وقتا، دست بہ کار درست کردن گذرنامہ برای زنش زینب خانم شدہ بود، میگم زن؟ یہ معذرتخواہی بہ زنہای خوش اندام و حتی عادی بدہکار شدم، آخہ زینب خانم یہ خروار گوشت و چربی بود، با صورتی ہمیشہ خندون، با دہنی کہ ہمیشہ می جنبید، یا حرف می زد یا چیز می خورد، با اون ہیکل گندہ ش، یہ دقیقہ ہم جایی بند نم یشد، چست و چالاک بود.

در ہر صورت، اونا اومدہ بودن مونہخ با کلی اضافہ بار، برام عجیب بود کہ این ہمہ سوغاتی رو، چطوری در مدت محدودی کہ در اختیار داشتن خریدہ بودن. چندین قوارہ پارچہ برای خویش و آشناہا، چندین جعبہ شیرینی از قنادی کاروان، کہ اون روزا، یکی از مشہورترین قنادیای تہرون بود، قنادی کہ چار راہ یوسف آباد اول خیابون نادری (جمہوری اسلامی فعلی) قرار داشت و شیرینی بادومی و کنجدیش واقعاً بینظیر بود.

وقتی کہ اونارو، با یہ خروار سوغات توی خونہ ماریا دیدم، واقعاً دچار تعجب شدم، اینکہ میگن از جون آدمیزاد تا شیر مرغ رو، سوغات آورده بود، گرچہ اغراق و غیر واقعہ، اما بہ جرأت می تونم بگم ہرچی دم دستشون بود و ہرچی تونستہ بودن، با خودشون آورده بودن، از دیدن اون ہمہ تنقلات، شیرینی، پارچہ، جواہر، چندین جفت کروات مسعودنیا کہ اول لالہ زار کنار قنادی معیلی قرار داشت، دچار تعجب شدہ بودم و خندہ ام گرفتہ بود. چونکہ می دونستم اگر شدنی بود، اونا حداقل دہ بیست کیلو بستنی اکبر مشتی اصلی رو ہم با خودشون می آوردن، ولی چون آوردن بستنی اکبر مشتی ممکن نبود و این بستنی، با مختصر حرارتی ذوب می شد، از آوردنش صرف نظر کردہ بودن.

اون روزا این همه شرکت غذایی درست نشده بود که ترشی، مربا و سبزی خشک پاک شده و بسته بندی شده رو در اختیار مشتریا بذارن، در نتیجه زینب خانم، هرچی رب گوجه، سبزی خشک شده، سیر انداخته بود و از این جور چیزا توی خونه داشت با خودش آورده بود. با دو حلب روغن کرمونشاهی اصل! روغن حیوانی که وقتی توی غذا می ریختن، بوش تا چن خونه اون ورت می رفت. زینب خانم می گفت:

– اگه کارامون عجله عجله ای نمی شد، حتماً فلان چیزا، بهمان چیزا رو هم می آوردیم، اما حیف که عجله سبب شد یادم بره.

با این همه، زینب خانم آفتابه مسی رو یادش نرفته بود، با اون که اون روزا اجناس پلاستیک باب شده بود و اول اسلامبول یه ساختمون هوا کرده بودن به اسم ساختمون پلاسکو، زینب خانم به جای آوردن آفتابه پلاستیکی سبک وزن، یه آفتابه مسی با خودش آورده بود که دست کم دو سه کیلو وزن داشت، انگار بر این باور بود که بدون آفتابه مسی، طهارت باطل میشه.

قاعدتاً با این همه بار و بندیل، لازم بود که آقای فکری به پسرش سفارش می کرد که یه آپارتمان جادار و مبله ای، براشون تدارک ببینه، ولی این مسئله هم رفته بود کنار ده ها مسئله دیگه ای که یادشون رفته بود، در نتیجه آقای فکری و زینب خانم به ناچار اومده بودن خونه ماریا! یعنی دو هوو توی یه آپارتمان جمع و جور مرتب با یه خروار بارو و بندیل اضافی که ماریا مونده بود کجا بذاره! هر چی بابام به آقای فکری تعارف زده بود:

خونه ما رو هم خونه خودتون بدونین، می تونین قدری از بار و بندیلاتون رو بذارین خونه ما، یا خودتون تشریف بیارین و شبا خونه ما باشین، بالاخره یه لقمه خواب و یه لقمه غذا توی خونه ما پیدا میشه... آقای فکری زیر بار نرفت:

– آدم توی آلمان، خونه و زندگی داشته باشه، بعد مزاحم کسای دیگه بشه؟ این خیلی بی عقلی و بی انصافیه.

خلاصه کنم، آقای فکری به هیچ وجه قبول نکرد، در نتیجه ما به دعوت ماریا، رفتیم خونه ش، بلکه برای اون که کمکشون کنیم تا چمدونا و بارها رو از بسته ها و کارتنها دربیاریم و جایی برای گذاشتنشون پیدا کنیم.

زینب خانم اولین کاری که کرد، آفتابه مسی رو برد توی توالت گذاشت. ماریا به تصور اینکه، کمبود جا، موجب شده که زینب خانم این کار رو بکنه، رفت کنار کمد دکوردار سالن خونه اش، چند مجسمه و جنسهای عتیقه رو جا به جا کرد، تا جا به اندازه دو سه وجب، توی دکور پیدا شد. اون وقت رفت توی توالت و آفتابه مسی رو آورد و گذاشت توی دکورا و به هووش گفت:

خانم زینب... جای جنسهای عتیقه که توی توالت نیس!

و دستمالی روی آفتابه مسی کشید، چند بار با دهنش روی آفتابه، هاه کرد و دستمال کشید تا برق بیفته، اون وقت اونو گذاشت توی دکورا... دو سه قدم عقب رفت و با تحسین آفتابه رو نگاه کرد تا مطمئن بشه، جاش خوبه! انگار هیچ عیب و ایرادی در جای آفتابه ندید، نگاه تحسین آمیزش رو ازش گرفت و اومد گوشه یه کار دیگه رو بگیره. همه مون به خنده افتاده بودیم، بابام به ماها گفت:

- این آلمانیا عاشق آفتابه ان، اصلاً این عشق فقط مال آلمانیهایی نیس همه غربیها بهش علاقه دارن، اگه توی توالتهای عمومی تهرون می بینین که آفتابه های مسی رو با زنجیر به دیوار وصل کردن، از ترس همین آفتابه دزدای غربیه! زینب خانم به شوهرش سرکوفت زد:

- به تو هم میگن تاجر؟!... پول تو آفتابه س... نگاه کن این هووی آفتابه ندیده من، چه عزت و احترامی بهش میذاره!

تا اومدیم به ماریا حالی کنیم آفتابه چیه و مورد مصرفش کدومه، تقریباً دو سه ساعتی طول کشید، آفتابه رو برگردوندیم توالت، ولی زن آلمانی، هنوز باورش نمی شد که ما ایرانیها، چیزی اینقدر عتیقه رو توی توالت بذاریم.

پدرم به شوخی به آقای فکری گفت:

– سالهاست که ماری به ایرون نیومده، یعنی از وقت ازدواجت با اون، اما تو، یه پات تهرونه و یه پات مونیخ... توی این مدت نتونستی بهش بفهمونی آفتابه چیه؟ و آقای فکری جواب داد:

بارها اومدم و براش ترجمه کردم که آفتابه چیه، مثلاً بهش گفتم که یه چیزیه با شکم طبله کرده، با لوله دراز و پر آب که موقع مصرف می برنش فلان جا و... تا اومدم بقیه اش رو توضیح بدم، بهم گفته بی تربیت! من از درنی جوک یا همون لطیفه های بی تربیتی خوشم نمیاد!

زینب خانم، خودشو انداخت وسط حرفاشون:

این حرفها از کلکشه، می خواسته خودشو پیش شوهرم، عزیز کنه و بگه من زن آفتاب ندیده و خروس ندیده هستم، وگرنه به طوری که من شنیدم اینا چشم و دلشون از این چیزا پره!

باز کردن بار و بندیل آقای فکری و زنش، یه روز کامل وقت برد، ولی خیلی خوش گذشت، همه اش شوخی بود و خنده.



شب که به خونه خودمون اومدیم، دیگه نا نداشتیم، خسته و کوفته بودیم، بسکه بارهای مختلف رو جا به جا کرده بودیم. البته آقای فکری و خانواده اش یه بفرمایی بهمون زده بودن، ولی کو اشتها؟!... خستگی اشتهامونو کور کرده بود.

برای اینکه خستگیمون رو دور کنیم، ناچار شدیم همه مون، یکی یکی دوش آب گرم بگیریم تا هم کوفتگی بدنمون کمتر بشه و هم راحت تر خوابمون ببره. اول از همه پدرم رفت و آبی به سر و صورتش ریخت، بعدش مادرم و آخر سر هم من. این آب گرم هم معجزه می کنه، همونطور که آب سرد! صبحها که آدم دوش آب سرد می گیره، هر چی خواب و سستی توی تنش بوده از بین میره، و وقتی

هم که دوش آب گرم می گیره، انگاری رگهای بدنش باز می شه، بدنش نرم می شه و خواب زودتر از حد معمول می آد سراغ آدم.

شاید برای همین باشه که برای ترک دادن معتادان، روزهایی که اونارو تو بیمارستان نگه میدارن، روزی دو سه بار، وادارشون می کنن که دوش آب گرم بگیرن تا تدریجاً بدنشون به خواب عادت کنه و مصرف قرص خوابشون کمتر بشه.

مادرم برای اونکه از هر حیث، چند ساعت خواب راحت رو برامون تضمین کنه، برای هر کدوممون، یه لیوان شیر گرم رو با عسل شیرین کرد که پیش از خواب بخوریم تا هم ته دلمون گرفته بشه و هم خوابمون سنگین تر.

تا وقتی که داشتیم شیرو لب می زدیم و یواش یواش می خوردیم، تلویزیون رو روشن کرده بودیم و همین جوری نگاهش می کردیم، اصلاً برامون عادت شده بود که تلویزیون خونه مون، همیشه روشن باشه، حالا چه نگاهش بکنیم و چه نگاهش نکنیم.

بعضی وقتا که من و مادرم می رفتیم بخوابیم، پدرم هنوز یه دو ساعتی مقابل تلویزیون می نشست و برنامه های مورد علاقه اش رو نگاه می کرد، اولها فکر می کردم پدرم می شینه فوتبال و بقیه برنامه های ورزشی رو می بینه، اما بعدها فهمیدم که پدرم طرفدار برنامه های ممنوعه اس! و برای اینکه سر از کارش درنیارم، همیشه کنار تلویزیون می نشست تا اگه من به ضرورتی از اتاقم بیرون اومدم، فوراً کانال رو عوض کنه، نمی دونم اون وقتا دستگاه کنترل از راه دور بود یا نه، در هر صورت ما توی خونه از این دستگاه نداشتیم.

اون شب، از جمله شبهایی بود که یه بند تا صبح خوابیدم، بدون اینکه یه دفعه هم بیدار شم. وقتی صبح از خواب بیدار شدم، احساس سر حالی می کردم، چند ساعت خواب بیوقفه، حسابی خستگی رو از تنم تارونده بود، مادرم هم سر حال بود، فقط هنوز توی صورت پدرم خستگی داد می کشید!

موقع صرف صبحانه از بابام پرسیدم:

- راستی بابا، آقای فکری چه جوری با ماریا عروسی کرده؟... مگه چند تا زن داشتن برای خارجیها عیب نیست؟  
پدرم در جواب گفت:

- میگن عیبه، ولی اینجا هر کی به هرکیه... بیشتر مردای آلمانی به ظاهر یه زن دارن و چند نم کرده زیر سرشونه... براشون ازدواج به معنای عاطفی که ما داریم نیست... اما از اونجایی که آقای فکری، آدم مؤمنیه، صیغه اش کرده! الحق ماریا هم پای شوهرش ایستاده، مثل بسیاری از زنان این جور کشورها نرفته دنبال یللی تللی.

مادرم در تأیید حرفهای بابام دلیل آورد:

- می تونه یکی از این دلیلهای، بچه دار نشدن ماریا باشه.

و توضیح تمجید آمیزی به حرفهایش اضافه کرد:

- برزین رو حالا نبین که برای خودش مردی شده و استقلال عملی پیدا کرده، وقتی که برزین کوچک بود فرستادنش اینجا همین ماری جون، مثل تخم چشمهایش ازش مراقبت کرد. اگر برزین تونسته دکتر بشه، سری تو سرها دربیاره، به خاطر زحمتهای این زنه.

به یاد مادرم آوردم:

- وقتی برزین کوچک بود، شما اینجا نبودین، تهرون بودین.

مادرم خیره نگاهم کرد:

- اگه نبودم، حداقل از مردم شنیدم، از این و از اون، از اطرافیا، همه ازش تعریف می کنن. همه میگن توی آلمانیه، این زن نوبره، با شخصیت، پاک، نجیب. مثل آدمای گیج سؤال کردم:

- راستش نمی دونم شما چی می گین. بابا چی میگه؟... بابا میگه زنا و دخترای اینجا هر کدوم چندتا فاسق دارن و دس رد به سینه هیچ مردی

نمیدارن، شما هم میگین ماریا چنینه... چنانه.

پدرم، جور مادرمو توی جواب دادن کشید:

- بله! اکثر زنا و دخترای اروپایی و امریکایی، همون طورن که من گفتم، اما در میونشون استثناء هم پیدا می شه... با عاطفه و پاک هم پیدا می شه، همه رو که نم یشه با یه چوب روند.

مادرم هم دنباله حرف بابامو گرفت:

- ماری جون، یکی از اون استثناءهاس... این زن بوده که تونسته یه جوون استثنایی مثل برزین تربیت کنه... در واقع داری با یه مرد استثنایی عروسی می کنی.

حقیقتش رو بخواین، من هم از مدتها پیش، به این نتیجه رسیده بودم که برزین با دیگر مردها فرق داره. البته هیچ دختری از اینکه ببینه شوهرش، نامزدش، عاشق یکی دیگه س خوشش نمی آد، من هم همین طور بودم، ولی توی دلم وفاداری برزین رو تحسین می کردم، یعنی هم حسودیم می شد و هم تحسین می کردم. وفاداری به عشق پونه.

و من می خواستم راه این وفاداری عاشقونه رو کج کنم و به طرف خودم برگردونم. این هدف اصلی من از عروسی با برزین بود.

البته اون وقتاً نمی دونستم که هدفم اینه، اما حالا برام مسلم شده که ناخودآگاه می خواستم جای پونه رو بگیرم، با او مبارزه کنم، جای عشق پونه رو توی دل برزین اون قدر تنگ بکنم که چاره ای به جز رفتن نداشته باشه، اون رفت، خودم جاشو بگیرم و برزین رو عاشق خودم بکنم، عاشقی که حداقل نمی شد در وفا داریش به عشق شک کرد.



## فصل ۲۳

اگه یکی از دوستای صمیمی آقای فکری توی روسکیله زندگی نمی کرد، اونا همون یکی دو روزه، بساط سور و سات عروسی رو راه می انداختن، اما آقای ذکایی و خانمش که از دوستای قدیمی آقای فکری بودن، توی روسکیله دانمارک زندگی می کردن و پدر برزین اصرار داشت هر طوری هس آقای ذکایی و خانواده اش رو به عروسیمون دعوت کنه.

هر چی زینب خانم به همسرش گفت: آقا! اول بذار این دختر و مرد جوون، عروسیشونو بکنن، تا تنور زندگیشون داغه، نونشون رو به تنور بچسبونن، بعدش یه مهمونی بده و هر چی دوست کور و کچل داری رو دعوت کن، به خرج آقای فکری نرفت.

- آخه زن! نقل این حرفا نیس. من و آقای ذکایی از بچگی با هم بزرگ شدیم، دوستیمون سی چهل ساله س، شاید هم بیشتر، من نباید کاری بکنم که جایی برای گله اش بمونه و بگه: پسرت رو دوماه کردی اونم بی خبر از ما. و زینب خانم زیر بار اینجور دلیلهای نمی رفت:

- مگه وقتی که برزین با پونه عروسی کرد، آقای ذکایی بود؟ اون دفعه با این دفعه فرق می کرد، خودت می دونی برزین و پونه خدا بیامرز، یه عقدی توی آلمان بستن و بعد اومدن تهرون و ما براشون جشن گرفتیم، آقای

ذکایی به دلیلهایی که می دونی، تهران بیا نبود، یعنی میدونس اگه پاش به تهرون برسه، پیش از اون که پاش به جشن عروسی برزین و پونه باز بشه، یه راست می برنش هلفدونی!

وقتی زینب خانم و آقای فکری این بحث رو می کردن، ما همه مون حضور داشتیم، یعنی توی خونشون بودیم و داشتیم خرده کاریها رو راس و ریس می کردیم.

زینب خانم به شوهرش گفت:

- من نمی دونم تو چرا به این پاکی، با این همه احتیاط و دوری از سیاست، باید با آدمای عوضی دوست بشی.

پدرم این حرف رو شنید و نتونس از گله صرف نظر کنه:

- دستت درد نکنه زینب خانم... حالا ما شدیم عوضی؟

زینب خانم بدون اینکه جا بزنه گفت:

- مگه دروغ میگم!... اگه فکرت به زندگی بود، دنبال کسایی راه نمی افتادی که می اومدن توی تأثر سعدی و شعار می دادن، و تا تقی به توقی خورد دمبشونو گذاشتن! و رفتن شوروی و این جور کشورا... اگه عقلی به سرشون بود، وقتی می رفتن سینما و می دیدن که عکس شاه آمده، بهش گوجه فرنگی و تخم مرغ گندیده نمی زدن... یا مثل تو، سرشون رو به زندگی گرم می کردن و می گفتن سیاست بی سیاست... یه لقمه نون کجاس؟... یا می رفتن دنبال اون یارو... و قدری فکر کرد تا اسمشو به یاد بیاره، و چون نتونس از شوهرش پرسید:

- راستی اسم اون کچله چی بود؟

- شعبون... شعبون بی مخ!

این جواب آقای فکری، باز نطق زینب خانم رو باز کرد:

- آره می رفتن دنبال شعبون بی مخ و می گفتن روز ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲

سوار تانک بودن... کاری که هزاران نفر کردن و حالا دارن خیرشو می بینن!

این بحث با گروه خونی بابام نمی خوند، برای همین وارد صحبتشون شد و باز احساسات سیاسی اش رگ کرد:

- یکی نیست از این مقاماتی که این روزا تو ایران سر کارن بپرسه، آخه مگه چن نفر می تونن سوار یه تانک بشن؟ هر کی رو می بینی خودشو خدمتگزار شاه معرفی می کنه، دلیلش چیه؟ دلیلش اینه که روز ۲۸ مرداد سوار تانک شده و با شعبون بی مخ و دار و دسته اش را افتاده به طرف خیابون کاخ!

مادرم فهمید اگه موضوع بحث رو جمع و جور نکنه، باز یه بحث سیاسی فامیلی در می گیره، باز پدرم می خونه: مرغ مرده است اما شیون باد گذرا / سازها ساخته میله تنگ قفسش! و باز رگهای گردن بابام ورم شعار میده، از توده ایها دفاع می کنه و از این حرفهای صد تا به یک غاز. برای همین هم، خودش رو انداخت وسط بحث و گفت:

- ما نیومدیم با هم بحث سیاسی کنیم، بلکه همه منظورمون به راه کردن بساط عروسی دو تا جوونه.

زینب خانم هم، خودش فهمیده بود که مرد این جور بحثها نیست نباس وارد میدون سیاست بشه، اون زن نه حال این جور بحثها رو داشت و نه سوادش. تازه اونایی که خودشونو یه پا سیاسی فرض می کردن، وقتی بحث و مجالدله کم میارن. و کارشون به آسمون و ریسمون می کشید و عنوان کردن مطالبی که هیچ پشتوانه عقلانی نداشت، اما یاد گرفته بودن که خاموش نمونن و هی مزخرف پشت سر هم ردیف کنن. زینب خانم با حرفی که زد، به کلی حال و هوای بحث رو عوض کرد:

- خدا از دهنتون بشنفته... اصلاً ما رو چی به سیاست، ما نه سر پیازیم نه ته پیاز، اگر به شوهرم ایراد می گیرم که چرا می خواد دوستای سیاسی اش رو دعوت کنه و عروسی دوتا جوون مثل دسته گل رو، عقب بیندازه، برای اونه که دلم می سوزه.

و کاملاً منو، طرف صحبتش قرار داد:

- از تو می پرسم، اگه آقای ذکایی نیاد عروسیتون، آسمون به زمین می آد؟  
هر جوابی که به این سؤال می دادم، به یکی بر می خورد، یا به آقای فکری  
یا زینب خانم، ناچار سرمو انداختم پایین و سکوت کردم، مادرم به دادم رسید و  
با خنده گفت:

- خدا خفه ات نکنه زینب خانم!... ببین چه جوری دخترمو خجالت دادی! این  
سؤال به معنای اینکه که از یه عروس پرسی، دلت برای شوهر کردن لک زده یا  
نه؟ ببین صورتش چه گل انداخته!

دیدم اگه بیشتر اون جا بمونم، رسوا میشم، چون که نه خجالتی به سراغم  
اومده بود و نه صورتم سرخ شده بود، دیگه خونه ماریا، برای من موندن نداشت.  
به خودم فهموندم: به تو چه دختر! اینجا موندی که چی بشه؟ یکی زینب بگه و  
یکی بابات؟ یکی آقای فکری بگه و یکی مامانت؟... بزن برو یه جای خلوت، به  
آپارتمان برگرد، موسیقی گوش کن، اگه حوصله موسیقی رو نداشتی یه کتابی  
دست بگیر بخون... بالاخره این کارا از موندن میون این آدمایی که خودشون  
نمی دونن چی میگن و چی می کنن بهتره... موندی وسط و داری بی خودی سرت  
رو درد می آری. بلند شو دختر بذار هر تصمیمی که می گیرن بگیرن، از اولش  
هم تو، کاره ایی نبود، خودشون می بریدن و خودشون می دوختن... فکر می  
کنی اگه اینجا نمونی، کارای این خونه تموم نمیشه... نه جونم! این خرده کاریا،  
چییز نیست... برو و اینارو به حال خودشون بذار.

اومدم از جام تگون بخورم که آقای فکری با دستش بهم اشاره کرد که  
بنشین. اون وقت دهنش رو باز کرد و گفت:

- اگه برای اومدن آقای ذکایی صبر کنیم، مگه چن روز توفیر می کنه؟  
و خودش جواب خودشو داد:

- همه اش سه چار روز... اگه آقای ذکایی شب شنبه راه بیفته، یه شنبه می

تونیم بساط عروسی رو راه بیندازیم، فوقش اینه که آقای ذکایی یه روز دوشنبه رو هم مرخصی بگیره و با خانوادش پیش ما باشه و بعد برگرده سر خونه و زندگیش و...

زینب خانم، میون حرفای شوهرش دوید:

- اگه قراره آقای ذکایی یه روز مرخصی بگیره، چرا قبل از تعطیلات آخر هفته نگیره؟ زبونم لال، اونو که هنوز رو به قبله خوابوندن!

زینب خانم، هنوز این کلمات رو توی ذهنش داشت، که تلفن خونه ماریا به صدا در اومد، آقای فکری، قبل از همه گوشی رو برداشت، صدای جنجال، صدای زاری و صدای گریه از گوشی تلفن بیرون می زد، آقای فکری در یه لحظه زیر و رو شده بود و با لحنی غمناک می پرسید:

- چی؟... کی این اتفاق افتاده؟... آقای ذکایی که چیزیش نبود. سُر و مُرو گنده می گشت... همچین بی هوا، بی هیچ مریضی رفت؟!...  
و گوشی تلفن از دستش افتاد پایین، توی چشمای اون مرد مهربون، اشک جمع شده بود.

## فصل ۲۴

یه دفعه به مغزم اومد که موردی پیش اومده برای عقب افتادن عروسی من و برزین، خبر مرگ آقای ذکایی اگه آقای فکری رو غصه دار کرد، تأثیری روی من نداشت، من می دونستم آدمیزاد یه روز به دنیا میاد و یه روز از دنیا میره، خب آقای ذکایی رفته بود، مردی مُرده بود که من ندیده و نمی شناختمش، در نتیجه خیلی هم طبیعی بود که بدون هیچ عکس العملی تحملش کنم، فقط حدس می زدم که ذکایی نباید جوون باشه که آدم دلش برای جوونمرگیش بسوزه، دوست آقای فکری بود، پس باید یا هم سن و سال فکری باشه، یا فوقش سه چهار سال جوون تر یا پیرتر، در هر صورت به خودم قبولونده بودم که آقای ذکایی، وقت مرگش بوده، آدم شصت هفتاد ساله، به واقعیت مرگ از جوونا نزدیکتره، یا امروز می میره یا فردا.

به غیر از این من یه باور دیگه هم داشتم و اون عمر مفید بود، آدمی که بتونه فعالیت بکنه، خودشو جمع و جور بکنه، تو جاش نیفته و اطرافیاشو وادار نکنه که زیر بازوشو بگیرن و ببرنش توالت، یا براش لگن بیارن توی رختخواب، اگه صد سال هم عمر بکنه، اشکال نداره، اما همین که آدم وصله رختخواب شد، زمینگیر شد، نه خودش از زنده موندن، کیف می بره، نه میذاره اطرافیاانش معنای خوشی زندگی رو بفهمن.

غصه توی صورت آقای فکری بیداد می کرد، توی فکر فرو رفته بود، فکرایبی که مسلماً در شادی و خوشی رو نداشتند، اما برای من مهم نبود که ذکایی زنده بمونه یا بمیره، مرده و زنده اش، برام یکی بود و این فکر رو در من به وجود آورد: ذکایی مرد؟!... خوب خدا رحمتش کنه، بالاخره عروسی من و برزین عقب می افته و ما وقت بیشتری پیدا می کنیم همدیگرو بشناسیم، خودمون و برای یک دیگه رو کنیم.

این فکرم دوامی پیدا نکرد، چون که آقای فکری به حرف دراومد.

- با مردن ذکایی، ناچاریم چند وقتی از فکر عروسی بیرون بیایم.

توی دلم گفتم:

- قربون دهنِت آقای فکری... این جواری خیلی بهتره...

اما هنوز فکرم، آخر و عاقبتی پیدا نکرده بودند که زینب خانوم به شوهرش

توپید:

- چی چی رو از فکر عروسی بیایم بیرون... اون همه خرج کردیم و اومدیم

اینجا، از بلیت هواپیما بگیر و سوغاتیها تا خرجی دیگه... اگه قرار باشه تا یکی از

دوستانِت مورد عروسی پسرمن و این دختر و عقب بندازیم کارمون تا عبد سر

نمی گیره. تویی و یه فوج دوستای دم مرگ، حالا نوبت ذکایی شدم فردا نوبت

بکایی می شه و چه می دونم پس فردا نوبت یکی دیگه.

او حرفاشو به این دلیل تکمیل کرد:

- اصلاً از کجا معلوم که فردا کی مردست و کی زنده؟... شاید همون طور که

ناغافل مرگ به سراغ ذکایی اومد، سروقت من و تو هم بیاد؟... یعنی تو می خواهی

آرزوی دیدن پسرِت توی لباس دومی و به گور ببری؟

- من قبلاً پسرمو توی لباس دومی دیدم...

این جواب رو در نهایت سردی آقای فکری به زنش داد. باز زینب خانوم از

کوره در رفت:

- خوب من هم برزین رو توی لباس دومادی دیدم اما اون عروسی عاقبت به خیر نشد. راستش و بخوای همش هم تقصیر تو بود بسکی از این مهمونی چایی و حزبی دعوت کرده بودی... مهمونایی که دین و ایمون حسابی ندارند. حرفای زینب خانوم، نه تنها به فکری بلکه به پدر مادر من هم برخورد، مادرم محترمانه گوشی را داد دستش:

- زینب خانوم هرچی که می خوای میگی و ما هم ساکت می مونیم، یادت نره من و شوهرم هم حزبی بودیم ها!

- دخلین وار؟!... کسی که نمی خواد تو رو بستونه!! ما خواستگار دخترت هستیم. دخترت چه دخی به تو داره؟

اگر برزین و بابام پا درمیونی نمی کردند، هیچ بعید نبود که مادرم با زینب خانوم به جون هم بیفتند. ماریا هم خودشو انداخت وسط جرو بحثشون و گفت:  
- هرچیزی باید جای خودشو داشته باشه... عروسی جای خود... بهتره یه تماس دیگه با خانواده ذکایی بگیریم ببینیم چه برنامه ای دارن.  
و روشو به آقای فکری کرد:

- یه تلفن دیگه بزن... شاید تونستیم برنامهمون رو جوری بچینیم که هم عروسی این دو تا جون سر بگیره و هم توی مراسم عزاداری شرکت کنیم.  
آقای فکری روی ماریا را زمین نینداخت و باز تلفن را به دست گرفت تا به خانواده ذکایی زنگ بزنه، تا تماس بین مونیخ و روسکیلده برقرار بشه، به گمونم یه دقیقه ای طول کشید. باز صدای گریه و زاری از گوشی تلفن بیرون می زد، اما پیدا بود که این دفعه آقای فکری داره با کسی دیگه حرف می زنه، با یه آدمی که ضمن عزادار بودن منطقتشو از دست نداده بود.

صحبت تلفنی آقای فکری با اون طرف خط، این دفعه خیلی طولانی بود یا حداقل به نظرمون این طور اومد، یکی این می گفت یکی آقای فکری یه نزاری آقای فکری می داد و یه نزاری اون طرف خط تلفن.



با اون که از صحبتهاشون فهمید بودیم که قضیه از چه قراره یا بهتر بگم حدس می زدیم که چه تصمیمی گرفته شده، بازم دلمون می خواس از دهان آقای فکری بشنویم و توی ما زینب خانوم از همه بی تفاوت تر بود، هنوز فکری گوشه رو درست و حسابی روی تلفن نگذاشته بود که زینب خانوم پرسید:

- خوب چه شد؟ خانواده ذکایی چه تصمیمی دارن؟

آقای فکری مثل کسی که مصیبت را باور کرده باشد و تحمل مصیبت برایش آسون شده جواب داد:

- فعلاً که خانواده ذکایی دارن توی سرو کل خودشون می زنن. حق هم دارن، بزرگ خانوادشون رو از دست دادن، اونم بدون هیچ مریضی و بدون هیچ دردی. شب خوابیده و صبح بیدار نشده. این جور مرگها نصیب هر کسی نمی شه، آدم باید خیلی خوشبخت باشه که توی خواب و بیخبری کاسه عمرش پر بشه،

- اینها که نشد جواب حرف من؟... پرسیدم خانواده ذکایی چه برنامه ای برای میتشون چیندن؟

این سؤال رو زینت خانوم کرد، از تعارض حرف زدنش فهمیدم که اون با زنای عامی فرقی نداره، چیدن رو چیندن میگه! شاید اگه دقت می کردم از این گافها توی حرفش کم نبود. ولی اون زمان وقتش نبود که ملا لگتی بشم و از حرف زدن کسی ایراد بگیرم، با کلمات درست را بکار بردن یادش بدم. ما مسائل مهمتری در برابرمون داشتیم. آقای فکری در جواب زنش گفت:

- این جوری که دارن میگن، یعنی خواهر زده ذکایی میگه، می خوان جسد رو بفرستن طهران و همونجا براش یه ختم درست حسابی بیگیرن... فکر می کنم همین امشب یا فردا صبح با اولین پرواز این کار رو بکنن.  
زن آقای فکری این کار را تأیید کرد:

- درستش هم همینه، خدا بیامرزد توی غربت کسی رو نداره فوقش چند تا دوست و آشنا توی اروپا... اما همه فک و فامیلش تهرون... می تونن هرچند

وقت یه سری بهش بزنن... آبی روی سنگ قبرش بریزن. فاتحه ای براش بخونن.  
و روش رو به طرف مادرم کرد و ادامه داد:  
- نمی دونین موردها از اینکه کسی بهشون سر بزنه و براشون فاتحه بخونه و حلوا یا خرما خیرات کنه چقدر خوشحال میشند.  
انگار نه انگار که همین زن بود که چند دقیقه پیش می خواست با مادرم در بیفته. به همین زودی همه چیز فراموشش شده بود. از این حالتش خوشم آمد، این حالت زینب خانوم نشون می داد که چیزی توی دلش نیست و فقط گاز زبون داره و گاهی آدمو نیش می زنه، از طرف دیگه خوشحال شدم که اگه با برزین عروسی کنم با مادرشوهر توی یک خونه که هیچی حتی توی یه شهر یا کشور نیستم.

زینب خانوم دنبال حرفاشو گرفت:  
- خوب شکر خدا که برنامه مون سر جاشه... من موقع نماز یه فاتحه ای هم بره آقای ذکایی می فرستم.  
بعد سر شوهرش آقای فکری منت گذشت:  
- این کار رو برای تو می کنم وگرنه می دونم آقای ذکائی همچین دین و ایمونی نداشت،

بحث درباره مرگ آقای ذکائی کوتاه شد. دوباره پای بساط عروسی رو راه انداختن به میون کشیده شد. دیگه آقای ذکائی وجود خارجی نداشت که بزرگترا برای حضورش در جشن برنامه رو پایین بالا کنن و عروسی رو جلو و عقب بندازن. هر کس مأموریتی رو به عهد گرفت تا هرچه زودتر من و برزین، رسماً زن و شوهر بشیم.



استیو و برزین، چند سالن پذیرایی رو دیده بودن که امکانات کافی برای

برگزاری جشنها داشت. از میون همه اون سالنها، من رستوران جمالی رو انتخاب کردم، رستورانی که یه ایرانی، وسعت پارک مرین پلاتز دایر کرده بود. می گفتن آقای جمالی وقتی که طهرون بود دختر خونه داشت، اما همین که می بینه خفقان توی کشور زیاد شده، دست زنو بچه هاشو می گیره و میان به مونبخ تا جایی زندگی کنن که حداقل از طرف ساواکیها و ساواکی نماها در امون بموند.

آقای جمالی، اصالتاً آذری بود، با اون که سالها توی طهرون و آلمان زندگی کرده بود، هنوز لهجش رو حفظ کرده بود، با مشتریا با لهجه آذری حرف می زد و با خانوادش به زبان آذری.

ازون جایی که آدم صاحب ابتکاری بود و از او آذریهای صاف و ساده و درستکار، خیلی زود تونسته بود موفق بشه. او و خانوم جمالی دست به دست هم داده بودند و وسط پارک مرین پلاتز یه رستوران دایر کرده بودن، اولها، مشتریهاشون فقط ایرانیها بودند، و یا کسانی که می خواستند توی پارک قدمی بزنن و شکمشون و با یه ساندویچ مهمون کنن ولی خیلی زود مشتری پر و پا قرص و دائمی پیدا کردن.

حقیقتشو بخواین، دست پخت خانوم جمالی مثل دست پخت اغلب زنای آذری طعم داشت. هر غذایی که می پخت خوشمزه بود، بخصوص کوفته تبریزی هاش که واقعاً حرف نداشت. من به مهارت آشپزی خانوم جمالی در شب عروسیم پی بردم، یه کوفته تبریزی هایی می پخت قد یه توپ فوتبال.

اون می اومد مرغهای کوچک رو توی روغن زیتون، زعفران و گرد لیمو امانی می خوابوند، بعد شکم مرغ رو خالی می کرد، وسطشون آلو بخارا، تخم مرغ آب پز، سیب زمینی برشته می ریخت. وقتی که مرغ خوب پخته می شد، یه لایه برنج قاطی شده با انواع سبزیها دورشون می پخت، و برای اون که کوفته ها وا نرن، اون رو توی جوراب پلاستیکی زنونه قرار می داد و میذاشت توی دیگ پر

آب و پر ملات، وقتی که کوفته ها، خوب پخته می شد و آب توی دیگ، خوب قوام می گرفت، با ظرافت خاصی جوراب پلاستیکی رو از دور کوفته ها جدا می کرد، به طوری که کمترین لطمه ای به خود کوفته ها وارد نیاد. وقتی که من این رستوران رو برای محل برگزاری عروسیم پسندیدم برزین گفت:

- راستی که عروسی جالبی می شه، مهمونا موقع شام می بینن به جای غذاهای جورواجور، سر میزشون یه ظرف کوفتس به اندازه یه توپ فوتبال و چند کاسه برای تیرید آب گوشت اون کوفته!

مادرم هم این کار رو ابتکار دونست:

- علاوه بر این توی این پارک، اونقدر گل و گیاه و جاهای قشنگ هست که می تونن چندین عکس، در حالتهای مختلف بگیرن از منظره های مختلف. برزین شوخیش گل کرد:

- اون عکسها رو آلبوم می کنن و بعد برای اینکه به مردم پز بدیم، روی سر شمیلا یه ضربدر می زنیم.

بدون اون که معنای حرفشو گرفته باشم به خنده افتادم و گفتم:

- در عکسهای دو نفره عروس و دوما، معلومه که کی عروس کی دوما. تا اون موقع اصلاً فکرش رو نمی کردم که برزین اهل شوخی باشه و گاهی توی حرفش ظرافتی به خرج بده که دل آدم رو از خوشحالی لبریز کنه، برزین باز هم به حرف اومد و علت اینکه اون ضربدر بالای سر من در عکسها ضروری گفت:

- دختر، توی پارک اون همه گل هس که همه گیج میشن، اگه توی عکسها روی سرت ضربدر نباشه اونایی که آلبوم خانوادگیمون و نگاه می کنن از کجا تشخیص بدن چه گلی عروس خانواده فکری شده؟...

این حرفش به قول پدرم یه کمپلیمان کامل بود، یه تعریف و تعبیر شاعرانه، بدون رودرواسی بگم حرف برزین هرچی که بود به دلم نشست.

## فصل ۲۵

یادم میاد وقتی که دبیرستان بودم، نامزد یکی از دوستانم در کتابی که بهش هدیه داده بود، نوشته بود: توی دنیا دو چیز رو خیلی دوست دارم/ تو رو و گلها رو/ گلهارو برای تو/ تو رو برای خودم.

از این جمله قصیر و شاعرونه خیلی خوشم اومده بود و به خودم گفته بودم خوش به حال این دختر که نامزدش اونقدر با احساسه. حالا می دیدم که احساس برزین اگه از اون مرد زیباتر نباشه کمتر نیست.

راستشو بخواین می دونستم برزین اهل شعر و ادبیاته، اینو من از همون شب فهمیدم که با هم رفته بودیم پارک انگلش گاردن، اما اصلاً انتظارش رو نداشتم که خودش اینقدر احساسات لطیف داشته باشه. وقتی که این حرفو ازش شنیدم، با مهربونی نگاش کردم اما هیچ نگفتم، لازم هم نبود که چیزی بگم، چشمم توی سکوت داد می زد:

– بگو برزین!... باز هم از این حرفا بزن.

عجیبه نه؟ داد زدن توی سکوت مگه ممکنه؟ آره، جواب من آره س. بعضی وقتها توی سکوت می شه داد زد، فریاد کشید، حرف دل رو زد، حرفی که زبون آدم نمی تونه بگه... خجالت، غرور یا هر اسم دیگه ای می خوانی می تونین روش بذارین، مانع میشن که آدم حرف دلشو راحت بگه.

حال عجیبی بهم دست داده بود، شده بودم مثل دیوونه ها، دلم می خواست که بازم از این جور حرفا بشنوم، ولی این حرفها ادامه پیدا نکرد، اگه من و برزین تنها بودیم مسلماً یه جوری وادارش می کردم که کوتاه نیاد و باز از این حرفا بزنه، ولی ما توی خونه ماریا بودیم و چند جفت چشم مارو می پایید.

بابام بعد از اون که حرفای برزین رو کمپلیمن خوند، یه اغراق شاعرونه دونس و به شوخی پرسید:

- ببینم برزین، از این حرفا فقط به دختر من میگی یا به هر دختری که می رسی از این رند بازی در میاری؟

هیچ از این شوخی پدرم، خوشم نیومد، توی دلم بهش ایراد گرفتم: چه بیمزه، این چه تعارض شوخی کردن، نه به اون تعریفی که در یکی دو روز اول اومدنم به آلمان از پاکی برزین می کردین نه به حالا که اونا با حرفاتون تا حد یه مرد هوس باز و چشمچرون پایین میارین.

همه اونایی که خونه ماریا بودن، به این حرف خندیدن، به جز من و برزین. من توی لب بودم و برزین، ابروهشو گره انداخته بود. دلم می خواست که این بحث و شوخی همین جا تموم می شد اما پدرم ولن کن نبود:

- جون من راستشو بگو برزین... از این کمپلیمانها تا حالا تحویل چند زن و دختر دادی؟

آقای فکری به دفاع از پسرش پرداخت:

- پسرم پاکتر از اونه که با همه دخترا و زنا از این حرفا بزنه... اون چون شمیلا رو دوس داره این حرفو بهش گفت.

داشت از این حرف دلم خنک می شد که برزین به زبون آورد و ای کاش که به زبون نم یآورد و نمی گفت:

- اگه منظورتون به همین جمله هس به کسی نگفتم، اما اگه منظورتون حرفای عاشقونس باید بگم قبلاً به یه زن دیگه هم گفتم... منظورم پونه س.

اگه برزین اسم پونه رو هم نمی آورد باز برای هممون قابل فهم بود که منظورش پونس. از حال خوشی که داشتیم اومدم بیرون... بازم واقعیتها جلوی چشمم راه افتادن، بازم اسمم خط خطی شد. بازم داغون شدم و این فکری که به سرم اومد داغون ترم کرد:

- اگه پونه زنده بود همه این حرفای عاشقونه مال اون می شد. اگه پونه زنده بود، حالا من آلمان نبودم و برای عروسی من کسی برنامه نمی چید. پس اگه من چیزی دارم از صدقه سر یه مُردس. از صدقه سر پونه ای که جسمش توی کفن پوسیده بود ولی عشقش توی دلم برزین زندس.

از خودم بدم اومده بود، احساس تحقیر می کردم، اگه خواست خدا نبود اگه هنرنمایی خلقت نبود و من به پونه شباهتهایی نداشتم، حتماً از عشق برزین محروم می شدم.

انگاری همه فکرم توی صورتم پخش شده بود، جا خوش کرده بود، شاید هم اگه دختر دیگه ای هم به جای من بود، چنان حالی پیدا می کرد. از خودش بیخود می شد، فکرش رو بکنین، دختری در آستانه ازدواج، در اول زندگی با یه مرد قرار گذاشتن، از دهان اون مرد بشنوه که قبلاً به گوش زنی دیگه حرفای عاشقونه خونده، قربون صدقه ش رفته!

اگه اشتباه نکرده باشم، همه کسانی که اون جا بودن فهمیدن چه انقلابی توی دلم به راه افتاده، چطوری حالم گرفته شده، و چطوری از بالایی به ته درهٔ تاریک نومیدی و غم سقوط کرده ام.

حال و هوای رویاهام عوض شده بود، شاید برای همین بود که حس می کردم هم رنگ و روم عوض شده و هم رنگ دنیا، رنگ همه چیز، نگاهم به همه چیز عوض شده بود. یه دفعه، ناگهانی به خودم اومدم، با خشم توی دلم به خودم نهیب زدم: چه مرگته سهلاً؟!... داری مشتتو وا می کنی!... هر کی تو رو با این حال ببینه فکر می کنه از حسادت به جون اومدی، مگه سنگهات رو با دلت وا

نکندی؟ مگه به خودت نقبولوندی که شمیلا باشی؟... چی داری می گی؟ شمیلا فقط یه اسمه توی گذرنامه ات... تو به خودت قبولوندی که پونه باشی، به نقش یه مُرده توی زندگی برزین جون بدی. این فکر رو بذار برای بعد، همرنگ جماعت شو تا رسوا نشی.

توی مغزم دنبال شوخی و حرفی گشتم تا با گفتنش، خودمو دوباره به جمع بچسبونم. زیاد طول نکشید که این حرف رو پیدا کردم:

- این نهایت خوشبختی یه زنه که بدونه شوهرش عشق رو می شناسه، و جرأت این رو داره که از اون حرف بزنه، حتماً توی کتابها و روزنامه ها خوندین که خیلی از مردا، بعد از ازدواج، تازه عاشق می شن، اون هم پنهونی و یواشکی. و تحسینم رو نثار برزین کردم:

- دلم می خواد همیشه با من اینقدر رو راست و صادق باشی.

- تا حالا نه با تو، بلکه با همه صادق بودم، به غیر از مریضام.

این جواب برزین، مسیر صحبتها مون رو عوض کرد، موضوع دیگه دست پدرم افتاده بود تا بحثش رو با برزین کش بده:

- من با تو کاملاً در این مورد مخالفم برزین!... اگه بیماری داره غزل خداحافظی رو می خونه، بدونه که فقط چند ساعت یا چند روز از زندگیش مونده، مسلماً سعی می کنه که از اون چند ساعت یا چند روز، بیشترین استفاده رو بکنه.

- نه! این طور نیس، ترس از مرگ، خیلی از بیمارارو وادار می کنه که نومیدی رو به خودشون راه بدن، اسیر غم بشن، ولی من مرگشونو پنهون می کنم، بهشون امید می دم.

برزین بدون معطلی، حرفشو تصحیح کرد:

- البته خودتون می دونین، بیمارای من، بیشتر بچه ها هستن، من این دروغ مصلحت آمیز رو به خانواده شون می گم... برخلاف تصور خیلیها، بچه ها واقعیت



رو خیلی زودتر از قیافه اطرافیان‌شون می خونن، اگه ببینن پدر و مادری که بالای سرشونه رنگی به صورت ندارن، اگه اونارو غمگین ببینن، می فهمن که درد و مرضشون جدیه و تا مرگ فاصله ای ندارن، در نتیجه نشاطشون رو از دست می دن، من برای اون که چند دقیقه یا چند ساعت نشاط بیشتر به مریضام دم مرگ بدم، دروغکی امیدوارشون می کنم، این کارم، کجاش خطاس؟

اومدم دهن وا کنم و بگم: اصلاً خطا نیس، آدم اگه توی عمرش، چه کوتاه و چه بلند، حتی چند لحظه بیشتر خوشحال بمونه بهتر از اونه که اون چند لحظه رو با غم بگذرونه، اما ماریا، به ما این مجال رو نداد که حرفی بزنیم، او به همه مون یادآور شد:

- حالا وقت بحث نیس، وقت عمله... ما همه وظیفه هایی داریم... مثلاً باید مهمونارو بشماریم، به همون تعداد کارت دعوت چاپ کنیم، به اونایی که از مونیخ دورن، تلگراف بزنیم و دعوتشون کنیم.  
و روش رو به طرف آقای فکر گردوند:

- البته تو هم باید یه تلگراف جداگانه برای خانواده یکی از دوستات بفرسی.  
آقای فکری نگاهی به همسر آلمانی‌ش انداخت:

- منظورت چیه ماریا؟... معلومه که باید برای همه کسانی که از مونیخ دورن، تلگراف جداگانه فرستاد، مگه می شه برای همه شون فقط یه تلگراف مشترک، مخابره کرد؟!

ماریا متوجه شد که منظورشو نتونسته به خوبی تفهیم کنه، به همین جهت ناچار شد توضیح بده:

- توی وقت خوش آدم نباید غمهای دیگران رو فراموش کنه... همین چند دقیقه پیش فکری به فکر عقب انداختن عروسی بود، اما از بس که حرف توی حرف اومد، یه موضوع مهم، از یاد همه مون رفت.  
و به شوهرش یادآور شد:

- تو باید قبل از هر کاری یه تلگراف به خانواده ذکایی بزنی و بهشون تسلیت بگی.

از موقعیت سنجی ماریا خوشم اومد، اما یه دفعه دلم برای مرغا سوخت، مرغایی که چه در عروسی ما آدما، و چه در عزامون، سرشونو می برن، اگه روم می شد، هر طور بود، از خانواده خودم و خانواده فکری می خواستم، قید رستوران آقای جمالی رو بزمن... آخه چه موجودات بدبختی ان این مرغا که در همه حال، سرشون به دست ما آدمها بریده می شه! چه توی شادیمون و چه توی غممون، و چه وقتی که ماشینی، خانه ای نو می خریم... انگار اینها رو خلق کردن که در همه حالی بکشن! اگه یاد اون حرف استادم نمی افتادم که بهم گفته بود: برین خدارو شکر کنین که برای لذت انسانها، این اشرف مخلوقات، هم ماهی دریا رو آفریده، هم مرغ هوارو و هم چارپایان سود رسون. حتماً تغییری در پیشنهاد می دادم، اما نه روم شد و نه تونسم، روی حرف بزرگتر حرفی بزمن، گذاشتم همه چیز همون جوری که برنامه ریخته بودن پیش بره.

## فصل ۲۶

وقتی که استیو اومد خونه مون، از مادرم خواست:

- یه عکس دوران بچگی شهلا لازم!

مونده بودم که چیکار کنم، اصلاً نمی دونستم اون این عکس رو برای چی می خواد؟ اون قدر عجله کرده بودم که اغلب عکسامونو تو تهرون جا گذاشته بودم، مادرم به دادم رسید و یه عکس که من توی بغل بابام بودم و کنار مامانم، آورد، عکس مال وقتی بود که هنوز نمی تونسیم راه برم، بابا و مامانم دستمو می گرفتن تا تاتی تاتی کنم، چند قدمی راه برم و بعد خودمو بیندازم توی بغل یکی شون، آخه یه بچه یه سال و نیمه که نمی تونس، بیشتر از چند قدم راه بره و خسته نشه.

استیو، عکس رو از دست مادرم گرفت، اول یه دستش رو گذاشت روی صورت پدرم، بعد دست دیگه اش رو گذاشت روی صورت مادرم، و با این کارش سبب شد که من فقط توی عکس به نظر بیام، بعد به آلمانی گفت:

- همین خوبه... عکس قشنگی هس!... پیش من امانت!

استیو در واقع فارسی حرف نمی زد، بلکه فارسی رو خراب می کرد!

بی اون که توضیحی بده راهشو کشید و رفت. از مادرم پرسیدم:

- راسی عکس بچگی منو برای چی خواست؟

مامانم به علامت ندونستن شونه هاشو بالا انداخت:

- چی بگم مادرا!... من هم مثل تو!

این کار استیو برام معما شده بود، عکس من به چه دردش می خورد، اونم عکس بچگی من، این معما حل نشد تا نزدیکای ساعت دو بعد از ظهر که باز استیو اومد.

این دفعه دستاش پر بود. یه عالمه پاکت توی دستاش بود، اگه بگم بیشتر از صد پاکت به اندازه ده در پونزده سانت دستش بود، فکر می کنم زیادی نگفتم. استیو یکی از اون پاکتها رو داد دست من.

در پاکت باز بود و توش یه کاغذ کلاسهٔ براق و تا شده. پاکت رو باز کردم و کاغذ توش رو در آوردم، تاش رو وا کردم، یه طرفش مطلبی با سلیقه با رنگ نقره ای نوشته شده بود که چون به زبون آلمانی بود، من ازش سر در نیاوردم، در طرف دیگه اش عکس یه پسر بچه بود و یه دختر بچه که لباس عروس دومادا به تنشون بود، دومادا یه دست عروس رو گرفته بود و یه دسته گل سرخ هم توی دست دیگه ش بود. اون عکس به نظرم جالب اومد، راسی که عکس قشنگ و نازی بود. خوب که به عکس نگاه کردم، دیدم که عروس، عکس بچگی منه... حدس زدم که باید عکس دیگه هم مال بچگی برزین باشه.

پاکت و کارت رو دادم دست مادرم و گفتم:

- یه نگاهی به عکس ببنداز و مطلبی که نوشته برام بخون.

مادرم، تقریباً پاکت و کارت رو از من قاپید و ذوق کرد:

- چه جالب! چه با سلیقه، کارای استیو، واقعاً که حرف نداره، این تویی و اون

برزین، چقدر بهم می آیین!

بهش گفتم:

- صاحب عکسا رو، از اول شناختم، بخون ببین چی نوشته، و بعد برام ترجمه

کن.

مادرم آلمانی رو نسبتاً خوب حرف می زد، اما توی خوندن مطالبی که به این زبون نوشته می شد، هم کند بود و هم روی کلماتی که دو سه سیلاب داشت گیر می کرد، خلاصه به هر جون کندنمی بود، کارت رو واسم خوند، مطالب این کارت مثل همهٔ کارتها بود، دعوت به شام در رستوران آقای جمالی و محوطه سرسبز اطرافش، با یه مزه ای که نویسنده کارت پرونده بود به این مضمون:

« می بخشین دیر به این جشن دعوت می شین، قرار بود بیست سال قبل این دو تا با هم ازدواج کنن، اما خانوادهٔ عروس و دوما، بعد از این مدت به توافق رسیدن »

و زیر این مزه پرونی، ساعت برگزاری جشن نوشته شده بود و آدرس پارک مارین پلاتز، که در مونیخ از کفر ابلیس هم مشهورتر بود! استیو که تا اون وقت، سر پا ایستاده بود و مارو نگاه می کرد، وقتی که ترجمهٔ مادرم تمام شد، لبخندی زد و راهشو گرفت و رفت. همین که استیو از در خونه مون خارج شد به مادرم گفتم: - کارتایی که دست استیو بود کم نبود، اگه با هر کارت فقط دو نفر دعوت شده باشن، تعداد مهمونا از دویست نفر هم بالا می زنه. مادرم با خنده گفت:

- کجای کاری دختر! ماها عادت کردیم هر جا که دعوت می شیم، چند نفر طفیلی هم همراه خودمون ببریم... با این تفصیل باید خودت رو آماده کنی که با چارصد پونصد مهمون قد و نیمقد، پیر و جوون شب عروسی ات، روبرو بشی. و بعد به حرفاش اضافه کرد:

- غصهٔ چی رو می خوری؟ آقای فکری که ندار نیس... اگه به جای چارصد پونصد نفر، چار پنج هزار مهمون هم بیاد، ککش نمی گزه، ماشالله پولش از پارو بالا می ره، من اگه بودم توی این کارت یه جمله می نوشتم، اون وقت می دیدی هر چه ابرونیه می آن به جشن عروسی تو.

با تعجب نگاهش کردم، اول این فکر برام پیش اومد که شاید مادرم شوخی می کنه. ولی هیچ نشونه ای از شوخی توی صورتش ندیدم. صورت و حالتش جدی جدی بود. مادرم همین که دید دارم از تعجب شاخ در می آرم، خودش به حرف دراومد و نقشه شیطنت آمیزش رو رو کرد:

- کافی بود که به این کارت، یه جمله اضافه می کردن، در این جشن، هنرمند خوش صدا و مشهور آرتوش می خونه، اون وقت می دیدی چه جوری همه ایرونی سرشونو از پا نمی شناسن و می آن یه جشن عروسی.

من هم به خنده افتادم، مادرم راست می گفت. اگه چنین کاری می کرد، پارک مارین پلاتز، پر می شد از ایرونی.

اون سالها، تازه موسیقی جاز مد شده بود، و جوانایی که حال و حوصله گوش دادن به تصنیفهایی که اغلب آروم بودند و در جرگه موسیقی سنتی قرار می گرفتن نداشتن، خیلی زود جذب موسیقی جاز شدن، در واقع سلیقه موسیقی دوستا، مرزبندی شد، اونایی که به سنین پختگی رسیده بودن به موسیقی سنتی وفادار موندن، این دو موسیقی رو رادیو ایران به رسمیت می شناخت. اما به موسیقی سنتی بیشتر بها می داد، وگرنه یه موسیقی داشتیم که مال کوچه و بازار بود، با شعرهای بند تنبونی، البته گاهی توی این موسیقی هم، ترانه هایی خوانده می شد که به دل می نشست. بعدها که رادیو ایران پیشرفت کرد، موسیقی کوچه بازار هم، رادیویی شد و زد رو دست هر چه موسیقی بود!

اما آرتوش خواننده رادیو نبود، اگه اشتباه نکنم اولش توی کافه باغ شمرون، خیابون فردوسی می خوند که کافه مال ارمنیها بود، اما همه به اون کافه می رفتن. توی کافه باغ شمرون همیشه ارمنیها در اقلیت قرار داشتن! اگه صد نفر مشتری به اون کافه می اومد، یا دویست نفر، فقط ده درصدشون ارمنی بودن، بقیه غیر ارمنی. درست مثل شب ژانویه ها، که بیشتر مردم تهرون توش شرکت می کردن. درخت کاج می خریدن به طوری که به خود ارمنیها هم گاهی درخت

کاج نمی رسید که بتونن زینتش کنن و با بابا نوئلشون جشن بگیرن.  
نه اینکه فکر کنین مردم شب ژانویه رو بهتر از نوروز خودمون می دونسن،  
نه! بیشتر مردم فکر می کردن که توی شب ژانویه شرکت کردن نشونه  
روشنفکریه: روز بعد، از هر کی ازین غرب زده ها می پرسیدین: دیشب کجا  
بودین؟ این جوابو توی آستین داشتن: یه شب ژانویه ای گذروندیم که نگو و  
نپرس! بعدش کلی از کارایی که کرده بودن می گفتن.

مث اینکه حرف توی حرف اومد و من یادم رفت که درباره چی می گفتم! صبر  
کنین یه قدری از حافظه ام کار بکشم تا سرنخ رو به دس بیارم!... آهان یادم اومد  
از موسیقی جاز می گفتم، یهو پنج شش تا خواننده جاز پای به میدون گذاشتن.  
از محمد نوری و مهرپویا که بگذریم که برای خودشون سبکی داشتن و با هر  
کسی کار نمی کردن، سه خواننده بودن که همه آهنگهای جاز رو می خوندن که  
شعرارش مال نوذر پرنک، پرویز وکیلی و یکی دو نفر دیگه بود و آهنگهاش مال  
عطا... خرم. عجب آدمی بود این مرد، هفته ای سه تا آهنگ می ساخت و سه  
خواننده جاز رو رقیب هم کرده بود، ساختن سه آهنگ در هفته کار آسونی نبود،  
بعدها تقش دراومد که این بابا دست به سرقت هنریش حیرت انگیزه، مثلاً بارون  
بارونه رو از روی یه آهنگ خارجی، عیناً کپی کرده بود و بقیه آهنگها رو به  
همچنین! وقتی که تق کاراش دراومد، زد و توی چهارراه پهلوی (ولیعصر فعلی)  
دفتری زد و مشغول آموزش موسیقی به علاقه مندان شد.



مادرم با ناراحتی گفت:

- ناتالی می گه اول باید زنایی رو آرایش کنه که پیش ما اومدن.

حق رو به ناتالی دادم:

- خب راست میگه مامان... می خواستین قبلاً ازش وقت بگیرین.

- با اون همه کاری که داشتیم، هوش و حواسی برامون نمونده بود تا ناتالی همه مشتریاشو راه بندازه می شه ساعت هشت و نه شب.

- تو مونیخ که آرایشگاه زنونه کم نیس، پاشو بریم یه جای دیگه.  
مادرم با بی حوصلگی گفت:

- هر جا که بریم وضع کم و بیش همینه، تازه اونا کارشون به پای ناتالی نمی رسه... اما آرایشگاه دیول از همه جا شلوغ تره... آخه مردم مونیخ می گن هر عروسی که زیر دست ناتالی بشینه هم خوب آرایش میشه و هم خوشبخت میشه... از بس که این زن خوش دسته!

برام جالب بود که آلمانیها هم به این چیزا اعتقاد داشته باشن. گفتم:  
- این خوش دسته، اون بد دسته، این شگون داره، اون شگون نداره، همه اش حرف مفته! مگه آلمانیهام به این چیزها اعتقاد دارن؟

- بیشتر از اونی که فکرش و بکنی... مگه توی خیابونا ندیدی که سر در بعضی از خونه ها نعل اسب چسبوندن.

قبلاً متوجه نعل اسبها شده بودم و می خواستم علتش رو از دور و بری هام بپرسم که چرا از هر سه چار خونه، سر در یکیشون نعل اسب چسبوندن؟... حالا وقتش رسیده بود که چنین سئوالی از مادرم بکنم.

- راستی معنای این کارشون چیه؟

مادرم در جواب گفت:

- غربیا اعتقاد دارن که وقتی نعل اسبی سر در خونه شون باشه، بدبختی به سراغشون نمی آد.

خنده ام گرفت از این فکر باطل و گفتم:

- اگه قراره بدبختی از نعل اسب بترسه بهتر بود که خود اسب و می چسبوندن سر در خونه شون تا خیالشون کاملاً راحت بشه، هر چی باشه هر اسبی چهار تا نعل داره.



مادرم حوصله یکی به دو کردن با من و نداشت.

- تو این جور وقتی شوخیت گرفته!... منو بگو که دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه.

- آه چه لزومی داره که هول بشی... خب، اون قدر صبر می کنیم تا نوبتمون بشه...

خونسردی من، به مامانم اثر کرد، آرومش کرد و گفت:

- آخه بده مهمونا منتظر بمونن... اونم به چه علتی؟... به خاطر این که عروس هنوز آرایشش تموم نشده... نمی ترسی اگه به موقع جشن نرسی یه دختر دیگه جات بشینه، دستشو بذاره دست داماد؟... اون هم این دخترای آلمانی که برای مردا له له می زنن.

بازم با خونسردی گفتم:

- هر کسی دلش خواست جای عروس بشینه، بشینه. من حرفی ندارم، مگر برزین تحفه اس؟ مطمئن باش مامان، رو دستتون نمی مونم، اگه برزین نشد، یه خر دیگه!

شوخی و جدی. من و مامانم سرمون رو به حرف گرم کردیم، نزدیکای ساعت هفت بعد از ظهر بود که نوبت به من رسید، ناتالی مادرمو خطاب کرد و یه چیزایی بهش گفت که من حدس زدم داره می گه: بیاین... حالا نوبت شماست. حدسم غلط هم نبود.

مادرم با آرنجش زد به پهلوم و گفت:

- بلن شو!... بسه لیچار بافی.

از جام بلن شدم و رفتم و نشستم روی صندلی مخصوص آرایش و در همون حال به مادرم گفتم:

- به ناتالی بگو لازم نیست زیاد با موهام ور بره و پوششون بده.

- ناتالی کارشو بهتر از تو بلده، می دونه چه آرایشی به چه صورتی میاد.

واقعاً هم همینطور بود، اون کار زیادی به موهای صاف و بلندم نداشت، اونا رو شونه زد و خرمن وار روی بازوهاش انداخت، بعد یه گل سر سفید وسطای سرم به موهام چسبوند و با اسپری تافت، کاری کرد که موهام چسبناک بشه و بدون اون که معلوم بشه بهم بچسبه تا اگه بادی تو خیابون زد، موهام پریشان نشه، بعد موهای بی رنگی که مثل کرک روی بناگوشم بود رو از صورتم جدا کرد، کارش به قدری سریع انجام می داد که من متحیر شده بودم، تازه از یه چیز دیگه هم تعجب می کردم و اون سر پا ایستادن ناتالی بود با اون وزن سنگینش. توی اون چن ساعتی که ما توی آرایشگاه دیول بودیم، یه دقیقه هم ناتالی ننشسته بود. خودمو به جاش گذاشتم، دیدم با اون که وزن بدنم نصف وزن ناتالی هم کمتره نمی تونم این همه ساعت سر پا باشم.

تا اون موقع من، زیر ابرو هام رو بر نمی داشتم. فقط گاهی که شیطون به جلدم می رفت بفهمی نفهمی چند تا ابروها رو که بی جا روییده بودن، ورمی داشتم. ناتالی ابروهاشو متناسب داد، ابروهاش شدن مثل دو تا کمون باریک اما انگاری دلش نیومد وسط ابروهاش و برداره گذاشت دو لنگه ابروم با یه خط باریک بهم چسبیده بمونن. بعدش یه روز ملایمی به صورتم زد. بالای چشمام سایه صورتی رنگی انداخت و ماتیکی بهمون رنگ به لبام زد.

می شه گفت کار زیادی روی سر و صورتم انجام نداد، ولی وقتی که توی آینه مقابلم خودمو ورنه انداز کردم از خودم خوشم اومد.

- به! دختر تو به این خوشگلی بودی و خبر نداشتی؟

این حرفو توی دلم به خودم گفتم، یه حالت خاصی بهم دست داده بود، من کتابای روانشناسی کم نخونده بودم، یه چیزایی درباره خودشیفتگی می دونستم، اگه بخوام دورغ نگم باید اعتراف کنم که اون وقت به این مرحله رسیده بودم.

باز ناتالی یه چیزایی گفت که مادرم از جاش بلند شد و اومد طرفم و منو

حسابی برانداز کرد، از این گوشه و از اون گوشه زاویه دیدش رو چند بار تغییر داد و چون نتونست عیب و ایرادی پیدا کنه، لبخندی زد و به آلمانی از ناتالی تشکر کرد.

وقتی از جام بلند شدم دیدم مامانم داره از توی کیفش چند اسکناس رنگ و وارنگ در می آره و با خنده یه چیزایی به ناتالی بلغور می کنه انگاری داشتن با هم چونه می زدن، شنیده بودم که فرنگیها اهل چونه زدن نیستن، اما اون وقت با چشمای خودم می دیدم که اون چه شنیده بودم واقعیت نداره.

مادرم پس از اینکه چند کلمه ای با ناتالی حرف زد باز کیفش رو باز کرد و چند اسکناس دیگه در آورد و بهش داد و به من گفت:

- بریم.

- به طرف در خروجی آرایشگاه به راه افتادم که صدای مامانم بلند شد.

- کجا داری می ری دختر... بریم توی این اتاق.

و با دستش به در یه اتاق اشاره کرد و ادامه داد:

- فکر کردی همین که دو تا تار ابروت رو برداشتی و یه رنگی به گونه هات زدن کار تمومه؟... تو چرا هیچی نمی فهمی، باید بریم این اتاق، لباس عروس تنت کنی و ناتالی بیاد و تور عروس رو روی سر وامونده ات بنشونه.  
به مادرم اعتراض کردم:

- واسه چی دق دلیت برای چونه زدن با این زن خیکی رو سر من خالی می کنی؟ تازه من این چیزا رو از کجا باید بلد باشم، دفعه اولمه که دارم عروس می شم.

مادرم دستم رو گرفت و منو کشوند به اتاقی که باید لباسم و عوض می کردم و لباس عروس رو می پوشیدم و در همون حال غرولندش رو دنبال کرد.

- من فکر می کردم پول آرایش رو یه دفعه می گیرن، توی این مملکت به هر طرف که سر می چرخونی بهت می گن پول بده، ناتالی یه پول بابت آرایش تو از

من گرفت، یه پول هم برای اینکه پس از پوشیدن لباس عروس بیاد، دسی به سر و روت بکشه.

توی اتاق اومده بودیم، شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- دیگه لباس پوشیدن رو که بلدم. بی خود بهش پول اضافی دادی.

با این حرفم، مامانم دق دلش رو متوجه من کرد:

- مگه لباس عروس پوشیدن شوخیه؟ اگه یه خرده بی دقتی بکنی، لباس عروسی رو تنت زار می زنه... لباسات رو در بیار، تا ناتالی نیاد و بابت تأخیرت، یه پول دیگه هم ازم بگیره.

لباسم رو در آورده بودم که ناتالی اومد، با همون صورتی که خنده ازش سوا نمی شد، با کمک مادرم، لباس عروسی رو تنم کرد، یه تور هم روی موهای سرم کاشت، توری که از گل سری که به موهام زده بودم شروع می شد و تا روی شونه هام می اومد، اون وقت ناتالی، همون طور که می خندید، یه اسپری به دستش گرفت و شروع کرد به پاشوندنش روی سر و صورت، گردن و بازو هام.

نمی دونسم اون اسپری چیه؟ اصلاً چه خاصیتی داره؟... ناتالی وقتی که کارش تموم شد، دستمو گرفت و منو برد کنار آینه قدی، تا خودمو دید بزنم.

ستاره بارون شده بودم. روی تور عروسی، روی قسمت بالا تنه لباس عروسی، روی صورت و گردنم، صدها لکه نقره ای رنگ افتاده بود، لکه هایی به رنگ ستاره، منتها ستاره ها در شب خودشونو نشون می دن اما من که هم پوستم به سفیدی می زد و هم لباسام سفید سفید بود مثل یه روزی شده بودم که ستاره ها روی سر و صورتم نشسته بود. باز ناتالی یه چیزهایی برای مادرم به آلمانی گفت که مامانم برام ترجمه کرد:

- ناتالی می گه هر چی هوا تاریک تر بشه، این لکه های نقره ای خودشونو بیشتر نشون می دن، و زیر نور هر رنگ چراغی به رنگی درمیان.

درست شده بودم مثل عروسکها، مثل سیندرلا، داشت از خودم خوشم می

اومد. هیچ نمی تونستم فکرشو بکنم که با آرایش می شه اینقدر خوشگل شد. دلم نمی اومد که از کنار آینه دور بشم، دلم می خواس همونجوری می ایستادم و خودمو نگاه می کردم.

کار ناتالی در آرایش من، تموم شده بود، مادرم هم از طرز آرایش کردنش خوشش اومده بود، من اینو از حرفاش فهمیدم.

- محشر کرده این ناتالی، هر چی پول ازم گرفت حلالش باشه.

می دونستم خانواده فکری همه مخارج رو به عهده گرفته اند، برای همین هم از اینکه مادرم به فکر چند مارکی که اضافه داده بود و عصبانی شده بود، تعجب کرده بودم، ولی وقتی که نحوه آرایش منو دید متوجه شد هر پولی به ناتالی داده می ارزه.

توی لباس عروس با اون آرایش، شبیه دخترای قصه ها شده بودم، مادرم با حرفش منو به خود آورد.

- شمیلا، قشنگ بودی، هزار دفعه قشنگتر شدی، ولی فکر می کنم دیگه وقتشه که خوشگلی ات رو نشون مهمونا بدی.  
و بعد بهم سفارش کرد:

- تو همین جا بمون تا من سری بزnm بیرون ببینم ماشین عروس اومده یا نه. و منتظر نموند که من حرفی بزnm، به طرف در رفت که بره بیرون، که اونو با حرفام وادار کردم که بایستم:

- مگه خودت آرایش نمی کنی؟

- مامانم با خنده جواب داد:

- من هر قدر هم که آرایش کنم از اینی که هستم خوشگلتر نمی شم، تازه من لباس مهمونیم رو پوشیدم و امشب تو باید توی چشم بیای نه من... من سالها پیش چنین لباسی رو تنم کردم، حالا دیگه ازم گذشته.

می خواستم بگم! هیچ هم ازت نگذشته، این عیب ما ایرونیاس که وقتی

پنجاه شصت ساله شدیم فکر می کنیم پیر شدیم، ولی آلمانیا رو نگاه کن زنایی که سن و سالشون از هشتاد هم بیشتره مثل جوونا هم لباسهای نگارنگ می پوشن و هم سوار دوچرخه می شن و رکاب می زنن.

اما این حرفا توی دهنم ماسید، چون مادرم از اتاق خارج شده بود. دوباره خودمو توی آینه برانداز کردم، راسی راسی از خودم خوشم اومده بود، یاد ایرون افتاده بودم و عروسیاش که زنا می خوندن: عروس ما بچه ساله... سر شب خوابش میاد، یه دفعه هوای ایرون به سرم زد و آرزو کردم که کاش توی ایرون بودم و هر چی دوست و آشنا داشتم به عروسیم دعوت می کردم، اما اینجا از خانواده عروس فقط چند نفر بودن و از خانواده داماد و دوستاشون خیلیها. زیاد توی این فکر نموندم، مادرم برگشت و گفت:

- شمیلا عجله کن، دوما و استیو با ماشین گلبارون شده از یکی دو ساعت پیش منتظرمونن.

با اون که مدتی بود قرار شده بود من شمیلا باشم، بازم بعضی وقتا پدر و مادرم اشتباه می کردن، برای اونا شده بودم یه دختر دو شخصیتی: شهلا، شمیلا و پونه! با شخصیتهای شهلا و شمیلا می تونستم یه جوری کنار بیام، ولی با شخصیت سومم نمی تونستم به آسونی کنار بیام.

زیاد توی فکرام نموندم، مادرم کفش سفید عروس رو جلوی پاهام جفت کرد: - معطل نکن، بیوشون

چه کفشایی، سفید بودن، سفید تر از برف، یه گل بیضی شکل صدفی روشن چسبیده بود اما این کفشها حداقل ده دوازده سانت پاشنه داشتن، درمونده بودم که چه کنم، به مامانم گفتم:

- مامان با کفشهای راحتی روی زمین صاف زمین می خورم چه جوری این کفشها رو بیوشم؟

مادر درحالیکه لباسهایی رو که عوض کرده بودم توی کیسه ای می ریخت به

همراه کفشهای کهنه ام، گفت:

- یه شب هزار شب نمی شه... زودباش بپوششون.

کفشا پشت پامو می زد، یه خرده تنگ بود، به مادرم گفتم:

- این کفشا برام کمی تنگه، نمی شد وقت خریدن کفش منو با خودتون می

بردین؟

- وقتمون کجا بود؟ من یه جفت از کفشاتو دادم ماری و بهش گفتم یه کفش

به اون اندازه برات تهیه کنه... اشکالی نداره، کفش نو همیشه پا رو می زنه، اما

بعد از دو سه ساعت جا وا می کنه.

و بهم تشر اومد:

- دِ بجنب دختر، همه منتظر تو ان.

با هر زحمتی بود کفشها رو پام کردم و با مادرم راه افتادم، مادر به زبون

آلمانی با ناتالی خداحافظی کرد، اما من که آلمانی نمی دونستم فقط دستی به

عنوان خداحافظی و تشکر براش تکون دادم.

وقتی به ماشین گل کاری شده رسیدیم، دیدم عجب سلیقه ایی به خرج

دادن گل فروشا، انگاری هر چی گل سفید و قرمز توی مغازشون بوده چسبونده

بودن روی ماشین. ماشین به راستی گل بارون شده بود، اون قدر گل روش بود

که من نتونستم مارک ماشین رو ببینم، در هر صورت ماشین بزرگی بود، بزرگ

مثل کشتی.

پشت رل، استیو نشسته بود و عقب ماشین برزین، برزین با دیدن من از

اتومبیل پیاده شد. در رو باز کرد تا سوار بشم، بعدش خودش اومد و کنار من

نشست، مادرم هم جلوی ماشین، کنار استیو.

چه شخصیتی به هم زده بود این برزین، توی کت و شلوار سیاه رنگ دامادی،

با اون پایبون قرمزش، شده بود عین این هنرپیشه های فیلم خارجی، موهاش رو

شونه کرده بود و بریانتین زده بود تا مرتب بمونه.

کفش، پشت پاهام رو می زد، وی من سعی می کردم بهش بی توجه بمونم، همه اش به این فکر بودم که اون اسپری نقره ای رنگی که ناتالی به سر و صورتش پاشید اسمش چیه؟ ایرونیها بهش چی می گن؟ بالاخره یادم اومد که اون اسپری رو ما ایرونیها می گفتیم اسپری اکلیلی، منتها اکلیل زرد و طلایی داشت و اسپری که بر من پاشیده بودن نقره ای رنگ بود.

اتومبیل گل کاری شده، توی خیابونای مونیخ به راه افتاده بود، من و برزین توی عالم خودمون بودیم، هر دو به طرف زندگی جدیدی می رفتیم، من می رفتم تا پونه بشم و برزین رو از تنهایی در بیارم.



## فصل ۲۷

من فکر می کردم مثل ایرون وقتی که عروس و دوماد سوار ماشین می شن،  
راننده شروع می کنه به بوق زدن، بوق... بوق... بوق!  
ولی استیو اصلاً دستش رو روی بوق نگذاشت، بعدها فهمیدم که اون بوق  
زدنهای پشت سر هم، رسم ما ایرونیاس، وگرنه در مونیخ و چه می دونم و در  
دیگه شهرها و کشورها بوق بیخودی زدن جرم بود.  
بالاخره به پارک مارین پلاتز رسیدیم، با ماشین نمی شد رفت توی پارک، در  
نتیجه من ناچار بودم از اول پارک تا رستوران جمالی با پای پیاده برم، اونم با یه  
کفش پاشنه بلند نوک باریک.  
نزدیکای ده شب بود که به پارک رسیده بودیم، برزین جلدی از ماشین پیاده  
شد و اومد در رو به روم باز کرد.  
مقابل در ورودی پارک آقای فکری، پدرم و چند مرد دیگه که نمی  
شناختمشون، منتظر ایستاده بودن، آقای فکری نگاه تحسین آمیزی به من  
انداخت.

- عروس از این خوشگل تر نمی شه.

و بعدش مارو، یعنی من و برزین رو جلو انداختن، پدرم گفت:

- خیلی معطل کردین... روده کوچیکه مهمونا از گشنگی داره روده بزرگشونو

می خوره!

بازم بابام افتاده بود روی دنده شوخی، دو سه قدمی که برداشتیم دیدم تعادل ندارم. آخه من عادت نکرده بودم با کفشایی پاشنه بلند راه برم، برزین هم دوش به دوش من می اومد، از ترس اینکه مبادا زمین بخورم، ناچار شدم دسته‌های برزین رو بگیرم، تازه اون وقت بود که فهمیدم فلسفه خریدن کفش پاشنه بلند و کمی تنگ چیه! ماریا دونسته یا ندونسته کاری کرده بود که من برای راحت راه رفتن، مجبور بشم به برزین تکیه کنم.

برزین این کارمو، حمل به علاقه و صمیمیت کرد و زیر بازوم رو گرفت و با هم به راه افتادیم.

بوی سبزه‌های آب خورده، بوی عطر گلها، توی پارک پیچیده شده بود، هوا لطافت عجیبی داشت، آدمو شاداب می کرد و سر حال می آورد.

من هم به نشاط آمده بودم، نه به خاطر اون که می خواستم عروس بشم، نه به خاطر اینکه عروسی آرزوی هر دختریه، بلکه به خاطر لطافت هوا.

کفشهای پاشنه بلندم، چند دفعه نزدیک بود که منو به زمین بزنن... دو سه دفعه سکندری رفتم، و برای اینکه زمین نخورم، مجبور شدم دستای برزین رو محکم تر بگیرم، این کارم برزین رو خیالاتی کرد، اون فکر می کرد من دارم ادای زمین خوردن رو در میارم تا بیشتر بهش تکیه کنم. من این لبخند رو از لبخند معنی داری که گوش لباش جا خوش کرده بود فهمیدم.

شاید هنوز دویست سیصد متر با رستوران جمالی فاصله داشتیم که نور چراغا به چشممون خورد، انگاری هم خود رستوران رو چراغونی کرده بودن و هم درختای دور و برش.

هرچه به رستوران جمالی نزدیکتر می شدیم، منظره رستوران بهتر دیده می شد، حداقل پنجاه میز بیرون رستوران، روی چمنها گذاشته بودن دور هر میز پنج شش نفر نشسته بودن، تازه این میزها، به غیر میزایی بودن که توی

رستوران بود.

میون میزا، یه صندلی راحتی دو نفره گلکاری شده گذاشته بودن که مخصوص من و داماد بود، و روبروی این صندلی یه محوطه بزرگ رو خالی گذاشته بودن تا مهمونا اگه خواستن برقصن بیان جلوی عروس و داماد خودشون رو بجنبون... کنار این محوطه، نوازنده ها بساطشونو گذاشته بودند و یه سر و صدایی راه انداخته بودند که گوشها را کر می کرد. اگر دست خودم بود جا رو عوض می کردم، آخه تا آخر جشن بدون وقفه صدای برخورد کوبه و طبل شنیدن، آدمو کلافه می کرد، موزیسینها هم انگاری هم نیروشونو ذخیره کرده بودن که اون شب مصرف کنن، و سازشونو به صدا در بیارن، سازهایی که من حتی اسمشونو هم نمی دونستم.

روی هر میزی یک گلدان پر از گل گذاشته بودن و یه ظرف پر میوه ها و شیرینهای جور واجور، من فکر می کردم که همونایی که دور میزا نشستن، مهموناها ما هستند، اما فکرم اشتباه بود لحظه به لحظه به تعداد مهمانها اضافه می شد، و همین امر موجب شده بود که آقای جمالی و خانمش به دست و پا بیفتن و دستور بدن هرچه میز و صندلی توی رستوران بود رو بیارن و کنار میزهای دیگه بذارن. جمالی و خانمش اونقدر مدیریت خوبی داشتن که خیلی خوب و خیلی زود تونستند کارگراشونو وادار کنن که میزهای داخل رستوران رو به بیرون منتقل کنن و روی هرکدومشون یه گلدون گل بذارن و ظرفی میوه و ظرفی شیرینی.

قبل از اون که موقع سر شام بشه، نوازنده ها آهنگهایی می زدن و یه خواننده آلمانی، از این خواننده های درجه سوم و چهارم که مخصوص این جور جشنها بودن، داشت یه ترانه هایی رو می خوند، از هر زبونی یه آهنگی، به زبون آلمانی، انگلیسی، اسپانیایی و چه می دونم به چه زبونای دیگه، حتی یه آهنگ فارسی رو هم خوند:

امشب عروس و دوماد...

دست همو می گیرن...

با هم به حجله می برن...

در واقع ترانه فارسی رو نمی خوند بلکه زبون فارسی رو خراب کرد! آدم اگه دقت به خرج نمی داد محال بود بفهمه که طرف چی داره می خونه!... موقع شام که شد موزیسینها دست از کار کشیدن و اون خواننده هم خفقون گرفت. با اون که او قرار بود، سر هر میز یه کوفته تبریزی به بزرگی توپ فوتبال بذارن، ولی آقای فکری ولخرجی کرده بود، چلو کباب و باقالی پلو هم به لیست غذاها اضافه کرده بود.

کارگرایی که برای جمالی کار می کردن، توی کارشون حسابی خبره بودن، نمی دونین با چه سرعتی بشقابهای پر از پوست میوه ها رو جمع می کردن و روی هر میز بساط شام رو چیدن...

فکر کنم در مجموع آقای جمالی هشت نُه تا کارگر داشت، اما اونا به قدری سریع بودن که به اندازه بیست نفر کار می کردن، تازه خود جمالی و خانمش هم نمی تونستن، راحت یک گوشه بمونن، هی به این میز و اون میز سرک می کشیدن و اگه کم و کسری می دیدن به کارگراشون می گفتن.

شام رو با گپ و گفت و خنده و شوخی خوردیم، معمولاً توی آلمان توی هر جشنی از مشروب هم خبری بود ولی از اونجایی که آقای فکری یه مسلمون متعصب بود، اجازه نداده بود با اون زهرماری از مهمونها پذیرایی کنن. راستی که مهمونها خیلی گشنه شده بودن، شاید از بس که غذا خوشمزه بود هر کدومشون چند لقمه ای بیش از ظرفیتشون خوردن.

شام که تموم شد، کارگرا، اومدن و به سرعت ظرفهای خالی و نیمه خالی و بشقابهای کثیف رو جمع کردن و رومیزیها رو عوض کردن و باز هم گلدونها پر گل و ظرف میوه ها و شیرینها رو چیدن روی میز با چند پیش دستی و قاشق و

چنگال و دیگر مخلفات...

باز موزیسینها دست به کار شدن، به خودم گفتم: باز اینا تق و توقشون در اومد، اگه تا آخر جشن سرسام نگیرم خوبه!

ولی این دفعه آهنگهایی که می زدن ملایم بود، آوازخون قبلی جاش رو داده بود به آوازخون دیگه، آوازخونی که بیشتر مهمونا شروع کردن به تشویقش، هی براش کف زدن و دم گرفتن.

- آرتوش، آرتوش...

اصلاً یادم رفته بود که برزین بهم گفته بود اون روزا آرتوش توی مونیخه و می آد به جشنمون.

مهمونها هی دست می زدن و آرتوش برای جواب دادن به احساسات مردم، هی دولا و راست می شد، دست راستشو گذاشته بود روی سینه اش و تعظیم می کرد.

تا اون وقت آرتوش رو ندیده بودم، فقط اسمش و شنیده بود و چند تا از صفحه هاش... اون وقت هنوز گرامافون رونق داشت و سر و کله ضبط صوتهای عادی دو بانده و چار بانده، تازه پیدا شده بود و من هم توی تهرون فقط رادیوگرام داشتم، گاهی به صفحه های موسیقی گوش می کردم، و وقتی که از شنیدن صفحه ای خسته می شدم، رادیو رو روشن می کردم.

آرتوش چند بار از مهمونها تشکر کرد.

- خیلی ممنون... لطف کردین...

ولی گمون نکنم به غیر از من و برزین، مهمونها هم می تونن صداش رو بشنون، آخه ما در کنار بر و بچه های موسیقی جا خوش کرده بودیم و طبیعی بود بهتر از بقیه صدای آرتوش رو می شنفتم.

وقتی که مهمونها ساکت شدند، آرتوش اومد به طرف ما، با برزین دست داد و لبخند به لب به ما تبریک گفت. با اون که آرتوش ارمنی بود، فارسی رو خیلی

خوب و بی لهجه حرف می زد.

این اولین باری بود که من توی عمرم یه آوازه خوان رو از نزدیک می دیدم. آرتوش کت و شلوار آبی رنگی به تن داشت و یه پیرهن صورتی رنگ، سرخ و سفید بود با صورتی گوشت آلود و شاداب. موهای جلوی سرش ریخته بود و همین پشونیشو بزرگتر نشون می داد روی هم رفته مردی بود که میون مردهای ایرانی، قدش متوسط به نظر می اومد، اما در مقایسه با اروپاییها قدش کوتاه بود، نه خیلی، بلکه کمی... هیکل آرتوش تو پر بود، با استخوان بندی درشت، همچین یه خورده هیکلش به چاقی می زد.

در اون موقع نمی دونستم چه کار کنم، با هیچ هنرمندی برخورد نکرده بودم و نمی دونستم باید به احترامش بایستم یا سر جام بمونم و تشکر کنم، به هر حال سرمو کمی به زیر انداختم و زیر لبی ازش تشکر کردم اما برزین بلند شد، آرتوش رو بغل کرد و حسابی تشکر کرد.

- واقعاً که لطف کردی آرتوش... با اومدنت سرافرازمون کردی.

آرتوش پس از خوش و بش با برزین، برگشت طرف موزیسینها، گیتار یکی از اونا رو گرفت و شروع کرد به خوندن دو سه ترانه جاز از خواننده های دیگه، مثل آهنگ شاه دوماد، دل دیوونه و... که خوب هم از عهده براومد ولی وقتی که خواست آهنگ جان مریم چشمتو وا کن محمد نوری رو بخونه، کم آورد نتونست از عهده برآد، با این وجود مهمونها ترانه هایی رو که اجرا می کرد می پسندیدن، چون که براشون تجدید خاطره می کرد.

روی هم رفته، شش هفت تا آهنگ رو خونده بود، گرما و شوری به جشنمون داده بود که مهمونها یه صدا ازش خواستن:

- نونه... نونه رو بخون!

یعنی همون آهنگ ارمنی عاشقونه، اینه که می گن موسیقی زبان خودش و داره، به گمونم حرف غلطی نباشه، نونه نونه یک آهنگ ارمنی بود ولی همه ازش

خوششون می اومد بدون اون که حتی یه کلمه ارمنی بدونن.  
آرتوش روی مهمونها رو زمین ننداخت، چند باری با خم کردن سرش موافقتش را به خوندن ترانه خود اعلام کرد و با اشاره از نوازنده ها خواست که همون آهنگ رو بزنن.

مجلس جشنمون حسابی گرم شده بود، نوازنده ها سنگ تموم گذاشته بودن، آرتوش هم با گیتارش معرکه می کرد، وقتی موسیقی به حساسترین مرحله اش رسید، شروع کرد به خوندن.

اول چن جمله یا شعر ارمنی می خوند، و پشت بند هر شعرش اسم نونه رو سه دفعه تکرار می کرد.

وسطهای ترانه اش بود و آرتوش هوس کرد، ابتکاری به خرج بده برای همین، چند لحظه ای خوندن رو ترک کرد و به مهمونها مژده داد:

- یکی از دوستانم روی این آهنگ ارمنی، یه شعر فارسی گذاشته، دلتون می خواد بقیه رو به فارسی بخونم؟

- همگی یه صدا موافقت کردن: بخون، بخون آرتوش... و اونم خوند

- عشق خوشکلی کرده توی دلم خونه... عشقی که از دلم بیرون نمی ره...

پونه... پونه..... پونه...!

همه داشتن از این ترانه حال می کردن، در میون اون جمع فقط من بودم که داشتم می سوختم... توی جشن عروسی من و برزین هم پونه دست از سرم بر نمی داشت!

## فصل ۲۸

آرتوش با ترانه هاش محشری به پا کرده بود، انگار اون وقتها رسم بود وقتی که خواننده ای می خودند، یه عده پسر و دختر، یه عده زن و مرد بریزن وسط محوطه و تکونی به خودشون بدن! فرقی نمی کرد که رقص بلد باشن یا نباشن! آهنگ نونه نونه و یا بهتر بگم پونه پونه، همین خاصیت رو داشت. یهو دیدم ده دوازده نفر از مهمونا اومدن، اون محوطه ای که جلوی من و برزن جای خالی گذاشته بودن، و شروع کردن به جنبوندن تنشون و لبخندهای ساختگی تحویل هم دادن.

انگاری اگه مهمونها مثل بچه آدم، سر جاشون می نشستن و پس از پذیرایی از خودشون و گوش دادن به موسیقی راهشون رو می کشیدن و می رفتن، جشن عروسی من و برزن ناقص می موند!

جمالی هم سر ذوق آمده بود، رفته بود توی رستورانش با کلیدای برق ور می رفت، تند تند خاموش و روشنشون می کرد تا فضا شاعرونه تر بشه! و من زیر اون نورهای رنگ به رنگ، نمی تونستم تشخیص بدم، با شنیدن پونه پونه برزین چه حالی پیدا کرده، آیا رنگش برگشته؟ یا تو حال خودش رفته؟

همه ترسم از این بود که نکنه نوازنده ها، بعد از آهنگ پونه پونه همون آهنگی رو بزنن که برزین رو به گریه می انداخت، اونم گریه با یه چشم. اما



خوشبختانه از اون آهنگ خبری نبود، من هرچند لحظه یه دفعه به طرف برزین برمی گشتم و نگاهش می کردم. مرد زندگی من لبخند به لب داشت، آرام نشسته بود، یه ذره غم و غصه توی صورتش نبود، به خودم گفتم: باید هم اینطور باشه، آدم که از تجدید خاطره های طلاییش به گریه نمی افته... شاید همین حالایی که من کنارش هستم داره به پونه فکر می کنه، شاید اصلاً خیال می کنه اونی که لباس عروس رو به تن داره و کنارش نشسته، همون پونه باشه!

خیالم از این هم جلوتر رفت، خیالم تا دور دورا رفت و منو بیشتر سوزوند. - ممکنه در عروسی قبلی برزین، آرتوش هم بوده، ممکنه اون وقت هم همین ترانه رو خونده، شاید اون می دونه که برزین عاشق پونه است، شاید هم از قبل با هم قرار گذاشتن که این ترانه رو بخونه...

وای چه سخته زندگی با یه مردی که همیشه زنوشو زیر سایه یه زن دیگه ببینه! حتی اگه اون زن مرده باشه!

یه فکر دیگه هم به کله ام زد، و منو لرزوند:

- از کجا معلوم همه کسایی که به این جشن دعوتن، از عشق برزین به پونه خبر نداشته باشن؟ وای چه مصیبتی! چه افتضاحی!

کم مونده بود گریه ام بگیره، از بازیچه شدن خودم خجالت می کشیدم. برای اون که بتونم جلوی اشکام رو بگیرم، سعی کردم خودمو با خیالهای دیگه سرگرم کنم، برم توی نخ آینده ام. روزایی رو مقابل چشمام مجسم کنم که دارم آلمانی یاد می گیرم، دارم دکتر می شم، دارم یه شخصیت اجتماعی می شم و همه بهم احترام می دارن.

داشتم خودمو گول می زدم، دنبال دلخوشکنک می گشتم. چاره ای هم غیر از این نداشتم، اگه هم کار دیگه ای می کردم، اگه با واقعیت روبرو می شدم، واقعیت منو زمین می زد، خورد و خاکشیرم می کرد! تصمیم گرفتم خودم جزیی از واقعیت بشم.

شنیده بودم که برزین پیش از ازدواج با من، شبها گاهی وقتها خونه ماریا، نامادریش می خوابه و بعضی از شبها هم توی مطبخ، چه می دونم شاید هم یه عذب خونه داشت و پاره ای از شبا به اونجا می رفت.

هرچند بهش نمی اومد اهل زیرآبی رفتن باشه! تا جایی که من شناخته بودمش، آدم پاکی بود، یه مرد عاشق که دست از پا خطا کردن و دنبال هر زنی رفتن رو دور از شأن خودش می دونست.

در ضمن خبر داشتم که اون وقتی با پونه زندگی می کرد، یه خونه نزدیکیهای سنتر پارت آف مونیخ داشت، یعنی درست در مرکز این شهر، این چیزها رو من از مادرم شنیده بودم، و چیزهای دیگه، از جمله شنیده بودم که دکتر برزین اون خونه رو ترک کرده ولش کرده به امون خدا... نه اجاره اش میداد و نه می فروشدش. مادرم بهم گفته بود اگه برزین اون خونه رو می فروخت، کلی پول دستش رو می گرفت. اون قدر پول که می تونس توی خونه های مونیخ دو سه خونه ویلایی بخره، اونم خونه های شیک و مبلمان شده.

یه سؤال خودشو به رخم می کشید؟ برزین بعد از عروسی با من، می خواد منو به کدوم خونه ببره؟ به خونه ماریا؟ توی اون خونه ماریا و زینب خانم و آقای فکری به زور، جا شده بودن می خواد منو ببره به مطبخ؟ تا محل سکونت و محل کارش از هم فاصله نداشته باشن؟ یا یه جای دیگه برام در نظر گرفته؟

اینو مسلم می دونستم که منو به خونه ای نمی بره که با پونه در اون جا زندگی می کرد، خونه ای که سالها، خالی مونده بود. توی دلم هر چی ناسزا و انتقاد بود نثار مامانم کردم:

- برای چی هول ورت داشته بود که من به این سرعت و در این مدت کم به ازدواج برزین در بیام، حداقل می داشتین یکی دو ماه با هم معاشرت می کردیم، تا هم همدیگه رو بهتر می شناختیم و برای اینکه کجا زندگی کنیم، برای راحت تر بودن برنامه می چیدیم! این فکر همه فکرای خوب و بدی بود که به مغزم می

اومد رو کنار می زد، این که اولین شب زندگی مشترک من و برزین، زیر چه سقفی می گذره، برام معما شده بود وای از این معماها که یکی بعد از دیگری، توی زندگیم می اومدن و همچنان معما می موندن!

جشن تا سه ساعت از نیمه شب گذشته ادامه داشت، حنجره آرتوش خسته شده بود ولی مگه مهمونا دست از سرش بر می داشتن؟! هی پشت سر هم ازش می خواستن آهنگها و ترانه های درخواستی شونو اجرا کنه.

آقای جمالی و خانمش هم از طولانی شدن جشن، خسته شده بودن برای همین هم جمالی رفت و نصف چراغهای روشن رو خاموش کرد و محل جشن رو نیمه روشن و نیمه تاریک کرد و با این کارش به مهمونا فهموند که وقت رفتنه... وقت استراحته... آرتوش هم از موقعیت استفاده کرد و گفت:

– مث اینکه وقت جشن تمومه.

و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ادامه داد:

– بعله!... حالا همه مونیخیها که هیچ، همه مریخیها هم خوابن!... برای همین هم من یه سالاد آهنگین اجرا می کنم و به اتفاق همه دوستانم و همکارام بهتون شب بخیر می گم و روزگار خوشی رو براتون آرزو می کنم.

و با خنده، آواز خونی شو از سر گرفت، از هر ترانه روز و موفق جاز، یه سطری خوند، چه ترانه هایی که خودش خونده بود و چه ترانه های دیگه خوانندگان، با آوازش یه شلم و شوربایی راه انداخت که نگو و نپرس، نسیم فروردین رو به یاد خزون چسبوند، یه دفعه هم پونه پونه رو خوند تا برزین رو سر کیف بیاره و حال منو بگیره! حالا چه دونسه و چه ندونسه، آخرشم با ترانه معروف لالایی خوندنش رو به آخر برد:

بخواب، ای دختر نازم

به روی سینه بازم

که همچون سینه سازم

همه ش سَنَگه

لالایی... لالایی...

چه بد تموم کرد آرتوش این سالاد موسیقی شو! از دلتنگی گفت، اونم در شب عروسی من! اونم برای عروسی که استعداد دلتنگ شدنش بیشتر از شاد شدنش بود.

آرتوش و موزیسینها، بساطشون رو جمع کردن. آقای فکری آرتوش رو به گوشه ای کشوند، همه می دونسن مقصود آقای فکری از این کار چیه، اون می خواس حق الزحمه موزیسینها رو بده، کار اون دو به تعارف کشیده بود، اینو از حرکاتشون می شد فهمید، از آقای فکری اصرار که چقد بدم تا موزیسینها راضی بشن و از آرتوش تعارف که قابلی نداره، آخر سر هم آقای فکری دست توی جیب بغل کتش کرد و چند اسکناس درشت به اونا داد، به گمونم بیشتر از توقع موزیسینها بهشون پرداخت که هم خنده روی لباشون اومد و هم بابت تشکر چند باری دولا و راست شدن.

با تموم شدن برنامه موسیقی، جشن عملاً به آخر رسیده بود، مهمونا سیر و پُر، تا خرخره خورده بودن و به اندازه یه سالشون موسیقی شنیده بودن، دیگه کاری نداشتن که اونجا بمونن، برای همین هم برای قسمت آخر برنامه به پیش من و برزین می اومدن و با ما عکس یادگاری می گرفتن، البته قبلش هم، مهمونا از خودشون و رقصشون عکس گرفته بودن، با آرتوش و موزیسینها هم. اما عکس یادگاری با ما رو گذاشته بودن آخر سر. نمی دونم این رسم اونا بود یا برنامه خود به خود این طوری اجرا شده بود.

وقتی که مهمونا اومدن دو طرفمون ایستادن تا عکس بگیرن، من و برزین هم ناچار شدیم بایستیم، همین ایستادن، یه دفعه دیگه منو متوجه کرد که کفشام پامو می زنه.

خلاصه خسته از ساعتها یه جا نشستن از جام بلند شدم اما اگه راستشو

بخواین از خستگی روی پاهام بند نبودم، برنامه عکس یادگاری گرفتن بیشتر از اونی که فکر می کردم طول می کشید، چونکه مهمونا می خواستن باز هم عکس با عروس و دوما داشت باشند و هم عکس با فامیلای عروس و دوما.

بعدش من و برزین کنار هم ایستادیم، آقای فکری، زینب خانم، ماریا و مامان و بابام هم کنارمون صف کشیدند. مهمونا یکی یکی می اومدن و با ما دست می دادن، آرزوی سعادت برامون می کردن و می رفتن، تازه اون وقت بود که متوجه شدم دستکش نازک عروسها رو فراموش کرده بودم بیوشم، هم من و هم مادرم! بالاخره کاری که همه اش با عجله باشه، از این ایرادا پیدا می کنه!

خانواده عروس و داماد آخرین کسانی بودن که پارک رو ترک کردن، استیو مثل وقت اومدن به جشن شد راننده شخصی عروس و دوما، آقای فکری دو تا ماشین دربست و آماده نگه داشته بود تا اونا و هم مامان و بابامو به خونه بروسن.

همه برنامه هایی که برای یه جشن عروسی لازم بود اجرا شده بود، حتی یه برنامه هم از قلم نیفتاده بود همین که من برزین توی ماشین گلکاری شده نشستیم استیو یه گشتی توی مونیخ زد، توی شهری که شبها هم روشن بود، هم چراغهای خیابوناش روشن بود و هم چراغهای پارکها و فضاهای سبزش و چراغای نئون مغازه های در بسته، که بعضی چشمک می زدن و بعضی رنگ می دادن و رنگ می گرفتن.

این اولین و آخرین دفعه ای بود که اون وقت شب توی مونیخ گشت می زدم، چند دقیقه ای توی خیال و هوای خودمون بودیم که یه دفعه برزین سکوت رو شکست:

- راضی هستی؟ جشن خوبی بود؟

به روش لبخند زدم و گفتم:

- آره. خیلی خوش گذشت.

- شانس خوب این بود که امشب یه قطره هم بارون نیومد... وگرنه روی هوای مونیخ نمی شه حساب کرد، یه دقیقه صاف و یه دقیقه هم بارونی.

همون طور که بهش لبخند می زدم خم شدم تا کفشامو از پام دربیارم، کفشایی که پاهامو می زد، و همین که از پام در آوردم و فقط نوک پاهامو توی کفش نگه داشتم، برزین یه چیزی به استیو گفت، ازش پرسیدم:

- چی داری به استیو میگی؟

برزین حرفی رو که به استیو زده بود برام ترجمه کرد:

- بهش گفتم گشت زدن توی شهر بسه، عروس خانوم از همین حالا داره کفش و جورابشو در می آره و...

نذاشتم بقیه حرفشو بزنه، به شوخی بهش گفتم:

- هر چی باشه تو هم تنت به تن بابام خورده و حق داری گاهی از این شوخیها بکنی!

هر دومون به خنده افتادیم، همین چند ساعت کنار هم نشستن، خجالت رو در من از بین برده بود. برای خودم هم عجیب بود که به این زودی بتونم شرم رو از خودم دور کنم!

استیو پس از شنیدن حرف برزین مثل اینکه راهشو کج کرد و میون بُر زد و هنوز چند دقیقه از حرفامون نگذشته بود که ماشینشو مقابل یه ساختمون نگه داشت، ساختمونی که یه حسی داشت. دیوارهای حیاطش از شمشاد بود. از لا به لای در نرده ایش باغچه توی حیاط معلوم بود. دو تا چراغ سر در حیاط روشن بود و یه چراغ سر در عمارت. یه ساختمون یه طبقه بود، منتها ساختمونی بزرگ و چند اتاقه، تک و توک چراغ بعضی از اتاقها روشن بود.

از صدای ماشین استیو کسی که خونه بود خبر شده بود که ما اومدیم. و متوجه شدم که در عمارت باز شد یه نفر اومد بیرون.

از ماشین استیو که پیاده شدم کفشامو دست گرفتم، جاهایی از پاهام که

کفش زده بود زُق زُق می کرد، به برزین گفتم از استیو به خاطر زحماتش از طرف من تشکر کنه. برزین همین کار رو کرد، بعد با شوهرم به طرف خونه اش راه افتادم پرسیدم:

- اینجا کجاس؟... خونه کیه؟

- خونه خودمه! مگه نمی دونستی که من یه خونه توی منطقه سنبر پارت آف مونیخ دارم؟

جوابش تکونم داد، منو لرزوند.

## فصل ۲۹

جواب برزین، این واقعیت رو برای هزارمین بار به روم آورد که اون همه کاری که می کنه برای تجدید خاطراتشه، برای زنده کردن خاطرات یه مُرده و با اونا زندگی کردن.

در اینکه قصه زندگی پونه، خیلی زود تموم شده جای هیچ ایرادی نبود، سرنوشتش همین بود که اول جوونی کاسه عمرش پر بشه، جوون مرگ بشه، خب! سرنوشته و هیچ کارش نمی شه کرد، همون سرنوشتی که یه چشم برزین رو هم کور کرده بود، پسر نوزادشو ازش گرفته بود.

برزین آرزو داشت که سالهای سال با پونه زندگی کنه، آرزوهاش و برنامه هاش نیمه کاره مونده بود، اگه پونه نبود، خاطراتش که بود، خاطراتی که دست از سر شوهرم بر نمی داشتن، او می خواست زندگیشو با پونه ادامه بده، با خاطرات زندگی کردن، اونم برای یه عمر خیلی سخته، خیلی سخت تر از اونی که آدم بتونه فکرشو بکنه. حالا اون کسی رو پیدا کرده بود که جای خالی پونه رو پر کنه، به مقطعی از زندگیش رسیده بود که ناتمام رها شده بود و حالا فرصت اونو پیدا کرده بود که زندگی عاشقانه نیمه کاره شو دوباره از سر بگیره، اگه من می تونستم پونه بشم، برزین به رضایت می رسید، چون زندگی ما مثل کتابی شده بود که وسطاش، نویسنده مطالب خسته کننده ای نوشته باشه برای کِش دادن



قصه اش، مطالب و فصلهایی که بود و نبودشون، تأثیری بر ماجراهای قصه نمی گذاره و خواننده می تونه از اون فصلها صرف نظر کنه، مثلاً از فصل یازدهم یهو بپره فصل بیستم و قصه رو از جاهای شیرین دنبال کنه.

با ظهور من در زندگی برزین او موفق شده بود فصلهای زاید و دوست نداشتنی رو از زندگیش منهای کنه، از زمان پونه مُرده نقبی بزنه به سالهایی که یه زن دیگه توی زندگیش پیدا شده بود که می تونس براش پونه باشه.

وجود من سبب شده بود برزین واقعیت مرگ پونه رو فراموش کنه و منو توی قالب پونه ببره و زندگی عاشقونه ش رو دنبال کنه، حتی برنامه هایی که قصد داشت با پونه اجرا کنه توسط من به تحقق برسونه، مثل اینکه زیادی احساساتی شدم و قلمم یهو شد مث قلم دخترای نوجوون احساساتی که از عشق و عاشقی، فقط چند تا کلمه سلمبه قلبمه یاد گرفتن! آره من شده بودم زندگی بعد از مرگ پونه! من شده بودم یه گول زنک! سرنوشت منو وادار کرده بود تا نقش یه مرده رو اجرا کنم و به برزین امکان بدم تا همچنان به اشتباهش ادامه بده.

تا اونجای قضیه، توی مبارزه با پونه مُرده من شکست خورده بودم، یه مُرده ای که تنش زیر خروارها خاک، گندیده و پوسیده بود، تونسسته بود منو قدرتمندانه زمین بزنه، و بعد از روی زمین بلندم کنه و بهم بفرما بزنه! بفرما به کجا؟ به خونه خودش و برزین، به خونه ای که در حوالی سنتر پارت آف مونیخ داشتن، خونه ای که خودش توش زندگی می کرد اونم به عنوان بانوی اول.

اونی که از عمارت خارج شده بود اومد دم در، در رو باز کرد، یه پیرزن چروکیده بود، چارقدی سرش و با پوستی سوخته، اصلاً به آلمانیها شبیه نبود، قبل از اونکه برزین بتونه معرفیش کنه، خودش به حرف در اومد:

– خیلی خوش اومدین... امشب جشن تون خیلی طول کشید.

دیگه لازم نبود که برزین بگه اون پیرزن کجاییه، خود اون پیرزن با فارسی حرف زدنش، خودشو به من شناسونده بود. دیگه فهمیده بودم که اون پیرزن

لاغر و چروکیده ایرونیه، به روش لبخند زدم و پاهامو گذاشتم توی حیاط، که باز پیرزن زبون ریخت:

- شکر خدا آقا از تنهایی در اومدین، مُردم بس که با در و دیوارا حرف زدم... اصلاً لازم بود از خیلی وقت پیش دست به کار می شدین... هر چند ممکن بود عروسی به این خوشگلی گیرتون نیاد.

و یه دفعه چشمش افتاد به کفشایی که توی دستم بود و با تعجب پرسید:  
- اِوا خانوم جون، چرا پا برهنه شدین... زمین اینجا سرده... نکنه خدای نکرده یه بارگی بجایین.

و منتظر نمودن تا حرفی ازم بشنوه یا عکس العملی ببینه، با عجله به طرف عمارت رفت و یه جفت کفش راحتی که دم در عمارت بود آورد و گفت:  
- این کفشای راحتی آقاس... هنوز از راه نرسیده پاتون رو توی کفششون کنین خانم جون!

و خودش از خنده پیرانه اش سر کیف اومد، شروع کرد به غش غش خندیدن. مونده بودم که کجای حرفش اونقدر خنده داره که اونو به ریه انداخته.

من و برزین از جلو راه افتادیم به طرف عمارت و خدمتکار پیر هم درحالیکه کفشهای عروسی مو دستش گرفته بود به دنبالمون می اومد، برزین برای اونکه حال و هوای اون خونه به دستم بیاد گفت:

- من این خونه رو واگذار کرده بودم به سلیمه خانم... ماه به ماه خرجی و حقوقش رو براش می فرستادم. گاهی هم سری بهش می زدم، در شبها و وقتایی که می خواستم تنها باشم و توی عالم خودم... این مطلب رو به هیچکس نگفته بودم... لزومی هم نداشت بگم، اما حالا دیگه هیچ مسئله ای وجود نداره که پنهونش کنم، آخه من گمشده ام رو پیدا کردم.

من حرفی برای گفتن نداشتم، سلیمه به جای من به حرف در اومد:

- من هیچوقت نگذاشتم که این خونه رنگ کهنگی به خودش بگیره، به همه جاش نگاه کنین یه ذره هم گرد و غبار نمی بینین، حتی به باغچه ها هم خودم می رسیدم... خوب کردین اومدین، یه مرد مگه توی دنیا چه امیدی داره، اونم یه مردی مثل آقای دکتر، دلش به زن و بچه خوشه!... باور کنین امشب بعد از مدت‌ها اولین شبی هست که خوشحالی رو توی صورتش می بینم.

به عمارت رسیده بودیم، کفشای راحتی رو از پاهام در آوردم، و وارد سالن نسبتاً بزرگی شدم، اون شب خیلی چیزا داشت دستگیرم می شد، اول اونکه اگه به سلیمه رو بدم یه بند وِ می زنه.

برزین به پله هایی که فقط دو سه تا از کف سالن بالاتر می رفت، اشاره کرد و گفت:

- اون اتاق من و توئه... فردا سلیمه سر فرصت، کتابخونه و اتاق کارمو نشونت میده، همینطور بقیه اتاقا و جاهای این خونه رو.



رفتم حمام، به سختی تونستم لباس عروسی ام رو در بیارم، اول یه پام رو گذاشتم توی وان، بعد پای دیگه م. تشخیص دادن شیر آب گرم و سرد توی اون نور مشکل بود.

بعد روی دیواره وان نشستم و یکی از شیرها رو باز کردم، به جای اون که آب از شیرای پایینی بزنه بیرون، از دوش زد بیرون! آبی به سردی یخ! اون یکی شیر رو هم باز کردم تا آب ولرم شد، و من رفتم زیر دوش، اونم با لباس عروسی! و در همون حال به فکر فرو رفتم.

- راسی قبل از من، چه کسی از این وان و از این حموم استفاده کرده؟

هیچ زحمتی نداشت که جواب سئوالمو پیدا کنم:

- پونه... پونه!

شاید کسای دیگه ای هم از اون حموم و دوش استفاده کرده بودن، ولی حتم داشتیم که پونه قطعاً از اون حموم استفاده کرده.

آب ولرم، تافتی که به موهام زده بودم رو شست، سراپام رو خیس کرد، به دور و برم نگاه کردم، توی قفسه بی دری که گوشه ای از حموم قرار داشت، چند تا حوله تا شده بزرگ و کوچک دیدم، و در طبقه دیگه اش صابون و شامپو.



وقت از دستم در رفته بود، نمی دونستم چه ساعتی از روزه، ظهره، بعد از ظهره، آخه دیشب وقتی که از حموم بیرون آمدم و پناه آوردم به رختخواب، ساعت نزدیکهای پنج بود، چی می گم؟ شب کدومه؟ دیگه روز داشت شروع می شد، دمدمای صبح بود.

بعد از چند روز این در و اون در زدن، با عجله کارها رو کردن، دیشب رو به بیداری گذروندن، یه موقعیتی برای خواب پیدا کرده بودم، تازه وقتی که به رختخواب اومدم نتونستم چشامو هم بذارم و بخوابم، کلی با برزین حرف داشتم. یعنی اون حرفش گرفته بود، یه حرفایی به من زد که برای اولین بار توی عمرم می شنیدم، و وقت حرف زدن هم یکی دو بار به اشتباه اسم پونه رو آورد!

بیدار شده بودم، ولی دائم دلم می خواست همون طور توی رختخواب باشم. هنوز خسته بودم، کرخت بودم، بدنم سست شده بود و توی فکر فرو رفته بودم، به یاد حرفای مادرم افتادم که می گفت:

- خواست خداست، بعضی وقتا دخترها شب اولی که به حجله می رن، حجله گیر می شن، یعنی همون شب بار برمی دارن و نه ماه و نه روز دیگه یه بچه تحویل شوهرشون می دن، بعضیهام ماه ها طول می کشه تا حامله بشن... این بستگی به شانس دخترا داره.

از خودم پرسیدم: یعنی من از کدوم دسته دخترا هستم؟... اگر جزو اونا باشم

که حجله گیر می شن، خیلی زود می تونم یه کمبود دیگه زندگی برزین رو از بین ببرم، کمبود بچه، همون بچه نوزادی که اون به همراه پونه از دست داده بود. بیدار بودم و دلم نمی اومد چشامو باز کنم، توی عالم خودم بودم، داشتم وضع خودمو می سنجیدم، نسبت به دیروز، زندگیم خیلی تغییر کرده بود، دیروز یه دختر بودم، مالک و صاحب خودم بودم، ولی حالا یه زن شده بودم، آقا بالا سر داشتم، شوهر داشتم، مردی داشتم که به حکم قانون و شرع، باید حرفاشو گوش می گرفتم، ازش تمکین می کردم، پا به پاش مراحل زندگی رو می گذروندم، بالا و پایین زندگی رو پشت سر می داشتم، پیش خودم نتیجه گرفتم: ازدواج یعنی چی؟... یعنی از دست دادن آزادی؟ یعنی از این به بعد مجبورم هر کاری که می کنم با اجازه یکی دیگه باشه؟ اگه ازدواج اینه، چه لطفی داره؟ چرا همه دخترا وقتی که خواستگاری در خونه شونو می کوبه، به ذوق می آن؟ مگه از دست دادن آزادی، خوشحالی داره!

از نتیجه گیریم، راضی نشدم، باز به یاد چیزا و حرفایی افتادم که قبلاً از مامانم و این و اون شنیده بودم:

- نه! معنای ازدواج این نیست، نباید این باشه! ازدواج یعنی دو نفر، یکی بشن، همدیگر رو تکمیل بکنن، به زندگی تداوم بدن، در همه حالی غمخوار یک دیگه باشن، خوشحالی این، باید مال اون یکی باشه، و درد اون یکی باید درد این یکی! وقتی که دو نفر یکی بشن، زورشون بیشتر می شه، مقاومت شون بیشتر می شه و از پس مشکلات خیلی به راحتی می تونن بیان. با پیدا شدن بچه ها توی زندگی شون، شکل دنیا به چشماشون عوض می شه، هدف مشترک پیدا می کنن.

اما من برای برزین نه این بودم و نه اون! نه زنی که بتونه با خوشحالی شوهرش، خوشحال بشه، و نه زنی که بتونه از درد و مشکلات شوهرش، غمگین بشه، یعنی چنین حقی رو نداشتم، برزین از من می خواست که براش پونه باشم.

خودمو ملامت کردم، همه تقصیرها رو گردن خودم انداختم و به خودم گفتم: حقته شهلا!... حقته شمیلا، وقتی که یه عکس برات می فرسن و برات برنامه می چینن و تو راضی می شی، با حوادث روزگار کنار می آیی هر بلایی که به سرت می آد حقته!

و پیش خودم فکر کردم: راستی این مردی که توی همین تخت خواب خوابیده، حالا داره به چی فکر می کنه؟ باید هم فکرای خوب بکنه، باید هم خوش خوشانش باشه... هر چی باشه، اون یه پونه بدلی رو پیدا کرده... عشقش به یه زن دیگه س و وظیفه پر کردن جای خالی اون زن رو به من داده.

چشمامو یواشکی باز کردم و سرمو گردوندم به طرف دیگه تخت، برزین سر جاش نبود، یعنی چه؟ یعنی اینکه برزین زودتر از من بیدار شده؟... یعنی همین که چن ساعتی استراحت کرده، رفته مطبش؟... هیچ دلم نمی خواس اولین روز زندگی مشترکمون این جووری شروع بشه، بلکه دلم می خواس، زودتر از او بیدار می شدم، با کمک سلیمه براش میز صبحونه می چیدم و ازش می پرسیدم: دلت می خواد ناهار برات چی درست کنم؟

چه خیال خامی! من و پخت و پز؟ خیلی که می تونسم هنر به خرج بدم یه املت تخم مرغ و گوجه فرنگی جلوش بذارم. از خوش خیالیم خندم گرفته بود، دیگه وقت توی رختخواب موندن و غلت واغلت زدن و از این دنده به اون دنده شدن نبود، باید از جام بلند می شدم، توی رختخوابم نشستم و سرمو به اطرافم گردوندم و چیزایی که توی اتاق خوابمون بود از زیر نگاهم گذروندم.

نگاهم از روی همه وسایل عبور کرد، و به قابی که درست مقابل تختمون به دیوار کوبیده شده بود، خیره شدم. توی قاب یه عکس بود، عکس یه زن! عکس سیاه و سفید، عکس خودم بود توی لباس عروسی، به خودم گفتم: چه پیشرفتی کردن آلمانیه! عکس عروس رو فوراً ظاهر می کنن و توی قاب می دارن و می دن تحویل داماد یا بستگانش تا بیان و توی اتاق خواب بزنن.

از تختخواب اومدم پایین و به طرف قاب عکس رفتم، اشتباه کرده بودم، عکس من نبود، عکس پونه بود، دنبال شباهت‌هامون گشتم، به هم شبیه بودیم، اما نه اون قدر که می گن اون دو تا مثل سیبی هسن که از وسط نصفشون کرده باشن! ما دو تا به هم شبیه بودیم و در ضمن یه خصوصیتی در صورت من بود که در او نبود، و طبیعیه که اگه اون هم خصوصیتی داشت که با من فرق کنه.

قیافه اش خندون بود، یه تبسم معصومانه روی صورتش بود، ترکیب صورتش، چشماش، لباس به من شبیه بود، به عکس گفتم: دیگه جای تو اینجا نیست... باید عکس من در اینجا قرار بگیره، هر صبح که برزین از خواب بیدار می شه، باید چشمش به اولین چیزهایی که می افته، عکس من باشه و خود من.

حسادتی زنونه به جونم افتاده بود، حسادت به یه مُرده، اونم مرده ای که عشق برزین رو به من هدیه کرده بود همه دار و ندار خودشو.

## فصل ۳۰

از خودم خجالت کشیدم، از اینکه اون همه بی انصاف شده بودم، خجالت کشیدم، چند دقیقه ای طول کشید تا تونستم انصاف رو به دلم راه بدم و به خودم بگم: مگه این عکس چیکاری به تو داره؟ پونه مُرده، یه زن مُرده نمی تونه رقیب عشقی تو بشه، تازه این تو نیستی که عاشق برزین شدی، این برزینه که کشته و مرده ات شده، به جای اینکه همه فکر و ذکرت بشه جنگیدن با یه مرده، خودت رو شبیه اش کن، خودت رو بیشتر شبیه اش کن. برای برزین پونه باش و برای خودت شهلا و برای مردم شمیل! این عکس که نمی تونه ضرری به تو بزنه، اگه زنده بود و پا تو کفشت می کرد می تونستی باهاش دربیفتی، تو برای آینده ات هزار و یه برنامه داری، باید برنامه هات رو اجرا کنی، از نفوذ پونه استفاده کن، از اعتبار برزین استفاده کن، و راه رو برای پیشرفت صاف کن!

خیلی خودخواهانه داشتم فکر می کردم، خیلی خودپسندانه، اینو می دونم، تصمیم گرفته بودم از همه عوامل به نفع خودم استفاده کنم، امتیازایی که پونه، معشوقه خیالی شوهرم، بهش داده بود به کار بگیرم، به ظاهر مهربون باشم، خندون باشم، کاری کنم که همه دوستم داشته باشن و من از علاقه شون به نفع خودم استفاده کنم.

به خودم سرکوفت زدم: اصلاً سرنوشت تو عکسه! یه عکس رو برات می



فرستن که قبول کنی و زنش بشی، بعدها می فهمی که عکس تو، برزین رو بهت علاقه مند کرده، و حالا می بینی که هووت همین عکسیه که توی قاب! حقت همینه! کسی که با یه عکس عروسی کنه، باید یه عکس بمونه! ظاهرش مثل آدمای باشه، ولی لزومی نداره که برنامه های خودشو پیاده نکنه، برزین برام باید به اندازه یه عکس ارزش داشته باشه، هووم هم باید همین عکس باشه. مگه از ما چی می مونه؟ از بابابزرگ و مادر بزرگم چی مونده، فقط دو سه تا عکس!...

قاب عکس پونه رو به حال خودش گذاشتم و رفتم حموم تا آبی به صورتم بزنم، خیلی زشت شده بودم! شاید اون فکرای شیطونی منو به اون ریخت انداخته بود، شاید هم دیر خوابیدن و دیر بیدار شدن، ساعتها توی رختخواب بیدار بودن و قل و وقل خوردن.

یاد یه نصیحت پیرانه مادر بزرگم افتادم، او همیشه به دخترای فامیل می گفت:

- از من به شما نصیحت، اگه شوهر کردین، مبادا صبحها دیرتر از شوهرتون از خواب بیدار شین! سعی کنین همیشه حداقل یه ساعت زودتر از شوهرتون بیدار شین، کاراتونو بکنین، سر و روتون رو مرتب کنین... مردی که زن می گیره، نه دلش می خواد و نه خوشش می آد، زنشو با مو و روی نامرتب و نشسته ببینه... زنا صبحها همین که بیدار می شن، زشت ترین صورتو دارن...

و بعد ماجرای پسری رو تعریف می کرد که الواط بود، همه اش به نانجیب خونه می رفت، باباش برای اون که پسرشو به راه بیاره، یه روز کله سحر پسرشو برد اون جور جاها! پسرش هم زنا رو دید با چشمای قی کرده، بدون آرایش، با موهای وز کرده و پسره از اون پس دیگه پی این کارا نرفت، چون که حالش از هر چی زن بود به هم خورده بود.

با هر نگاهی که به خودم می انداختم، بیشتر درستی حرفهای مادر بزرگمو می فهمیدم، با عجله صورتمو شستم، به موهام برس کشیدم، تا قیافه ام در نظرم

قابل تحمل شد. اون وقت از حموم اومدم بیرون، یه پیرهن تر و تمیز کردم تنم، پیرهنی به رنگ قرمز کم رنگ و اومدم توی سالن عمارت. سلیمه مشغول رفت و روب بود، سن و سالش منو واداشت تا صبح بخیری بهش بگم و سلامی، سلیمه کهنه گردگیری رو گذاشت روی یکی از قفسه های دکوری که پاک می کرد و گفت:

- سلام به روی ماهت!... بگو عصر بخیر، خیلی از صبح گذشته. نگاهمو توی سالن چرخوندم، به ساعت دیواری عتیقه ای که روی دیوار بود نظر انداختم که ساعت دوازده رو نشون می داد، سؤال کردم:

- ننه سلیمه، مثل اینکه ساعت دوازده رو نشون می ده؟  
کلمه ننه رو از قصد به کار بردم، سلیمه اون قدر پیر بود که منو ناچار می کرد بهش احترام بذارم، احترام برای چی؟ احترام برای سالهای سالی که تلف کرده بود، از طرف دیگه فهمیده بودم، باید با سلیمه توی یه خونه زندگی کنم، هر کی در حد و اندازه خودش. گذشته از همه اینا، من با همه چیز خونه برزین، غریبه بودم، نمی دونسم چی به چیه، نمی دونسم وقتی که با پونه زندگی می کرد، چه ساعتی برمی گشت، چه ساعتی می رفت، کلی مسئله بود که باید ازشون سر در می آوردم، بهتر بگم بیشتر از سلیمه به من، من به سلیمه احتیاج داشتم، باید ازش زیر زبون کشی می کردم، اونم غیر مستقیم، باید اون پیرزنو به حرف درمی آوردم، بدون اینکه فکر کنه من بهش احتیاج دارم، بدون اینکه کاری کنم که پاشو از گلیمش درازتر کنه.

سلیمه تردید داشت که جواب سؤالمو بده، اینو من از حالاتش فهمیدم، اون دوباره شروع کرده بود به گردگیری وسایل، سؤالم رو تکرار کردم، نه یه دفعه، نه دو دفعه، بلکه بیشتر. پیرزن خودشو به کری زده بود، جوری رفتار می کرد که انگار سؤالام رو نمی شنفه.

بار سوم و بار چارم که سؤالمو تکرار کردم، باز دست از کار کشید و مجبور

شد که جوابمو بده:

- خانوم جون اون ساعت غلطه، به اتاق خوابتون تشریف ببرین، اون جا هم به ساعت دیواری هس، اون وقت درست رو نشون می ده.

با عجله به اتاق خواب برگشتم، سلیمه راست می گفت، ساعتی که روی دیوار بود ساعت پنج و چند دقیقه رو نشون می داد، از بی توجهی خودم، حرص گرفته بود، من به شب توی اون اتاق بودم، چی می گم؟! حداقل ده دوازده ساعت توی اون اتاق بودم و به نگاه به ساعت نینداخته بودم.

باز از اتاق خواب دراومدم و به ننه سلیمه گفتم:

- حداقل این ساعت عتیقه رو بدین تعمیر تا آدم وقت از دستش درنره.

سلیمه کلافه به حرف دراومد:

- آقا دلشون نمی خواد اون ساعت تعمیر بشه...

- آخه چرا؟

جوابی که سلیمه به من داد، منو لرزوند:

- این ساعت عتیقه، ساعت مرگ پونه خانم رو نشون می ده، وگرنه تعمیرش که کاری نداره، به باطری که پشت ساعت بیندازیم به کار می افته.

دیدم اگه کوتاه بیام، توی چشمای سلیمه خورد می شم، برخودم لازم می دیدم که از همون اول، میخمر رو محکم بکوبم به زمین، باید کاری می کردم که قدرتمو به سلیمه نشون می دادم در غیر این صورت، کلی مکافات می کشیدم برای کنار اومدن با اون زن پیر. سرمو بالا گرفتم و آمرانه گفتم:

- سلیمه، همین حالا این ساعت عتیقه رو باطری بینداز... اینو بدون که از

حالا به بعد پونه خانم این خونه من!

از قصد این دفعه ننه سلیمه صداش نکردم، تا جایی که می تونستم لحنم رو خصمناک کردم و دنباله حرفامو گرفتم:

- وقتی که من توی خونه ای زندگی می کنم که پونه زندگی کرده بود، وقتی

که توی تختخوابی می خوابم که پونه خوابیده بود، معلوم می شه که پونه زنده اس! منتها به یه اسم دیگه، به اسم شمیلا...

سلیمه از طرز حرف زدنم جا خورد، او انتظار نداشت، در اولین روز ورودم به اون خونه، با اخم و تخم من رو به رو بشه، مثل قافیه باخته ها، سرشو انداخت پایین و گفت:

- چشم!... ولی جواب آقا رو خودتون بدین.

زهر چشم خوبی ازش گرفته بودم، دیگه احتیاجی به تندی کردن نبود، لحنم رو ملایم کردم:

- ننه سلیمه... ما همه داریم سعی می کنیم که پونه رو برای آقا زنده کنیم، درست نیست که هر وقت اون چشمش به این ساعت بیفته، به فکر مرگ عزیزانش بیفته...

از روی ناچاری، سلیمه حرفمو قبول کرد و چون منو آروم دید، ضمن بالا رفتن از صندلی برای پایین آوردن ساعت عتیقه و عوض کردن باتری اون، زبون به نصیحتم باز کرد:

- من که از خدومه آقا خوشحال بشه... دلم براش می سوخت وقتی که می دیدمش یه دنیا غم توی چشاشه... اگه شما هم اخلاق پونه خانمو داشته باشین مسلماً می تونین هم بیشتر خودتونو توی دلش جا بدین و هم از هر بابت خوشحالش کنین.

پیشنهادی که سلیمه داده بود، به نظرم منطقی می اومد، گذشته از این، خود من هم دلم می خواست جایی که زندگی می کنم، به جای غم، شادی باشه، اول جوونیم بود و شور و شری داشتم.

اون قدر ساکت موندم تا سلیمه باتری ساعت عتیقه رو عوض کرد، بعد رفتم کمکش و ساعت رو میزون کردم. سلیمه ساعت رو سر جاش گذاشت، پاندول ساعت به حرکت دراومده بود، به ثانیه شمار اون نگاه کردم، ثانیه شمار هم

حرکتش رو داشت.

بعد از سلیمه خواستم منو به قسمتهای مختلف عمارت ببره. سلیمه هم این کار رو کرد، جلو افتاد و در هر اتاقی رو باز می کرد و برام درباره اون اتاق توضیح می داد:

- سالن پذیرایی و اتاق خواب رو که دیدین... این اتاق برای مهمونایی هس که موقع پونه خانوم زنده بود از شهرای دیگه می اومدن و شبها اینجا می موندن، این اتاق کار آقاس، باور کنین از وقتی که پونه خانوم فوت کردن، آقا یه دفعه هم لای این کتاب رو باز نکرده. این اتاق منه... تلویزیونی که توشه، پونه خانوم برام خریده...

هر جا سرک می کشیدم، به هر بهانه ای اسم پونه خانوم می اومد... دیگه از دست پر حرفیهای سلیمه خسته شده بودم و از دست پونه خانومم ذله!  
توی کتابخونه یا بهتر بگم اتاق کار برزین پشت میز کارش نشستم. قبل از اون که سلیمه رو دنبال کارای دیگه خونه بفرستم پرسیدم:

- آقا از وقتی رفتن، زنگی به خونه نزدن؟

- چرا خانوم!... سه چار دفعه بلکه هم بیشتر زنگ زدن و به من توصیه کردن بیدارتون نکنم، تا خستگی این چن روز بدو بدو و کارای زیاد از تن تون بیرون بره.

ازش پرسیدم:

- غذا رو توی این خونه کی می پزه؟

- خب معلومه من!... شما که اینجا تشریف نیاوردین تا پیاز خورد کنین و ظرفا رو بشورین، اومدین درس بخونین، درس مثل پونه خانوم... از اولش هم برنامه های این خونه، همین جور بوده... پونه خانوم هم درس می خوندن...

- خیلی خب!... برو اتاق خوابو مرتب کن.

سلیمه به طرف در رفت، باز صداش کردم:

- ننه سلیمه، آقا معمولاً چه ساعتی می آن؟

دلیم برای سلیمه سوخت، بیچاره زنک پیر، از بس که بی همزبونی کشیده بود، به یه سؤال عادی، جوابای طولانی می داد:

- راستش خانوم، توی این چند وقتی که پونه خانوم مرحوم شدن، فقط گاهی گذاری می اومدن تا خرج و مواجب منو بدن، بیشتر هم توی خونه نمی اومدن، همون دم در، یه پاکت پول می دادن دس من و می رفتن. بعضی وقتا هم پول رو با یه کس دیگه می فرستادن. اما اون موقعها که اینجا زندگی می کردن، بین ساعت هفت و هشت بعدازظهر پیداشون می شد.

برای اون که باهاش صمیمی بشم، حالت دلسوزانه ای رو به خودم گرفتم:

- توی همه این مدت، تنهای تنها بودی ننه سلیمه؟

- پس انتظار داشتن از خلوتی خونه استفاده کنم و یکی رو بیارم تا شباً تنها نباشم؟!

از جوابی که به من داد، خنده ام گرفت، یه طنزی توی حرفش بود که منو به خنده انداخت. سلیمه هم از اینکه تونسته بود حرفی بزنه که منو به خنده بیندازه خوشحال شد و پر گویش رو دنبال کرد:

- دیگه از من گذشته که از خلوتی خونه، استفاده کنم، وقتی که جوون بودم هم از این کارا نکردم، چه برسه به حالا که آفتابم لب بومه!...

و یه توضیح کوتاه به حرفاش اضافه کرد:

- البته آقا برای اون که حوصله ام سر نره، برای اتاقم یه تلویزیون خریده بود، اما هر وقت که روشنش می کردم می دیدم چیزای بی تربیتی نشون می ده برای همین هم خاموشش می کردم.

باز خنده ام گرفت. سلیمه هم خندون از اتاق کار برزین بیرون رفت، تا اتاق خوابمونو جمع و جور کنه.

راسی اون خونه مجلل بود، همه وسایل رفاهی داشت، من توی آرزوهام هم

چنین خونه ای برای خودم تجسم نکرده بودم، اما زندگی کردن توی اون خونه به ظاهر راحت و مجلل، برای من به سختی زندگی کردن توی جهنم بود. به هر جا که نگاه می کردم، اثری از پونه می دیدم، از هر ده کلمه حرفی که می شنیدم بی اغراق، چهار پنج تاش اسم پونه بود.

پونه برای همه مُرده بود، الا برای من و شوهرم!

## فصل ۳۱

به خودم سرکوفت زدم: چه مرگت شده شهلا؟! اومدی قدرت نمایی کنی و همه چیز رو خراب کردی، خواستی به سلیمه بفهمونی که خانم خونه ای، برای همین هم وادارش کردی تا اون ساعت عتیقه رو کار بندازه. اگه اون ساعت کار نمی کرد، چی می شد؟ آسمون به زمین می اومد؟

چند دفعه تصمیم گرفتم برم و به سلیمه بگم اون ساعت عتیقه رو به حالت اولش برگردونه، اما راستش غرورم بهم اجازه نداد که فرمونمو پس بگیرم، اونم فرمون اولمو، و فوراً بکوبمش زمین. اگه این کار رو نمی کردم سلیمه حق داشت که بعد از این، هیچ تره ای برای حرفام خورد نکنه.

دو دلی داشت منو می کشت تا زنگ در خونه به صدا در اومد، از اتاق بیرون اومدم و سلیمه رو دیدم که داشت دمپاییهاشو پاش می کرد تا بره و در حیاط رو باز کنه، خواسم بگم: سلیمه بذار من برم و در رو وا کنم. می خواسم با این کارم، فرصت چغلی کردن رو از پیرزن و راج بگیرم، نذارم بره در حیاط رو باز کنه و بعد از سلام بگه: به دستور خانوم، ساعت رو کار انداختم. اما پاهام به زمین چسبیده بود، نتونستم قدم از قدم بردارم، همه چیز اون خونه، ارزشی سوای ارزش مادی شون داشتن، حداقل من فکر می کردم که به نظر برزین اون طور باشه.

راسی که خیلی سخته، آدم رو صاحب خونه و همه اثاث بکنن ولی اون، حق



نداشته باشه دست به ترکیب شون بزنه، نتونه سلیقه اش رو به کار بندازه، واقعیت امر شاید این نبود، اما من به راستی چنین احساسی داشتم. خودمو به چند چیز محتاج می دیدم، اولیش دوستی با سلیمه بود و دومیش درد دل کردن با یه آدم چیزفهم. مغز خودم از کار افتاده بود. احتیاج به راهنمایی داشتم. احتیاج به کسی که به من بگه چی بکنم و چه نکنم.

توی این فکر بودم که در عمارت باز شد، اول برزین اومد تو، و پشت سرش سلیمه. توی دست کلفت پیرزن، دو سه پاکت بود، حدس زدم وقتی که خواب بودم سلیمه به دکتر زنگ زده و کم و کسریهای آشپزخونه و مواد غذایی رو، بهش گفته، یعنی کاری کرده که باید خانم خونه انجام بده نه کلفت خونه. هنوز جایگاه من توی اون خونه معلوم نبود، توی اتاق خواب بودم خانم خونه، اما در بقیه جاها نمی دونسم چی هستم، به اون شخصیتی نرسیده بودم که سلیمه پا توی کفشم نکنه.

در یک لحظه تصمیم گرفتم از فردا، صبح زود بیدار شم، از همون اول صبح ادای خانم خونه رو دربیارم، کاری کنم که سلیمه گوش به فرمونم باشه. زیاد توی این حالها نموندم، برزین درحالیکه تبسمی به لب داشت به طرفم اومد:

- سلام عزیزم... انگاری خستگی این چند روزه رو حسابی از تنت در کردی. سلامش رو جواب دادم، و دستپاچه به ساعت عتیقه اشاره کردم:  
- این ساعت رو... کار انداختم... می خواسم قلب پونه به تیک تاک بیفته!  
هم دستپاچه بودم و هم از خودم خجالت می کشیدم، دیدم در موقعیتی قرار گرفتم که ناچارم حتی به مُرده پونه هم باج بدم. برزین خندید و گفت:  
- قلب پونه خیلی وقته که توی سینه تو می زنه.

مسئله ای که از اون وحشت داشتم، به همین سادگی حل شده بود. در اون موقع متوجه شدم که برزین برام حساب دیگه ای باز کرده، اما نمی دونسم چه

حسابی، دو سه قدم به طرفش رفتم و سرمو روی سینه اش گذاشتم، برزین بوسه ای بر موهام نشوند و گفت:

- اگه چند دقیقه ای صبر کنی، می رم دوش می گیرم و می آم سر میز غذاخوری.

- پس من هم می رم کمک ننه سلیمه.

- هر طور که راحتی عمل بکن!

از این حرفش، دو چیز دستم اومد، اول اون که سالها دور بودن از ایران بفهمی نفهمی، روی فارسی حرف زدن برزین اثر گذاشته بود و دیگه اینکه شوهرم گرچه رضایت داده بود به سلیمه کمک کنم، ته دلش به این کار راضی نبود.



مادرا، پاره ای وقتا از روی دلسوزی، نصیحتهایی می کنن که اگه نگم ریشه در بدذاتی داره، حداقل باید اعتراف کنم که این نصیحت همه شون، یه جورى رندیه. چرا راه دور بریم؟ همین مامانم یه روز قبل از عروسی، بهم گفته بود:

- زن باید موقعیت شناس باشه، مثلاً اگه چیزی از شوهرش می خواد، یا اگه می خواد مطلبی رو به تأییدش برسونه، باید خواسته و مطلبش رو، توی اتاق خواب به شوهرش بگه، اونم نه به محض ورود به اتاق خواب، یا وقتی که کار از کار گذشت، بلکه درست وقتی که مرد آمادگی شنیدن داره!

و به این نصیحتش اضافه کرده بود:

- موقعی که مرد توی رختخوابه، هم از کار روزانه اش خسته اس و هم عقلش درست کار نمی کنه، کلی طول کشید تا من این تجربه رو به دست آوردم و حالا هم می دونم چه وقتی از پدرت، چیزی بخوام که نه توی کار نیاره!

نصیحت مادرمو وقتی که شنیدم، اهمیتی بهش ندادم، این نصیحت، درست

موقعی که برزین دوشش رو گرفته بود به یادم اومد، من هم خواهشهایی از شوهرم داشتم، کلی مسئله داشتم که بهش بگم.

برزین روبروی من، پشت میز غذاخوری نشست، خستگی از صورتش رفته بود، با اون که موهاشو شونه کرده بود، هنوز، مختصر نمی روشن بود، مقصودم اینکه، اون قدر از موهایی که رو سرش مونده بود، خیس بود، نه اینکه یه دفعه فکر نکن، موهای سر برزین مثل بیتلها و هیپیها بود، پر پشت و بلند!

شام کتلت داشتم، یعنی سلیمه در یه دیس هفت هشت تایی کتلت گذاشته بود و دور و برش، خیارشور و گوجه حلقه شده گذاشته بود و روی کتلتها هم، کمی جعفری و پیاز خورد شده، ریخته بود، این دیس کتلت، با یه ظرف حصیری که توش نون تست شده بود، و دو لیوان و یه پارچ آب، دو بشقاب، دو تا کارد و چنگال، همه چیزایی رو تشکیل می داد که روی میز بودن.

با چنگال یه کتلت توی بشقاب برزین گذاشتم و یکی هم توی بشقاب خودم، و با کارد کتلت رو، پنج شش قسمت کردم. چنگالمو زدم توی یه تکه کتلت و به دهنم گذاشتم و پشت بندش یه لقمه نون تست رو دندون زدم، برزین هم مشغول خوردن شد.

یه دنیا حرف برای گفتن داشتم، می خواسم به نصیحت مادرم عمل کنم، اما از این کارم خجالت کشیدم. یعنی که چی؟! وقتی از شوهرم، چیزی بخوام که خستگی مغزش رو از کار انداخته؟ این کار به نظرم نوعی گول زدن می اومد و من نمی خواسم زندگیمو با فریب شروع کنم.

چند دقیقه ای سلیمه دور و برمون پلکید تا اگه کاری داشتیم انجام بده، یا کم و کسری سفره رو برطرف کنه، خودش بیشتر از اونی که کمکی به حالمون باشه، مزاحم بود، ما نمی تونستیم در برابر اون، حرفامون رو بزنینم.

دو سه لقمه رو هنوز نخورده بودیم که سلیمه یادش اومد:

- او! براتون دستمال سفره نداشتیم.

و در حالیکه به طرف کابینت آشپزخونه می رفت، دنباله حرفشو گرفت:  
- پیری که برای آدم، هوش و حواس نمی زاره، هی به خودم می گفتم نکنه چیزی فراموش کرده باشم... آخرش هم همین طور شد.

سلیمه دو تا دستمال سفید تا شده آورد، و هر کدومشون رو، کنار بشقاب یکی از ما گذاشت. انگاری خودش فهمیده بود که وجودش در کنار میز غذاخوری زیادیه، هر چی باشه اون عمری رو پشت سر گذاشته بود و می تونس بفهمه که یه تازه عروس و تازه داماد، شاید حرفایی با هم داشته باشن که نخوان کسی بفهمه. سلیمه برای اون که راحتمون بذاره گفت:

- وقتی که شامتونو خوردین، منو خبر کنین تا پیام و یکی یه لیوان شیر و عسل بهتون بدم.

و به طرف اتاقش به راه افتاد، برزین بهش گفت:

- ما پس از خوردن شام، یه ساعتی تلویزیون نگاه می کنیم، بهتره اون وقت برامون شیر بیاری.

با رفتن سلیمه به اتاقش، احساس سبکی کردم، انگاری تا وقتی که دور و بر میز می پلکید، سایه اش رو سرمون سنگینی می کرد و نمی داشت آزادانه من و شوهرم با هم حرف بزنینم، فکر می کنم که برزین هم حالت منو داشت، چون که وقتی تنها شدیم، نطقش وا شد و از کارایی گفت که اون روز کرده بود و از بیمارهایی که اون روز دیده بود، مثل آدمایی که قصه تعریف می کنن، یه آب و تابي به حرفاش می داد.

در اون لحظات، برزین به نظرم حالت بچه ای رو پیدا کرده بود که مشتاقانه داره از شیرینکاریاش می گه. من سکوت کرده بودم و به حرفای شوهرم گوش می دادم، سعی داشتم لبخند از روی لبام نره، تا اون بتونه با خیال آسوده به حرفاش ادامه بده.

تا اون وقت، برزین رو اون قدر پر حرف ندیده بودم، یا بهتر بگم اون قدر

مشتاق به حرف زدن ندیده بودم، هر لقمه ای که به دهن می گذاشت، پشت بندش حرف بود و حرف، وعده بود و وعده.

اون از اینکه زن خونه، آشپزی و سفره آرایی بدونه، بدش نمی اومد، من اینو از حرفاش فهمیدم، ولی از من انتظارای دیگه ای داشت، می خواست زبون آلمانی یاد بگیرم و هر چه زودتر تحصیلات پزشکی مو ادامه بدم، می گفت:

- کتابخونه ام در اختیار تو، بشین و مطالعه کن، به فکر پخت و پز و این جور چیزا نباش، اگه حوصله ات سر رفت و خواستی گوشه ای از کارای خونه رو بگیری و کمکی به سلیمه بکنی، مخالفتی ندارم، اما من دلم می خواد که تو هم کدبانو باشی و هم تحصیلات داشته باشی.

و در ضمن حرفاش به این مسئله اشاره کرد:

- برای اون که بعضی ساعتها توی کتابخونه یا اتاق کارم، تنها نشی از یه خانم آموزگار می خوام که روزی دو سه ساعت بیاد و بهت آلمانی درس بده. پیدا بود که برزین می خواست حرفایی بزنه و کارایی بکنه که من خوشم بیاد، می خواست هر جور شده منو خوشحال بکنه. برای اون که به محبتهاش جواب خوبی داده باشم، به روش لبخند زدم و گفتم:

- تو صبح میری و شب می آی، اگه توی این مدت، دلم هوات رو کرد چه کنم؟

پر و پر نگام کرد و به دنبال چند لحظه سکوت، به حرف دراومد:

- امروز استثناء بوده... صبح دیر رفتم سر کار، از طرف دیگه هم می خواستم که تو استراحت کنی، برای همین، ظهر خونه نیومدم، از فردا مطمئن باش، هر روز موقع ناهار در کنارتم... گذشته از اینا اگه دلت برام تنگ شد، می تونی بهم زنگ بزنی.

- اگه وقتی که بهت تلفن کردم، مشغول معاینه بیماری بودی چی؟

بی معطلی جوابمو داد:

- اون وقت به منشی ام می گم بهت بگه، تلفن رو قطع کنی، وقتی سرم خلوت شد خودم باهات تماس می گیرم.

حرفی که زده بودم، بیشتر از اونی که فکرش می کردم، به دل برزین نشست، برزین راسی راسی کشته و مرده یه ذره محبت بود، با اون که دکتر بود دلی داشت که فقط توی سینه عاشقهای واقعی می تپه، و من رندی کرده بودم! بدون اون که بخوام حرفایی زده بودم که عشق و علاقه توش بود، حرفایی که حسابی خوشحالش کرد. برزین خوشحالش رو به زبون آورد:

- رسمه که بعد از عروسی، عروس و دوماد به ماه عسل می رن... می خوای من چند روزی کارمو تعطیل کنم و تو رو ببرم این ور و اون ور.  
با پیشنهادش مخالفت کردم:

- چه اشکالی داره ما ماه عسلمون رو همین جا بگذرونیم؟  
حرفی که زده بودم، حرف دل برزین بود، اونم عمارتشو خیلی دوست داشت، بخصوص اون وقت که بعد از مدتها، به اون خونه برگشته بود.  
برزین آخرین لقمه رو توی دهنش گذاشت، بعد با دستمال سفره، لباسو پاک کرد و گفت:

- موافقی که یه لیوان شیر و عسلمونون توی سالن بخوریم و کمی هم تلویزیون نگاه کنیم؟

بازم با این پیشنهادش مخالفت کردم:

- برزین! امشب حوصله تلویزیون رو ندارم، اگه بخوای می تونیم بریم اتاق کارت، یعنی به همون کتابخونه ات، و توی تنهایی با هم حرف بزیم.  
و برای اون که تردید و دو دلی سراغش نیاد به حرفام اضافه کردم:  
- تلویزیونو که از ما نگرفتن، ما می تونیم شبهای دیگه سرمون رو با تماشای تلویزیون گرم کنیم.

شوهرم از مخالفتهایی که با پیشنهادهایش می کردم، لذت می برد، حظ می

کرد، خودش هم بی میل نبود با من بیاد کتابخونه و حرف بزنه... حرفایی که از خیلی وقت پیش توی قلبش ذخیره شده بود. برزین با من موافقت کرد:

- خیلی خب، تو برو اتاق کارم، من هم چند دقیقه دیگه میام.

از پشت میز غذا خوری بلند شدیم، من به طرف اتاق کار برزین به راه افتادم و شوهرم به طرف اتاق خواب! این کارش، خیلی به نظرم عجیب اومد، هیچ لزومی نمی دیدم که برزین به اتاق خواب بره. قبل از اون که شوهرم پاشو توی اتاق خواب بذاره، با صدای بلند پرسیدم:

- اون جا چیکاری داری؟

- چند دقیقه صبر کن می فهمی.

و رفت توی اتاق خواب.

سلیمه انگاری توی اتاق خودش فالگوش ایستاده بود، همین که ما از پشت میز غذاخوری بلند شدیم، اومد و شروع کرد به جمع کردن ظرفا و تمیز کردن میز...

## فصل ۳۲

اتاق کار برزین، کوچکتر و جمع و جورتر از دیگه اتاقها بود، سه ردیفش رو قفسه بندی کرده بودن و توی اونا کتاب چیده بودن، وسط اتاق یه فرش پهن کرده بودن، فرش کار دست قالی بافهای ایرون، با متنی به رنگ آبی و نقشهای ترمه ای. یه میز کار در یه ردیفش قرار داشت، پشتش یه صندلی گردون بود و در دو طرف، چسبیده به میز، دو تا مبل راحتی دیده می شد به رنگ قهوه ای و ساخته شده از چرم.

روی میز، یه چراغ مطالعه بود و مقداری کاغذ ریز و درشت، در هم و بر هم. با یه جا قلمی مثبت کاری شده که دو تا قلم، روش جا داشت، و یه قاب عکس. قبل از اون که نگاهی به قاب عکس بندازم، می تونستم حدس بزنم عکس کیه، مسلماً عکس پونه بود.

طرف میز کارش رفتم، چراغ مطالعه رو روشن کردم و بعد برگشتم و چراغ اتاق رو خاموش کردم، اتاق حالت شاعرانه ای به خودش گرفته بود، همه جای اتاق نیمه تاریک بود، به جز میز کارش. نوری که از چراغ مطالعه بیرون می زد فقط سطح میز رو روشن می کرد و کمی این طرف و اون طرف میز، یعنی سرپوشی فلزی که مثل چتر، روی لامپ بود نمی داشت، نور در همه اتاق پخش و پلا شه.



اومدم کنار میز، و نوک انگشتمو به روی شیشه ای که روی میز بود تا سطح خود میز لطمه ای نبیند، کشیدم و بعد به نوک انگشتم نگاه کردم تا ببینم آیا گرد و غباری بهشون چسبیده یا نه، یه ذره هم گرد و غبار روی نوک انگشتم نبود. معلوم بود که سلیمه با وسواس، همه اتاقا رو گردگیری و جارو کرده بود، روی صندلی گردون پشت میز نشستم، یه نگاهی به قاب عکس انداختم، عکس پونه بود، همون عکسی که توی اتاق خوابمون به دیوار کوبیده بودن، منتها خیلی کوچکتز از اون. به عکس قدری خیره نگاه کردم و توی دلم گفتم: مسلم بدون اون زنی که تونسته صاحب خونه و زندگیت بشه، این قدرت رو هم داره که یه روز هر چه عکس از تو، توی این خونه س، پاره پاره کنه، حتی عکسای آلبوم عروسی تون روا!

عکس پونه از توی قاب، خیره منو نگاه می کرد و بهم لبخند می زد، یهو حال و هوای دیگه ای پیدا کرده بودم. همه فکرم رفته بود طرف آلبوم عکسهای عروسی پونه و برزین. از خودم سؤال کردم: راسی آلبوم عکسای این دو تا کجاس؟... باید گیرشون بیارم... فردا صبح همین که برزین رفت، همه خونه رو زیر و رو می کنم تا آلبوم عکساشونو پیدا کنم.

نمی دونم باز خار حسد بود یا کنجکاوی که به جونم افتاده بود، شاید هم هر دو با هم. کاغذای روی میز رو مرتب کردم، چند تا نسخه و یادداشت به زبون آلمانی بود و روی چند برگ هم، به فارسی، چیزایی نوشته بودن، پیش خودم فکر کردم: سلیمه می گفت که برزین ماه به ماه هم نمی اومد و سری به این خونه نمی زد، پس این نسخه ها، یادداشتهای و نامه ها باید مال وقتی باشه که هنوز پونه زنده بود... شاید هم اون برگههایی که روش به فارسی نوشته شده مال پونه باشه. برای اون که زیاد تحت تأثیر خیالاتم قرار نگیرم، سعی کردم به خودم بیام، حالت طبیعی ام رو پیدا کنم، تا برزین وقتی اومد متوجه آشفتگیم نشه. کنجکاوی و حسد، یه دنیا کار رو روی دوشم گذاشته بود که همه شونو حواله

دادم به فردا.

این همه فکر، این همه احساسهای جورواجور، فقط توی چند دقیقه در من پیدا شد، همین که صدای باز شدن در رو شنیدم، خودم رو جمع و جور کردم و نگاهم رفت به طرف در. برزین رو دیدم که دو پتو توی دستاش بود و دو تا بالش هم زده بود زیر بغلش. انتظار همه چی رو داشتم بغیر از این یکی، با تعجب از شوهرم سؤال کردم:

- پتو و بالشها رو برای چی آوردی؟

خندید و جوابمو داد:

- شاید اون قدر حرف برای گفتن داشته باشیم که همین جا خوابمون ببره! و پتوها و بالشها رو ول کرد روی فرش و خودش اومد و روی دسته یکی از مبلهای راحتی نشست و نگاهی به کاغذایی که روی میزش بود انداخت.

- می دونی چند وقته پام رو توی این اتاق نذاشتم؟

بهش نگاه کردم، نور چراغ مطالعه، اون قدر زور نداشت که همه صورت برزین رو روشن کنه، شوهرم حالت کسی رو پیدا کرده بود که مقابل شعله یه شمع نشسته باشه. فضای اتاق جون می داد برای رویایی شدن. شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم... آخه خیلی وقت نیست که با هم آشنا شدیم.

- من احساسم با احساس تو فرق می کنه... من احساس می کنم هزار ساله که می شناسمت، هزار ساله با هم دوستیم و هزار ساله که من عاشقتم... سکوت، جواب من بود، در برار اون همه احساس من راسی راسی کم آورده بودم. نمی دونستم چی بگم، چه جوری اون احساسات ناب رو جواب بدم، ناچار حرفو چرخوندم:

- فردا یکی دو ساعت میام اینجا و اتاق کارت رو مرتب می کنم.

و بدون اینکه مکث کنم، سؤال کردم:

- راسی چند وقته که به این اتاق سر نزدی؟

- خودمم نمی دونم، شاید یه سال بشه، شایدم بیشتر... یعنی توی این اتاق نمی اومدم، فقط در رو وا می کردم یه نگاه سرسری به اثاث می انداختم و می رفتم، آخه حس می کردم هوای این اتاق خیلی غمزده و سنگین شده... حس می کردم اتاق کارم خفه اس!

شیطنت کردم و پرسیدم:

- حالا چطور؟...

جوابی که برزین به این سئوالم داد، منو لرزوندد:

- حالا این اتاق برام مثل بهشته پونه... پر از نور، پر از عشقه.

توی همون یه شبانه روزی که از زندگی مشترک من و شوهرم می گذشت، یه جورایی بهش عادت کرده بودم. شاید هم علاقه اش توی دلم جوونه زده بود، اشتباه لفظی برزین، بهم برخورد، اگه اون بهم می گفت: حالا این اتاق برام مثل بهشته شهلا... یا شمیلا! از خوشحالی بال در می آوردم. خشمی به دلم افتاده بود، می خواستم فریاد بزنم: پونه مُرده برزین!... دیگه زنی به این اسم وجود فیزیکی نداره، من شهلام، یه زن دیگه م، آخه مرد کی می خوای با واقعیت جور بشی؟ اما خودمو کنترل کردم، با هر زحمتی که بود این فریاد رو توی گلویم خفه کردم و گفتم:

- پس در همه این مدت، تو به غیر از مطب، اتاق کاری نداشتی؟

سرشو به نشونه تأیید حرفام جنبوند:

- به من حق بده پونه، بدون تو، دست و دلم به کار نره... وقتی که تو از زندگیم رفتی فقط زمان رو می گُشتم، صبح رو به شب می رسوندم و شب رو به صبح، اگه غیر از ساعات کار مطبم، کاری می موند، توی همون مطب انجام می دادم، اصلاً بیشتر شبها توی مطبم می خوابیدم.

از ظاهر برزین پیدا بود که از این دنیا جدا شده، رفته پیش معشوقه خیالیش!

منو کاملاً فراموش کرده بود، با اون که حرفاش، آتیش به جیگرم می زد، گذاشتم توی حال و هوای رویاهاش بمونه، برزین بازم به حرف در اومد:

- اما دلم گواهی می داد که یه روز پیدات می شه، خوشگل تر و بهتر از همیشه.

تازه برزین کوک شده بود که حرفای عاشقانه بزنه، حرفایی که برای من یه پاپاسی ارزش نداشت، چون که خوب می دونستم هیچ کدوم از اون حرفا مال من نیست، می دونستم همه قربون صدقه رفتنهاش مال پونه س.

اگه تقه ای به در اتاق نمی خورد، بعید نبود برزین ساعتها یه بند اون حرفا رو تحویل می داد، به دنبال همون تقه ای که به در خورد، در باز شد و سلیمه اومد تو، یه سینی دستش بود. توی سینی دو لیوان شیر داغ، اون داغ که من می تونستم بخاری که ازش بلند می شد ببینم! شاید هم اصلاً بخاری در کار نبود و این طور به نظرم اومده بود.

سلیمه هنوز قدم اول رو توی اتاق گذاشته بود که پر حرفیش گل کرد:

- همه جای خونه به این بزرگی رو گذاشتین و اومدین اینجا؟...

و با سینی به ما نزدیک شد، یه لیوان شیر جلوی من گذاشت و یه لیوان هم جلوی برزین.

من و شوهرم ساکت شده بودیم، تا سلیمه بفهمه جاش اونجا نیست و هر چه زودتر بره پی کارش.

سلیمه روحیه برزین رو خوب می شناخت و می دونس هر وقت ساکته، باید اونو به حال خودش بذاره. با وجود این قبل از رفتن ازم پرسید:

- برنامه غذایی فردا چیه خانم؟... شما برنامه ای دارین یا من همون برنامه خانم قبل رو اجرا کنم؟

چه سؤال سختی بود، برای این سؤال، جوابی نداشتم، ولی از سلیمه خوشم اومد که ندونسته به یاد برزین انداخته بود که من شهلام نه پونه! برای جواب

دادن به این سؤال، از برزین کمک گرفتم:

- عقیده تو چیه؟... تغییری توی برنامه غذایی بدیم یا همون برنامه قبلی اجرا بشه؟

- تو خانم خونه ی، در این باره خودت باید تصمیم بگیری.

به خیال خودم، بزرگواری کردم و گفتم:

- فعلاً همون برنامه قبلی رو داشته باش تا خبرت کنم.

سلیمه لب زیرشو گزید، از لب گزه اش فهمیدم که خودش متوجه شده چه گندی زده! برای همین هم فوری اتاق رو ترک کرد.

نگاهی به برزین انداختم، دیدم رفته تو فکر. شوخی رو به میون کشیدم:

- هی! چه خبرت شده برزین؟ کشتیهات غرق شده که اخم کردی.

نگاهش تو صورت من بود، یکی چشمی که احساس شوهرمو انعکاس می داد، و چشمی که قدرت اینو نداشت که هیچ حالت و احساسی رو بیان کنه، تنها کاری که از اون چشم مصنوعی و شیشه ای برنمی اومد، پوشوندن نقص ظاهری برزین بود. شوهرم با دلمردگی پرسید:

- زندگی با مردی مثل من خیلی سخته؟

با اون که دلم نمی اومد با رُک گویی، برزین رو عذاب بدم، اما دیدم بهترین موقعیت در اختیارم قرار گرفته و اگه از این موقعیت استفاده نکنم، هیچ معلوم نیست چه موقعی، باز برزین از دنیای رویاهاش خارج بشه. برای همین بود که رودرواسی رو کنار گذاشتم و خیلی صریح جواب دادم:

- نه خیلی برزین!... خیلی بیشتر از اونیه که بشه فکرش و کرد.

جوابم صورتش رو گرفته تر کرد:

- من فکر می کردم به تو سعادت می دم، فهمیدم، هیچ لم نمی خواس تو رو در حالتی قرار بدم که زجر بکشی.

دیدم خیلی حال برزین گرفته شده، غم توی صورتش پخش شده بود. حالش

رو خوب درک می کردم، برزین در وضعیت فیلمسازی قرار گرفته بود که همه سرمایه اش رو به کار انداخته و وسطهای فیلم، قهرمان داستان می میره، چنین فیلمساز و کارگردانی اگه فیلمش رو، نیمه کاره ول می کرد، همه سرمایه اش رو از دست می داد، فقط دو کار از دستش توی چنین موقعیتی برمی اومد که سرمایه اش به باد نره، یا قصه فیلمو عوض می کرد یا با یه هنرپیشه دیگه فیلمو ادامه می داد.

حالا شده بود قضیه من و فرزین، او همه سرمایه عاطفیش رو به کار انداخته بود. سرمایه ای که اگه ازش بهره نمی گرفت، ضرر می کرد، قصه رو هم نمی تونس عوض کن، برای اون که قصه واقعی بود، واقعیتی سپری شده. بر من معلوم بود که آدم می تونه برای تغییر آینده اش برنامه بچینه، ولی گذشته رو به هیچ وجه نمی شد تغییر داد. برزین از سر ناچاری تصمیم گرفته بود که گذشته رو به هیچ وجه نمی شد تغییر داد. برزین از سر ناچاری، تصمیم گرفته بود که قصه زندگی خودشو ادامه بده، منتها با یه چهره دیگه و گذشته اش رو به حال و آینده اش پیوند بزنه.

لیوان شیرمو و داشتیم و به شوهرم یادآوری کردم:

- شیرت سرد نشه...

و به لیوانم لب زدم، یه قلپ شیر خوردم و ادامه دادم:

- تو نباید ناراحت بشی، کسی منو مجبور نکرده بود که با تو عروسی کنم، البته به من توصیه های زیادی شده بود، اما تصمیم گیرنده اصلی خودم بودم.

برزین لیوانشو و رداشت و پوزخندی زد:

- به نظر تو مسخره نیس یه پزشک که روزی ده ها نفر رو درمون می کنه خودش مریض باشه؟!

یه بارگی دلم براش سوخت، در جستجوی دلخوشکنگی مغزمو زیر و رو کردم، دنبال یه حرفی می گشتم که باز برزین رو از واقعیات جدا کنه، دوباره به

دنیای رویاها برش گردونه، اما حرفی که بر زبونم اومد، دلخوشکنک نبود، یه جور اعتراف به لاعلاجی بود:

- حالا دیگه کار از کار گذشته... ما چه بخوایم چه نخوایم با هم زن و شوهر شدیم و باید با هم زندگی کنیم.

اما حواس برزین، یه جای دیگه بود، او به آرامی شیرشو می خورد و فکر می کرد، من هم ساکت موندم، تا برزین خودش به حرف دربیاد، همین طور هم شد:

- فکر می کنم باید به یه روانپزشک مراجعه کنم...

وسط حرفش اومدم:

- نه! نه برزین! خودت گفتی که زندگی با مردی مثل تو سخته در نتیجه این منم که با یه روانپزشک یا یه روانکاو مشورت کنم شاید اون بتونه راهی پیش پام بزاره.

برزین از این حرفم استقبال کرد:

- در هر صورت ما باید راهی پیدا کنیم برای خوشبخت شدن چه تو خودتو به روانکاو نشون بدی و چه من... ما باید کاری کنیم که زندگی مون هیچوقت از عشق خالی نشه.

و باز قدری فکر کرد بعد مثل کسی که از فکراش نتیجه گرفته باشه گفت:

- مشکلمون فقط خانم دکتر فوزان می تونه حل کنه...

با تعجب اسم فوزان را زیر لب تکرار کردم و پرسیدم:

- برزین انگاری فراموش کردی که من هنوز آلمانی بلد نیستم؟

برزین به خنده افتاد:

- فوزان یه اسم ایرونیه... این خانم دکتر هم می تونه زبون آلمانی یادت بده و هم به مسایل روحی ات بپردازه.

خیره به برزین نگاه کردم، این فکر برام به وجود آمده بود که داره شوخی می کنم گفتم:

- این خانم دکتر خیاطی و آشپزی هم می تونه یادم بده؟!

صدای خنده برزین دوباره بلند شد:

- دارم جدی میگم خانم فوژان تنها کسیه که می تونه مشکلمونو حل کنه  
بیچاره هفت هشت ماه داره دوندگی می کنه تا اجازه مطب زدن رو بهش بدن  
ولی این کارا توی آلمان به این سادگی ممکن نیست... بهش گفتن دو سال تموم  
باید توی یه بیمارستان کار کنه تا اجازه چنین کاری رو بهش بدن هر چه واسطه  
می تراشه به جایی نمی رسه در نتیجه اسماً داره برای یکی از بیمارستانها کار می  
کنه هفته دو روز میره بیمارستان و بقیه روزها بیکار بیکاره!  
گفتم:

- حالا تو با سپردن من به او می خوای کاری دستش بدی؟!

برزین به طنزی که توی حرفم بود بی توجه موند و دنباله حرفای خودشو  
گرفت:

- تک و تنها بودن توی یه کشور غریب واقعاً مصیبتیه... آدم نمی دونه چه  
جوری وقتش رو پر کنه، مطمئنم که اون با پیشنهادم موافقت می کنه یعنی  
پنجاه درصد مطمئن هستم که اینکارو قبول می کنه چون هم از تنهایی در میاد  
و هم یه همزبون مثل تو پیدا می کنه.

این دفعه دیگه نوبت به برزین رسیده بود که به شوخی پناه بیاره:

- نترس... هیچ خطری تهدیدت نمی کنه! دکتر فوژان نمی تونه رقیب تو بشه  
بیشتر از ۵۰ سال از عمرش می گذره... اون از اینجور کارها استقبال می کنه  
چون که هم سرش گرم میشه و هم در آمدی به دست میاره.

و با توضیحی که آورد حرفاشو تکمیل کرد:

- ابرونیایی که از سالها پیش اومدن آلمان اخلاق آلمانیا رو پیدا کردن برای  
هر کاری که می کنن پول می گیرن.





اون شب رو تا صبح توی کتابخونه برزین گذروندیم، بالشها رو روی فرش قرار دادیم بعد یکی از پتوها رو پهن کردیم و روش دراز کشیدیم و پتوی دیگه رو اندازمون شد.

خواب خیلی زود به سراغ برزین اومد آخه اون هم شب قبل رو تقریباً به بیداری گذرونده و تموم روز هم کار کرده بود اما دو سه ساعتی طول کشید تا خواب به سراغ من بیاد.

اون شب با یه هنر دیگه شوهرم آشنا شدم و اون توی خواب حرف زدن بود! فکر می کنین برزین توی خواب چی داشت که بگه؟ به غیر از صدا زدن پونه؟!

## فصل ۳۳

روی فرش و روی یه پتو خوابیدن همه تنمو به درد انداخته بود، شب رو خوب نخوابیدم هی پهلوی به پهلوی شدم و هی دنده به دنده اما برزین به قدری خسته بود که تا صبح چشماشو وا نکرد اونم تازه وقتی که صداش کردم و شونه هاشو تگون دادم: بیدار شو برزین صبح شده.

اون روز خیلی زودتر از برزین بیدار شده بودم با اونکه عادت نداشتم روی یه فرش بخوابم و با اونکه در عضلاتم احساس کوفتگی می کردم سرحال بودم، اول صبحی رفتم و یه دوش گرفتم یه دوش آب گرم تا بیشتر شاداب بشم لباسای شب گذشته ام رو عوض کردم یه پیرهن سبز گلدار پوشیدم پیرهن سبز رنگی که گلهای زرد ریزی داشت سرمو با سشوار خشک کردم شونه ای به موهام کشیدم بعد از همه این کارا برزین رو بیدار کردم.

برزین با صدا زدنم بیدار شد، توی جاش نشست. یه سلام و صبح بخیری تحویلش دادم، شوهرم هم جوابمو داد و هم از شب پیش اظهار رضایت کرد: گاهی وقتا دیوونگی لذت داره.

و چون منو دید که با نگاهم به او می خوام پی به منظورش ببرم دنباله حرفشو گرفت:

– آخه دیوونگی نیست که آدم اتاق خواب داشته باشه رختخواب نرم و راحت

داشته باشه و بعد هوس کنه بیاد روی فرش شبش رو به صبح برسونه؟  
و یه کش و قوسی به هیکلش داد، انگشتای دستاشو درهم گره زد و تا جایی  
که میتونس دستاش رو جلو برد تا تتمه سستی خواب رو از تنش دور کنه اون  
وقت از جاش بلند شد و گفت:

- تو چند دقیقه ای پشت میز غذاخوری منتظر بمون تا من حاضر بشم و  
اولین صبحونه زندگیم رو با پونه جدید زندگیم بخورم.  
و از کتابخونه رفت بیرون.

اون روز برای خودم هزار و یک جور کار و سرگرمی تراشیده بودم. اول از همه  
خوندن اون برگای کاغذی که روشن به فارسی نوشته شده بود و بعد به دنبال  
آلبومهای عروسی برزین و پونه گشتن. نمی دونستم اینکارا چقدر وقتمو می  
گیره اگه جای آلبومها رو از سلیمه می پرسیدم مسلماً اون جای آلبومها رو  
میدونس و کارم راحت می شد، هم توی وقت صرفه جویی می کردم و هم فرصت  
کافی به دست می آوردم تا عکسا رو خوب دید بزنم ولی من می خواستم این  
کارا رو پنهونی انجام بدم.

همینکه برزین از کتابخونه بیرون رفت من هم به اتاق غذاخوری اومدم و یه  
صندلی میز غذاخوری رو قدری پیش کشیدم تا بتونم به راحتی روشن بشینم و  
نشستم، صدای دوش حموم تا اونجا می اومد.

سلیمه انگاری توی آشپزخونه منتظر بود تا ماها بیایم پشت میز غذاخوری  
بشینیم البته از قبل دو بشقاب ظرف پنیر کره و یه شیشه مارمالاد روی میز  
جیده بود.

روز قبل من به سلیمه سلام گفته بودم به خاطر احترام گیسای سفیدش و  
اون روز هم اون توقع داشت که من سلام بگم که نگفتم خودش بعد از اینکه  
اومد با یه سینی که توش دو تا لیوان آب پرتقال بود یکی از لیوانها را جلوی من  
گذاشت و لیوان دیگه رو کنار بشقاب و کارد و قاشق و چنگال برزین و گفت:

- سلام خانم خانمها! دیشب تا صبح توی کتابخونه خوابیدین؟ نگفتین که ممکنه بچایین؟

قسمت اول گفته اش به نظرم نوعی تذکر اومد تذکر اینکه فراموش کردم سلام بگم ولی بقیه حرفاش بوی دلسوزی می داد:

- کتابخونه هواش خوب بود نه گرم و نه سرد.

- مسئله هوا نیست... زمین اینجا سرمای خودشو داره من اگه یه ساعت رو فرش دراز بکشم استخوون درد می گیرم.

لیوان آب پرتقال رو برداشتم و گفتم:

- بعد از اینکه صبحونه ما رو دادی برو پتو و بالشها رو از توی کتابخونه جمع کن می خوام چن ساعتی برم مطالعه کنم ننه سلیمه.

سلیمه حرفی نزد و به آشپزخونه برگشت، لیوان آب پرتقال رو به طرف دهنم بردم و آهسته شروع کردم به مزه مزه کردنش هیچ عجله ای برای تموم کردن آب پرتقال نداشتم چون حدس می زدم درست نیس تا برزین نیاد به سلیمه بگم صبحونه رو بیاره یعنی چای و این جور نوشابه های گرم.

هنوز آب پرتقال رو تموم نکرده بودم که برزین اومد اصلاح کرده و دوش گرفته یه ربدوشامبر حوله ای سرمه ای رنگ تنش بود از خستگی و بیخوابی هیچ اثری توی صورتش نبود نشست و گفت:

- امروز به غیر از کارای هر روزه ام دو کار دیگه هم دارم.

- چکاری؟

- اولش باید یه تلفن به فوژان بزنم و بعدش هم یه تلفن به عکاسی که از عروسیمون عکس گرفته بود... امروز باید عکسا حاضر باشه.

اون وقتی که من و شوهرم داشتیم از این حرفا می زدیم سلیمه توی یه سینی بساط چای و قهوه رو آورد و روی میز گذاشت قوری آب گرم یه قوری چای دو تا فنجان یه شکرودن و یه شیشه قهوه فوری. قوری آب گرم رو

برداشتم اول توی فنجون برزین ریختم تازه اون وقت بود که متوجه اشتباهم شدم، قوری به جای آب گرم شیر بود به روی خودم نیاوردم که اشتباه کردم فنجونارو تا نصفه شیر ریختم و پرسیدم:

- چای می خوری یا قهوه؟

برزین شروع کرد با حوصله حرف زدن:

- اول با صبحونه یه فنجون چای می خورم و وقتی که صبحونه ام تموم شد نصف فنجون شیر قهوه.

شوهرم لیوان آب پرتقالشو با دو سه قلمپ سر کشید تا موقع خوردن صبحونه از من عقب نیفته صبحونه مونو با کمال آسایش خوردیم بعدش برزین کت و شلوارشو پوشید کت و شلوار خاکستری رنگ و کراواتی سرخ تا دم در عمارت همراهیش کردم و بهش گفتم:

- ظهر چه ساعتی برمی گردی؟

- معمولاً ساعت یک بعد از ظهر کارم تموم می شه، تقریباً بیست دقیقه ای طول می کشه تا برسم منزل.  
بهش یادآوری کردم:

- اگه عکسای عروسیمون حاضر بود دو سه تا آلبوم عکس مناسب هم بخر تا بعد از ظهري از اوقات فراغتم استفاده کنم.

دستش رو روی چشمانش گذاشت و گفت:

- چشم بانوی زیبای من!

و از خونه خارج شد. نگاهی به ساعت عتیقه انداختم بیست دقیقه به ساعت نُه صبح مونده بود پیش خودم حساب کردم تقریباً چار ساعت می تونم توی کتابخونه باشم هم اون گاغذایی رو بخونم که روشون به فارسی نوشته شده بود و هم توی قفسه های کتابخونه بگردم شاید برزین آلبوم عکسارو اونجا گذاشته باشه.

و صدامو بلند کردم:

- ننه سلیمه پتو و بالشهارو از کتابخونه ورداشتی؟

صدای سلیمه از توی اتاق خواب اومد:

- آره خانم جون... حالا دارم اتاق خوابتون رو مرتب می کنم.

می خواستم بپرسم که برای ناهار چی می خواد بپزه اما خیلی زود از این تصمیم منصرف شدم و توی دلم گفتم: بالاخره یه چیزی می پزه!... بی ناهار که نمی مونم.

و رفتم توی کتابخونه در رو از تو قفل کردم اومدم روی صندلی گردون نشستم چراغ مطالعه رو روشن کردم کاغذای هم اندازه رو روی هم چیدم نسخه ها رو هم روی هم گذاشتم و برگهایی رو که روشن فارسی نوشته بود برداشتم و شروع کردم به مطالعه. یکی یکیشون روی چند تا از اون ورقها مطلب به درد بخوری ندیدم، روشن مطالبی نوشته شده بود از طرز تهیه کیکهای مختلف شیرینی پنجره ای هر جا هم که صفحه خالی مونده بود یه نقاشی مسخره و هشلهف کشیده شده بود.

از اون کاغذ چیزی دستگیرم نشد. یه سطر با معنی، یه شعر پر احساس توشون نبود نومید از اینکه چیزی دستگیرم نشده بود.

کشوهایی که در دو طرف میز قرار داشت رو یکی یکی باز کردم، نسخه ها و کاغذها رو توی یک کشو تقریباً خالی، مرتب گذشتم و رفتم سر کشوهای دیگه، بقیه کشوها هم چیز به درد بخور توشون نبود، یا بهتر بگم اون چیزهایی که من به دنبالشون بودم، توشون نبود.

از جام بلند شدم و رفتم طرف قفسه کتابها، چه کتابهایی، یه سری کامل بریتانیکا داشت، همون دایره المعارف معروف اون سالها که تعداد شون از سی و چند جلد هزار، هزار و پونصد صفحه ای می گذاشت توی اغلب ردیفها کتابهای پزشکی قطوری چیده شده بود.

یه نظر سرسری به کتابهای قفسه اول انداختم و رفتم سراغ قفسه دوم، توی این قفسه، چند جلد فرهنگ لغات فارسی به آلمانی و بالعکس وجود داشت، و یک ردیف کتابهای ایرانی، از دیوان حافظ و شاهنامه فردوسی گرفته تا شعرهای شعرای امروزی، ترمه نصرت رحمانی، عصیان فروغ، دیوان شهریار، اشک معشوق حمیدی شیرازی و چند کتاب قصه بلند و کوتاه.

از این قفسه هم گذشتم، اومدم قفسه سوم، در ردیف سوم همین قفسه بود که اونکه می خواستم پیدا کردم. چهار تا آلبوم بزرگ و همقد کنار هم چیده شده بود، انگاری که گنج پیدا کرده بودم، هر چهار تا آلبوم رو وسط دستم گرفتم و به سوی میز کار برگشتم. اصلاً فکرش رو نمی کردم که آلبومها اونقدر سنگین باشه، هنوز نتونسته بودم آلبومها را روی میز بگذارم، که یکی از آلبومها از دستم لیز خورد و سبب شد بقیه آلبومها هم، از دستم ولن بشن و بیفتن روی میز.

یه بلبشوی از عکسهای جورواجور، به پا شده بود که نگو و نپرس شاید صد و پنجاه عکس از وسط آلبومها ریخته بودن بیرون، عکسهایی که یا فرصت نکرده بودن توی آلبوم بچسبونن، یا حوصله این کار رو نداشتن. به دور و بر میز با دقت نگاه کردم تا اگه عکسی روی زمین افتاده باشه، وردارم، خوب شد که این کار رو کردم، حداقل ده دوازده عکس روی زمین افتاده بود. عکسها را برداشتم و روی توده عکسها ریختم.

نمی دونستم کدوم کار را زودتر بکنم، اول عکسها را جمع و جور و به ردیف کنم، یا اول آلبومها را ورق بزنم، زیاد طول نکشید تا بر دو دلی م غلبه کنم و تصمیم خودمو بگیرم، شونه هامو بالا انداختم و توی دلم گفتم: به من چه که حوصله نکردن این عکسها را توی آلبوم بچسبونن، اول آلبومها را یکی یکی ورق می زنم. بعد این عکسها رو دسته می کنم و میزارم لای یکی از اونها و بعد همشونو برمی گردونم سر جای اولشون و میزارمشون کنار کتابهای دیگه.

یکی از آلبومها را دستم گرفتم و باز کردم. اول یک برگ کاغذ زرورقی نازک دیدم، وقتی که ورقش زدم، عکسهای جورواجوری از برزین دیدم، برزین با لباس مدرسه، با سر تراشیده و.... این آلبوم رو سرسری ورق زدم. همه عکسها مربوط بود به سالهای مختلف عمر شوهرم، از بچگی گرفته، تا سالهای جوانی و دانشجویی ش.

اون آلبوم رو گذشتم روی توده عکسها، یه آلبوم دیگه رو برداشتم، آلبومی پر ورق تر و روی هر دو طرف جلدش، مطالبی با سلیقه هر چه تمام تر نوشته شده بود، اما به زبون آلمانی، حدس زدم این همون آلبومیه که من دنبالش بودم، حدسم غلط از کار در نیامد.

همین که صفحه اولش رو باز کردم، یک دسته موی صاف و سیاه رو دیدم که به آلبوم چسبیده بود، در صفحه بعدش دو سه پاکت خالی، از اون پاکتهایی که بوی عطر می دادن، و به صفحه بعدش دو نامه روی ورقه سیاه آلبوم چسبیده شده بود، دو نامه با دو خط متفاوت، زیر یکی از نامه ها امضا شده بود: (فدات پونه) و زیر نامه دیگه نوشته شده بود: (کسی که بی تو نمی تونه زندگی کنه، برزین)

همین چند کلمه رو توی مغزم تفسیر کردم، کلمه (فدا) برام اونقدر مهم نبود، یه کلمه معمولی بود، مثل همه کلمه هایی که ته نامه ها می نویسن و امضا می کنن، (مثل دوستدار تو)، (اون که هیچ وقت فراموش نمی کنه). و از این جور کلمه ها و جمله ها.

ولی در جمله ای که برزین، بالای اسم و امضاش نوشته بود، صداقت خاصی دیدم، من همون تو مدت کوتاه آشناییمون، متوجه شده بودم که پونه زندگی برزین. تا وقتی که خودش زنده بود، جای مهر و عشق هر کسی رو توی دل شوهرم تنگ کرده بود، و حالام که مُرده بود هم دست از سر برزین برنمی داشت.



## فصل ۳۴

- خط هر دو نامه بد و خام بود، از ظاهرشون این طور بر میومد که نویسنده نامه ها، چند بار اونا رو نوشتن و پاکنویس کردن، حتی یک خط خوردگی هم نداشتن... شروع کردم به خوندن نامه ها، روی هم رفته خط نامه پونه خواناتر از خط برزین بود، نامه ها را خوندم، نه یه دفعه، نه دو دفعه، اصلاً راستشو بخواین از دستم در رفته که چند دفعه خوندمشون. از اون نامه ها، به جز حرفهای عاشقانه و سوز و آه، چیزی دستگیرم نشد، هر دو شون در علامت گذاری جمله ها افراط کرده بودن، همین که جمله ای تموم می شد سر و کله یه علامت استفهام یا تعجب پیدا می شد، علامتهایی که به گمون من بی جا به کار برده شده بودن. نمی تونم حدس بزنم که چه مدتی سرگرم خوندن اون دو نامه بودم، شاید یک ساعت، شاید بیشتر، خودم نمی دونستم توی اون نامه ها دنبال چی هستم، این از عشق گفته بود و اون یکی جوابشو داده بود، چیز دیگه ای توی نامه ها نبود، بدم نمیومد که بدونم کدوم یکیشون اول نامه ها رو نوشته، و اون یکی جواب داده.

نامه ها تاریخ نداشتن، یعنی اولین اصل نامه گذاری توشون رعایت نشده بود، از خودم سؤال کردم:

- یعنی این دو تا اونقدر تو حال و هوای عشق بودن که یادشون رفته یه

گوشه نامه، تاریخ بزارن؟ اما پیدا کردن تاریخ نامه ها برام زیاد مشکل نبود، یه ورق عقب گرد کردم، و به صفحه ای نظر انداختم که توش پاکتهای خالی چسبیده بود، سعی کردم از مَهْری که روی تمبرها خورده بود، تاریخ نامه ها را پیدا کنم.

یه نامه از یه شهری بود که اسمش رو نتونستم بخونم و یه نامه از مونیخ، از دو شهر مختلف آلمان، از مَهْری که روی تمبرها خورده بود فهمیدم که اول برزین برای پونه نامه نوشته و پونه هم جوابشو داده، میون تاریخ مَهْر تمبرها، درست یه هفته فاصله بود، اولی سیزده مارچ بود و دومی بیستم مارچ.

با حرفهایی که درباره سرعت انجام کارا در کشورهای اروپائی شنیده بودم، به نظرم عجیب اومد که بین این دو نامه یه هفته فاصله بیفته، آخر سر خودمو قانع کردم که پونه دو سه روزی وقت صرف کرده تا بتونه نامه خوبی بنویسه، یا اینکه طاقچه بالا گذشته و با تأخیر جواب نامه را داده.

به هر حال از اون صفحه ها دل کندم و آلبوم رو ورق زدم، توی اون صفحه فقط یک عکس بود، یک عکسی که تقریباً همه صفحه رو پر کرده بود، عکس عروسی پونه و برزین.

پیدا بود که از اون عکسهایی که توی آتلیه گرفته بودن، پونه روی یک چهار پایه نشسته بود و برزین پشت سرش ایستاده بود. پونه لباس عروسی به تن داشت و برزین هم با کت و شلوار و کراوات ایستاده بود، درحالیکه دستش رو روی شونه های زنش گذاشته بود... هر دو به دوربین نگاه می کردن و لبخند به لب داشتن. عکس سیاه و سفید بود، برای همین هم نمی تونستم رنگ لباس برزین رو تشخیص بدم، آنچه که معلوم بود کت و شلوازی که برزین به تن داشت، رنگش تیر بود.

رفتم توی نخ پونه، می خواستم خوب بردازش کنم، حقیقتش رو بخواین می خواستم برای این سئوالام جواب پیدا کنم:

- من خوشگل ترم یا پونه؟

با همه خودخواهیم نمی توانستم منکر خوشگلی پونه بشم.

همه اجزای صورتش خوب بود، قشنگی خاصی داشت، دنبال شباهتش با خودم گشتم، ولی قبل از اینکه در کارم نتیجه بگیرم، صدای دو زنگ رو شنیدم، یکی زنگ در که به طور خفیف حتی به کتابخونه هم می اومد و دیگه زنگ تلفن. چند لحظه بعد صدای پای سلیمه که هراسون به طرف تلفن می رفت به گوشم رسید، و صدای تلفن قطع شد، ولی زنگ در خونه چند بار دیگه به گوشم رسید، صدای ننه سلیمه توی عمارت پیچید، مثل اینکه همه قوتشو تو صداش جمع کرده بود:

- خانم جان... آقا پشت خطه... با شما کار دارن.

باز صدای پاش رو شنیدم، قاطی با صدای خودش:

- برم ببینم این کیه که انگار سر آورده... اونم سر صبحی.

سراسیمه از اتاق کار برزین بیرون آمدم و رفتم طرف تلفن و گوشی رو برداشتم:

- سلام برزین... چه حال چه خبر؟

خیلی مختصر جوابمو داد:

- سلام بانوی من... نمی توانم زیاد وقت رو بگیرم، فقط زنگ زدم تا بهت بگم هم کسی رو فرستادم تا عکسهای عروسی مون رو بیاره و آلبومهای قشنگ بخره، و هم با خانم دکتر فوژان تماس گرفتم، قبول کرد که از همین امروز بیاد و سری بهت بزنه.

تا این مکالمه میون من و شوهرم رد و بدل می شد، در سالن باز شد اول زنی درشت هیکل اومد تو و بعد سلیمه، یه زن درشت هیکل و با شخصیت، پنجاه و چند ساله، سرمو به احترامش خم کردم و توی گوشی گفتم:

- این خانم دکتر خیلی حلال زده اند... همین حالا تشریف آوردن.

- خوب دیگه تنها نیستی، باهاش بشین حسابی درد دل کن.

- چشم.

هیچ حرف دیگه ای به میون نیاوردم، گوشی رو گذستم روی تلفن و رفتم به طرف زن تازه وارد و سلام کردم، خندید و از همون لحظه های دیدارمون، شیرین زبونی به خرج داد:

- تو هوشتون نمی شه شک کرد، خیلی خوب منو شناختین.

و دست راستش رو دراز کرد طرف من. با هم دست دادیم، دست دادن فوژان هم با اتیکت بود، فقط نوک انگشتامو با انگشتاش گرفت، ازش دعوت کردم که روی مبل بشینه، که بی هیچ حرفی قبول کرد و نشست.

من تقریباً جز زنای خوش قد ایرانی بودم، قدم به قول دوستانم و آشناهام بلند بود، اما فوژان بلندتر از من بود و هم یه زن درشت استخوان، از اون زنهایی که سعی دارن، هیچ وقت مغلوب پیری نشن. به سلامتیاش اهمیت میدن و به بهانه اینکه آرایش مال جووناس نه مال زنای پنجاه شصت سال، به خودشون بی توجه نمی شن.

فوژان آرایش معمولی کرده بود، آرایشی که متناسب با سنّ و سالش و همین طور متناسب با شخصیتش. مبلی که او برای نشستن انتخاب کرده بود، یه مبل دو نفره بود، برای همین هم بهتر دیدم که کنارش بنشینم.

تازه اونوقت بود که متوجه تفاوت ظاهری مون شدم، من در برابرش مثل یک جوجه بودم. فوژان لباس سیاه رنگی پوشیده بود، هم کت و هم دامنش سیاه بود و یه بلوز سفید یقه اسکی زیر کتش پوشیده بود. برای من که زن هستم فهمیدن اینکه چرا بلوز سفید یقه اسکی پوشیده بود، مشکل نبود، من می دونستم گوشت زیر گردن آدمای پس از پنجاه سالگی، شل میشه و میفته، اگه هم صورتشون چین و چروک برنداشته باشه، از غبغب شون میشه به سنّ و سالشون پی برد.

فوژان نیومده بود تا مثل یک مهمان غریبه، ساعتی پیشم بمونه و چند تا تعارف با هم رد و بدل کنیم، بعد راهشو بکشه بره، او اومده بود تا زبان آلمانی رو یادم بده و همصحبتم بشه، به ناراحتیهای روحی من رسیدگی کنه، بهم بگه چی کار کنم، چه جوری با اون زندگی کنار بیام، زندگی با مردی که عشق یه زن دیگه دست از سرش برنمی داشت.



فوژان برای اون که از همون اول کار، سکوت رو بشکنه، به حرف در اومد:  
- دکتر برزین حق داره، زن به این خشکلیشو قائم کنه و نشون کسی نده.  
تعریفی که توی حرفاش بود، یه جوری احساسم رو قلقلک داد، می خواستم بهش بگم لطف دراین، یا چشما تون قشنگ می بینه، ولی فوژان چنین مهلتی را به من نداد و حرفاشو دنبال کرد:  
- از برزین هم باید گله کنم، اون وظیفه داشت منو هم به عروسی ش دعوت کنه، اما این کار را نکرد.

و برای اینکه حرفش بهم برنخوره، گفت:  
- البته مردی که با زنی به قشنگی تو آشنا می شه، حق داره هوش و حواسش رو از دست بده و دوستای قدیمی رو فراموش کنه.

فوژان خیلی خوش صحبت بود، البته این امکان هم وجود داره که چون داشت همش از من تعریف می کرد. از اولین برخوردش، به نظرم یه زن جذاب و خوش کلام بیاد. داشتم خودمو آماده می کردم که یه جوری از حرف زدن کم نیارم، در مقابل تعریفاش چیزی بگم، فوژان حرفهایی زده بود که خوشم اومده بود و من هم بایستی حرفهایی می زدم که او خوشش بیاد، ولی هنوز دهان باز نکرده بودم که سلیمه اومد و برامون شربت آورد، سینی شربت را جلوی فوژان گرفت، باز پر حرفیش گل کرد:

- چه عجب خانم دکتر، یادی از ما کردین؟... توی این مدت که تنها و خالی بود، گاهی خیالات جورواجور وارم می داشت.

فوژان، لیوان شربت را برداشت و گفت:

- من از اول هم گفته بودم چاره دردت شوهره. اونم شوهری که بیل به کمرش نخورده باشه.

سلیمه هم خجل شد و هم به خنده افتاد:

- وای... چه حرفا می زنی خانم دکتر... از مایی که دندونامون مصنوعی شده و گیسمون به سفیدی پنبه گذشته.

- هیچ هم نگذشته سلیمه... فقط کافیه یه دستی توی صورتت ببری و بری خیابان تا بفهمی چقدر خواهان داری.

و یه کمی مکث کرد و گفت:

- از حالا، قراره هفته ای سه چهار دفعه پیام توی این خونه و سری به این خانم ناز بزنم، (و اشاره ای به من انداخت)... توی یکی از اومدنام، دواي دردت رو هم با خودم میارم.

از این حرفا ننه سلیمه، خوش خوشانش شده بود، اون یه لیوان شربت هم روی میزی که کنار مبل بود مقابلم گذاشت، و خندون به آشپزخانه برگشت، از مکالمه هاشون یک چیز دیگه هم دستگیرم شده بود و اون اینکه فوژان می دونست با هر کس چه جواری حرف بزنه که خودشو، توی دلش جا کنه.

چند دقیقه ای از اومدنش نگذشته بود که این احساس در من پیدا شد که با فوژان صمیمی ام. می تونم بهش اعتماد کنم و سفره دلم رو براش باز کنم.

می دونستم تا اومدن برزین، نزدیکهای دو ساعت مونده، و من می خواستم در همین مدت دو ساعت، حالا کمی بیشتر یا کمتر، همه حرفامو بزنم، دردهامو بگم، ازش چاره بخوام. از حرفای فوژان به ننه سلیمه فهمیده بودم که هفته ای چند مرتبه میاد خونه مون، اما من عجله داشتم، می خواستم توی همون یکی دو

ساعت همه حرفامو بزمن و به نتیجه ای برسم.

دکتر فوزان بی قراریمو درک کرد و به من اطمینان داد:

- حوصله کن دختر، من امروز همه وقتمو برای تو گذشتم، امروز با هم درباره زندگی حرف می زنیم، و از جلسه بعد من میشم معلم سرخونه زبان آلمانی تو... و لبی به لیوان شربتش زد و گفت:

- وقتی که بچه بودم، هر وقت که ازم می پرسیدن، می خوام چی کاره بشی؟ می گفتم می خوام معلم بشم، ولی دکتر شدم اونم دکتر روانکاو... حالا مثل اینکه داره یکی از آرزوهای بچگیم، واقعیت پیدا می کنه، دارم معلم هم می شم. دیدش به زندگی خیلی مثبت بود، برای هر کارش تعبیر خوبی پیدا می کرد. گفتم:

- دیشب که برزین این برنامه ها رو می چید، راستش باورم نمی شد که شما قبول کنین، ام حالا که اومدین خیلی خوشحالم، حداقلش اینکه که دیگه تنها نیستیم.

- حداقل رو ولن کن، از حداکثر بگو، حد اکثرش اینکه که من زندگی رو به تو میشناسونم اون طوری که خودم شناختم. حد اکثرش اینکه می فهمی با مردی با پیچیدگیهای روحی برزین، که همه زندگیش شده مزه مزه کردن خاطرات، چه جوری کنار بیای، و حد اکثرش اینکه زبان آلمانی یاد می گیری، به تحصیلات ادامه میدی و موفق میشی.

و برای اینکه مبدا این فکر به سرم بزنه که اون به خاطر درآمد این کار را قبول کرده، برام توضیح داد:

- یه دفعه فکر نکنی من به خاطر پول این کار رو قبول کردم، اگه حاضر شدم از برزین برای کارم پولی بگیرم برای اونه که خیال نکنه، حتی تو هم خیال نکنی که دارم بزرگواری می کنم. شکر خدا انوقدر دارم که لنگ نمونم.

- ولی برزین به من گفته بود که در فکر هستین مطب برزین، و تا وقتی مطب

نزنین، اوقات فراغت تون زیاده.

لیوان شربت را که تا نصفه خرده بود، روی میز عسلی کنار مبل گذاشت و با تکنون دادن سر، حرفامو تأیید کرد:

- من سالهاست که توی آلمانم. حتماً از ظاهرم تشخیص دادی سن و سالی از من گذشته، از وقتی که آلمان اومدم، بهتره بگم سه سال بعد از آمدنم تونستم توی همین کشور، دوره تخصصی م را بگذرونم.

اما تا وقتی که شوهرم زنده بود، موفق نشدم جایی کار کنم. وقتی که شوهرم به رحمت خدا رفت، برای اون که هم بیشتر خدمت کنم و هم زندگیمو بهتر بچرخونم، تصمیم گرفتم مطب بزنم. مسئولان پزشکی این مملکت به من گفتن، برای اون که سالها از دنیای طب بیرون بودم، باید دو سال توی بیمارستانها کار کنم. حرفشون درست بود، اونا بعد از مدتها مطالعه به این نتیجه رسیده بودن که دو سال کار برای دکترها در بیمارستان اجباری کنن، که به عقیده من کار درسته...

فوژان دور حرف زدن افتاده بود و من هم سراپا گوش بودم، اون حرفاش رو این طوری دنبال کرد:

- اینکه میگن دکتر باید دردهای بیماراش رو بشناسه، به نظر من حرف ناقصیه، به عقیده من بیماران و دکترها باید همدیگه رو بشناسن، بخصوص وقتی که مسایل روانی و عاطفی در کاره، برای همین هم دارم یک بند حرف می زنم تا اول خودمو به تو بشناسونم و بعد به مسایل تو برسیم.

حرفای فوژان مثل دکترهای دیگه نبود، دوستانه حرف می زد، شاید می خواست با حرفاش، منو آماده تر کنه تا هر درد و علتی دارم بدون رودروایسی بهش بگم، پرسیدم:

- چه لزومی داره که یه بیمار، سر از چم و خم زندگی دکترش در بیاره؟ مگه برای آدمی مثل من، چه فرقی می کنه که دکتر روانکاو، چه زندگی داشته؟



و برای اینکه مکالمه مون رو در این باره کوتاه کنم به حرفام اضافه کردم:  
- برای من این مهمه که بفهمم دردم چیه، و چه جوری باهاش کنار بیام،  
دکترم چه وضع و حالی داشته و یا داره، اون قدرها برام اهمیت نداره.  
- از یه جهت حرفت درسته، اگه آدم از یه عارضه فیزیکی درد بکشه، می  
تونه براش مهم نباشه که زندگی و سابقه دکترش چیه، برای سرماخوردگی و  
انفلانزا و بیماریهای جسمی دیگه، اگر بیمار ندونه زندگی پزشک معالجش  
چطوریه، چندان مهم نیست، برای این جور بیماران فقط نسخه ای که دکتر  
میدن اهمیت داره. اما برزین منو نفرستاده تا زکام تو رو خوب کنم، منو فرستاده  
تا به بیماری عشق در این خونه، مانعی درست و حسابی بدم. شاید ندونی  
دکترهای روانکاو در آلمان با کسان مختلفی سر کار دارن، عده ای از این دکتر  
می دونن اعتیاد چیه و معتاد رو باید چه جوری معالجه کرد. بعضیها تخصص  
شون، ایجاد اعتماد به نفس در ورشکسته هاس، و تخصص شون در اونه بیمارانی  
رو معالجه کنن که دچار اوهام هستنند، خیالاتین... بالاخره هر رونکاو در رشته  
ای، مطالعه و حذاقت بیشتری داره.

سئوالی که مطرح کردم، جوابی داشت که منو از این رو به اون رو کرد.  
- خوب تخصص شما چیه؟ به گمونم شما به روانکاو بیمارانی می پردازین  
که خیالات برشون داشته؟  
- نه من رونکاو هستم که به بیماران یاد میدم چه جوری با عشق زندگی  
کنن، اونم بیمارانی که با مرگ فاصله ای ندارن، در یک قدمی شون مرگ  
ایستاده.

در اون لحظه این فکر به سرم زد:

- این برزین هم یه چیزیش میشه... من دکتری می خواستم که راهنمام باشه  
برای کنار اومدن با مشکل پونه، دکتری که تخصص داره با بیماران دم مرگ سر و  
کله بزنه و به زندگی امیدوارشون کنه، به چه کار من میاد؟... منی که در صحت و

سلامتم... نکنه دارم با مرگ سه قاپ میندازم، یا دارم یه قلّ دو قلّ بازی می کنم  
و خودم خبر ندارم؟  
از این فکر به خنده افتادم.

## فصل ۳۵

یکی از خصوصیات فوژان این بود که فکر آدمو توی صورتش می خوند، درباره من هم از این خصوصیاتش استفاده کرد، بدون اینکه چیزی بگم، بدون اینکه فکرمو براش رو کنم، درصدد بر اومد که منو از اشتباه دریاره و برام توضیح داد:

- هر کس دیگه ای هم جای تو بود، این فکر اشتباه رو درباره من و انتخاب برزین می کرد، اما به تو اطمینان میدم که برزین بهترین انتخابش این بود که یا منو پیشت بیاره یا کسی که در رشته مطالعاتی من تجربه داره. و به خندیدم اشاره کرد:

- بین شهلا وقتی صحبت از مرگ میاد، جوونا به خنده میفتن، چون خیال می کنن، طبیعتاً خیلی فرصت دارن تا سینه قبرستون بخوابن، درحالیکه مرگ پیر و جوون نمی شناسه، همانطور که زندگی یه طرف آدم ایستاده، مرگ هم طرف دیگه آدم ایستاده، یعنی فاصله زندگی و مرگ رو خدا تعیین می کنه، اگه این فاصله رو آدم عاشقونه طی کنه، به خوشبختی می رسه و اگه نتونه این کار رو بکنه، یعنی عاشق زندگی کنه و با عشق بمیره، نهایت بدبختی شه، برزین منو آورده پیشت تا هم عشق رو برات معنا کنم... هم زبان آلمانی یادت بدم... اون از من خواسته عشق رو برات جوری معنا کنم که بهش ایمان پیدا کنی.

حرفای فوژان قشنگ بود، آدم خوشش می اومد کنارش بشینه و به حرفاش گوش بده، ولی هنوز هم حرفاش کاملاً برام روشن نبود، گفتم:

- خانم دکتر، چطوری میشه که آدم از ته دل به مردی عشق داشته باشه، که اون عاشق یه زن دیگه س؟... من ناچارم برای اونکه محبت برزین رو بخرم بشم مثل پونه.

اخمی به پیشونیش انداخت و گفت:

- اشتباهت در همینه. وظیفه ای که داری اول پونه شدنه و در عین حال بالاتر از پونه شدن... تو اگه بخوای فقط پونه بشی توی این زندگی زمین می خوری.

این قسمت حرفاش برام جالب بود، فوژان برام توضیح داد:

- بذار یه مثل برات بیارم، یه آهنگ و ترانه ای گل می کنه، خواننده اولش اسمی در می کنه، مشهور می شه، بعد ده ها نفر میان همون آهنگ رو اجرا می کنن، ولی با همه هنر و قدرت صداشون، به پای خواننده اصلی و اولی نمی رسن. این حرفش نیازی به توضیح بیشتری نداشت. در اون سالها بارها با چنین واقعه ای روبرو شده بودم، دیده بودم که خواننده ای یخش حسابی گرفته و بعدش هر کی اومده اون ترانه رو بخونه، به پاش نرسیده. نمونه ش آهنگ مرا ببوس گلنراقی، که در همون سالها خواننده های زیادی خوندن ولی گلنراقی نشدن، درحالیکه گلنراقی اصلاً حرفه اصلیش خوانندگی نبود.

فوژان دنباله حرفش رو گرفت و گفت:

- تو اگه بخوای پونه بشی، زمین می خوری، خیلی که موفق بشی، میشی بدل پونه و بدل هیچ وقت به اصل نمی رسه، همانطور که گفتم تو باید بزرگتر از پونه بشی، ازش جلو بزنی.

- مگه میشه چنین کاری رو کرد؟... پونه همه فکر و ذکر برزینه، چطوری بگم حتی روح برزین رو مال خودش کرده.

با اون که دلم می خواست حرفای فوژان را باور کنم، فکر می کردم که برام مشکله که توی زندگی برزین، قد و قواره پونه رو پیدا کنم، همون شخصیتی رو به دست بیارم که پونه توی اون خونه و زندگی داشت. شب پیش، برای مدتی کوتاه، برزین از دنیای خیالش به در آمده بود، من واقعی رو شناخته بود، قبل از اینکه فوژان جواب سئوالم رو بده، دو مرتبه به حرف در اومدم و براش تعریف کردم:

- دیشب، برای چند لحظه دکتر برزین متوجه شد که من شهلام نه پونه... واسه همینه که از شما دعوت کرده که بیاین و جایگاه روحی منو توی زندگی پیدا کنین.

باز اخماش توی هم رفت:

- این خیلی خطرناکه... این احساس دوگانگی. یعنی یه زمون فکر کنه که پونه اصلی پیششه و یه وقت هم بفهمه اونی که باهاش زندگی می کنه پونه بدلیه... اگه درست عمل نکنی، این زندگی برات جهنم می شه، دچار سرگشتگی و باتکلیفی می شی، چون مجبوری با دو حس کاملاً متفاوت و متضاد همسرت کنار بیای.

- منظورتون برام روشن نیست.

- خیلی طبیعیه که برزین عشقش به پونه اصلی رو حفظ کنه و تا وقتی که تو براش پونه ای دوستت داشته باشه، ولی وقتی حس کنه که تو یه زن بدلی هستی، به نفرت دچار بشه، احساس عشق و نفرت رو در یه زمان داشتن زنگ خطریه برای زندگیت.

مسلمه هر انسانی از اینکه دوستش بدارن، لذت می بره، و از اینکه مورد تنفر واقع بشه رنج می بره. من تا اون وقت هر چی از برزین دیده بودم عشق بود، حتی تصور اینکه مورد نفرتش قرار بگیرم، و تصور اینکه حس کنه خود خواسته گول خورده و ازم بیزار بشه، منو تکون می داد، برام قابل پیش بینی بود که

زندگی کردن با یه مرد دمدمی مزاج مشکل تر از اونیه که بشه فکرش رو کرد. مسائلی که منو به تعجب انداخته بود این بود که برزین دکتر بود و با این وجود از واقعیت فرار می کرد. درحالیکه تا اون وقت من فکر می کردم دکتر واقع بینترین آدمها هستن، باور اینکه یه پزشک خیالاتی یا بهتر بگم رویایی بشه توی مغزم نمی گنجید، به فوژان گفتم:

- آخه مگه ممکنه یه دکتر تا این اندازه رویایی باشه؟ تا این حد احساساتی باشه؟

تبسمی روی لباش جا خوش کرد:

- دکترها هم انسانن... عاطفه و احساس دارن، می خواد چند تا دکتر نشونت بدم که شاعرن؟ می خواد چند تا دکتر نشونت بدم که معتادان؟ من از ادبیات فارسی چیز زیادی نمی دونم، اما شنیدم بهترین نمایشنامه نویسای ایران الکیه. هم دکتره و هم الکی. تازه دو تا هم مطب داره، یکی پائین شهر تهرون برای بی بضاعتا، و یکی هم بالای تهران برای مردم پولدار، چند تا دکتر نشونت بدم که با موسیقی آشنان و گاهی آهنگهایی می سازن که آهنگ سازهای حرفه ای هم نمی تونن بسازن.

این حرفها رو فوژان، یه نفس گفته بود، برای همین هم نفسی چاق کرد و دنباله حرفاشو گرفت:

- مطمئن نیستم انجمن اِ اِ به ایران آمده باشه، این گروه در همه شهرهای اروپا و آمریکا فعالیت دارن تا الکیها رو نجات بدن، هیچ می دونی موسسین این انجمن کیها بودن؟

و خودش به این سؤالش جواب داد:

- دو دکتر الکی به اسمهای بیل و باب... دکترهایی که وقتی پول نداشتن برای خودشون الکل بخرن، واکس مایع می خوردن. به خیال اینکه شاید قدری الکل داشته باشه. اما همونا تونستن هم خودشونو نجات بدن و هم انجمنی به

وجود بیارن که شاید تا حالا میلیونها نفر رو از دام اعتیاد نجات دادن.  
فوژان مطالبی عنوان کرد که برام جالب بود و تازگی داشت، ولی دواى دردم  
چنین حرفایی نبود، رودروایسی رو کنار گذاشتم و پرسیدم:

- همه فرمایشاتون متینه، اما من هنوز نفهمیدم که باید چی کار کنم.  
- کاری که من بهت توصیه می کنم، اگر انجام بدی شخصیت واقعی خودت  
رو پیدا می کنی.

- آخه چه جوړی؟  
همون طور که من صراحت به خرج داده بودم، فوژان هم ملاحظه کاری را  
کنار گذاشت:

- توی این زندگی فقط می تونی با عاشق پونه شدن، موفق بشی.  
از جوابش سرم صوت کشید، صداش توی گوشم زنگ زد، اما فقط یه زنگ  
نبود که توی گوشم صدا می کرد، صدای دو زنگ بود، یکی زنگ صدای فوژان، و  
دیگه صدای زنگ در ساختمان. بی اختیار نگاهم رفت به طرف ساعت عتیقه ای  
که روی دیوار سالن بود.

ساعت یک و بیست دقیقه را نشان می داد، یعنی بیشتر از یک ساعت از  
ظهر گذشته بود، وقت اومدن برزین بود.

یه باره به یاد کتابخونه افتادم و یه عالمه عکسی که روی میزش پخش و پلا  
بود. سلیمه با شنیدن صدای زنگ از آشپزخانه بیرون آمد و درحالیکه به طرف  
در می رفت، گفت:

- حتماً آقا اومده.  
حسابی حول برام داشته بود، دلم شور می زد، پیش خودم فکر کردم: اگه  
برزین سری به کتابخانه بزنه چی؟ چه فکری درباره من می کنه؟ اگه از من بپرسه  
که چرا عکسها رو روی میز ولو کردم بهش چه جوابی بدم؟  
بازم فوژان متوجه تغییر حالم شد، اونقدر هل کرده بودم که اگر فوژان دکتر

هم نبود، روانکاو هم نبود متوجه می شد. حال خودمو نمی فهمیدم که صدای  
فوژان منو به خود آورد:

- چه خبرته شهلا؟... چرا دست و پاتو گم کردی؟  
تقریباً با التماس ازش خواستم:

- دستم به دامن خانم دکتر، یه نوع فوضولی یا کنجکاوی منو واداشته بود  
که عکسهای زندگی قبلی برزین رو توی کتابخانه پیدا کنم و به گذشته هاش  
سرک بکشم.

- نترس... آرام باش و...

فوژان، فرصت اینکه حرفشو کامل کنه پیدا نکرد، چون که اول برزین اومد  
توی ساختمان و پشت سرش سلیمه.



برخورد برزین و فوژان، مثل برخورد یه خواهر و برادر صمیمی بود، توی  
غربت، احساس مهاجرین نسبت به هم خیلی لطیف میشه. غربت ایرانیها رو به  
هم مهربون تر می کنه، چی دارم میگم؟ ایرانیها اصلاً مهربون و غربت این  
مهربونی رو چندین برابر می کنه.

من خیلی واضح می دیدم همین که نگاه شوهرم و فوژان به یک دیگه افتاد،  
خوشحالی توی چشماشون برق زد، انگار که عزیزترین کسانون رو دیده بودن.  
سلام و احوالپرسی شون، خیلی صمیمانه بود، و از اون صمیمانه تر گله هاشون.  
برزین با لحن ملایم و مهربونش گفت:

- چه عجب فوژان، چشممون به جمالت روشن شد، حتماً باید کارت دعوت  
برات بفرستن تا بیای.

- از این حرفا زن برزین، اونوقت که باید کارت دعوت می فرستادی منو از  
قلم انداختی، گذشته از اینها، همین خونه ت هم درست شده بود عینهو مغازه



های تعطیل، همیشه خدا چراغش خاموش بود.

برزین، حق رو به فوژان داد:

- در مورد عروسی حق با توه، اصلاً حال و روزم رو نمی فهمیدم، اونقدر سرم شلوغ بود که خیلی از عزیزانم از قلم افتادن.

توی دستای برزین یه پاکت بود و چند تا آلبوم، رفتم به پیشوازش، هم برای اون که روزبخیری بگم و هم برای اونکه کمکش کنم و آلبومها را از دستش بگیرم، برزین ضمن جواب دادن به من، پیشونیم رو بوسید و باز با فوژان مشغول حرف زدن شد.

- تازه تو که غریبه نبودی، برام مثل یه خواهر بزرگتر می مونی. خودت باید میومدی، فرستادن کارت برای خواهر داماد که معنا نداره.

آلبوم و پاکت عکسها را از دست برزین گرفتم و اومدم کنار فوژان نشستم. فوژان به برزین گفت:

- در هر صورت این دلخوری رو باید از دلم در بیاری... آخه ناسلامتی به قول تو، من خواهر بزرگ دامادم، باید قبل از عروسی، ازم نظر می خواستی، راهنمایی می خواستی، شاید می تونستم یه زن بهتر و قشنگ تر برات پیدا کنم! آخر حرفای فوژان، یه شوخی بود، برزین درحالیکه به طرفمون می اومد، به مهمونمون گفت:

- برای من، بهترین و قشنگ ترین زن، همین پونه س.

لبخندی روی لبای فوژان اومد:

- بر منکرش لعنت!... اینو برای شوخی گفتم در هر صورت بیا پیشمون تا با

هم عکسا رو نگاه کنم و بعدش برم پی کار و زندگیم.

تقریباً من و برزین با هم گفتیم:

- کجا؟!

و شوهرم دنباله حرفا رو گرفت:

- بعد عمری پیدات شده و ناهار نخورده می خوامی بری... نه فوژان! اومدنت با خودته و رفتنت با ما.

فوژان اهل تعارف نبود، از اولش هم منتظر همین بفرما زدن بود، قبول کرد که اون روزشو به ما اختصاص بده.

- باشه، تا شب می مونم، بعدش با هم قرار می زاریم که چه روزایی از هفته بیام و به این خانم گل، درس زبون آلمانی بدم، مطمئنم که خیلی زود، یاد می گیره... وقتی که راه افتاد باید بفرستیش یکی از این آموزشگاه، تا مدرکی بگیره برای رفتن به دانشگاه.

اون وقتی که فوژان، این حرفا رو می زد، من عکسای عروسیمون رو از توی پاکت درآورده بودم، چه عکسایی شده بودن، این یکی از اون یکی قشنگ تر، هر عکسی که نگاه می کردم، چن دقیقه ای وقتمو می گرفت، دکتر فوژان هم گاه گاهی سرک می کشید، سرشو آورد جلو تا عکسا رو ببینه، این سرک کشیدنا، خسته اش کرد و بالاخره اونو به اعتراض وادار کرد:

- چه خبرته دختر؟!... همه عکشا رو قبضه کردی، حداقل اونا رو نصف کن، چند تایی به من بده تا تماشاهاشون کنم و بعد عکسا رو با هم عوض می کنیم تا هر دو تامون بتونیم همه عکسها رو ببینیم، بدون اون که زیاد معطل بشیم.

یه نوع خست به جونم افتاده بود! می خواسم اول خودم عکسا رو با دل سیر نگاه کنم و بعدش بدم بقیه، اما با فوژان، رودرواسی داشتم برای همین، چند تا از عکسا رو دادم بهش.

عکسا توی دستامون دور می گشت، یعنی من عکسی رو که دیده بودم می دادم به فوژان، فوژان هم پس از تماشای اونا، ردشون می کرد به برزین، و آخر سر هم، همه عکسا برمی گشت پیش خودم، فوژان توی عکسا، وقتی که قیافه آشنایی رو می دید. از برزین سؤال می کرد:

- این کیه؟!... انگار که من قبلاً هم دیدمش.

و برزین، صاحب عکس رو به فوژان معرفی می کرد، فوژان این هوش رو داشت که از این سئوالا از من نکنه، چون می دونس من تازه اومده بودم آلمان و طبیعی بود اگه خیلی مهمونا رو نمی شناختم.

با توضیحاتی که برزین می داد، بعضی از مهمونا رو فوژان شناخت و بعضی هم چندان آشنا نبودن، تا اینکه انگشتش رو گذاشت روی عکسی و گفت:

- برزین این مرد رو بفهمی نفهمی می شناسم.

- این آرتوشه.

احتیاجی به این نبود که برزین توضیح بیشتری بده، اون روزا، تقریباً همه ایرونیایی که موسیقی جاز رو دوست داشتن آرتوش رو می شناختن.

اخمای فوژان تو هم رفت:

- این دیگه غیر قابل گذشته! جشن عروسی بگیری، آرتوش هم توی عروسیت آواز بخونه و بعدش منو دعوت نکنی... خب، گیریم که بی خیالیت رو، با مهمونی دادن تا اندازه ای جبران کنی، این یکی رو چطوری جبران می کنی؟ هیچ به خودت نگفتی توی مونیخ یه زن ایرونی هس که از شنیدن آهنگ نفرین بر سفر آرتوش به آرامش می رسه؟!

به نظر می اومد که برزین از غفلتش خجالت زده شده، با اون دوستی و صمیمیتی که بین شون بود، درس نبود که شوهرم فوژان رو از قلم بیندازه و به عروسیمون دعوتش نکنه.

چن لحظه ای طول کشید تا برزین جواب گله های فوژان رو بده:

- اگه شانست بزنه و آرتوش هنوز مونیخ باشه، همین امشب دعوتش می کنم خونمون... اما بذار قبل از تلفن زدن به آرتوش، این عکسا و آلبوما رو برم بذارم کتابخونه.

دستش رو برد طرف آلبوما، که فوژان صداشو بلند کرد:

- نه برزین... تا وقتی که بهت اجازه ندادیم حق نداری بری کتابخونه... آخه

من و زنت داریم یه کارایی توی اون جا می کنیم که دلمون نمی خواد تا  
تمومشون نکردیم، بری و ببینی.  
نفسی راحت کشیدم و رفتم آشپزخانه کمک ننه سلیمه تا هر چه زودتر  
بساط ناها رو، رو به راه کنیم، برزین هم رفت به طرف تلفن.

## فصل ۳۶

چیدن میز نهار اونقدر طول نکشید، من و سلیمه دس به دس هم دادیم و پنج دقیقه ای غذاها رو روی میز چیدیم من به فوژان بفرما زدم:

- بفرمایین خانم دکتر... غذاها تا وقتی گرمی به دهن مزه می دن.

فوژان معطل نکرد، فوراً از جاش بلند شد و اومد پشت میز غذاخوری، روی صندلی نشست و یه ملاقه سوپ توی کاسه اش کشید، ولی من منتظر موندم تا برزین بیاد و چون اونو همچنان سرگرم صحبت با تلفن دیدم بعد از یکی دو دقیقه صداش کردم:

- برزین، غذا داره سرد میشه...

برزین دستش رو، روی دهنه گوشی گذاشت تا صداش به اون ور خط نره:

- شما مشغول خوردن باشین... من تا چند دقیقه دیگه می آم.

برای آنکه فوژان بتونه راحت تر سوپش رو بخوره یه ملاقه سوپ برای خودم توی کاسه ریختم و گفتم:

- وقتی برزین ویر تلفن زدنش می گیره به این زودیا حرفاش تموم بشو نیس.

و صدامو پایین آوردم و آهسته از فوژان تشکر کردم:

- از شما خیلی ممنونم که منو از گرفتاری نجات دادین، اگه برزین می رفت

کتابخونه و یه عالمه عکس رو می دید که رو هم تلنبار شدن، نمی دونم چه

فکری پیش خودش می کرد، یا چه عکس العملی نشون می داد.  
فوژان یکی از دستاشو روی دستم گذاشت و به آرامی انگشتامو فشار داد:  
- فعلاً حرفی نزن، برزین تا یکی دو دقیقه دیگه می آد، مسلم بدون همه کارا  
رو به راه می شه.

منم سکوت کردم و نگام رو به برزین دوختم که داشت گوشی رو، روی تلفن  
می داشت، شوهرم خندون به طرف ما اومد و به فوژان مژده داد:  
- آرتوش گویا موندنش رو در مونیخ تمدید کرده، تا فردا بعد از ظهر  
اینجاش... وقتی ازش خواستم امشبو مهمون ما باشه، بی هیچ ادا و طاقچه بالا  
گذاشتن قبول کرد.

- من از هنرمندایی که تکبر ندارن، با همه صمیمی ان خیلی خوشم می آد.  
برزین کاسه سوپ خوری رو کناری گذاشت و از همون لحظه اول شروع به  
خوردن کرد و رفت سراغ غذاهای اصلی، کفگیری برنج توی بشقابش ریخت و  
چند قاشق خورش قیمه بادمجون، و حرف فوژان رو تأیید کرد:  
- هنرمندایی که با مردم ان، محبوب ترن... این آرتوش هم یکی از خوبیهاش  
همینه... یه آدم بی ادعا، حتی دو سه تا از آهنگهای مشهورشو دیگه خواننده ها  
خوندن و او هیچ اعتراضی نکرده، اهل مصاحبه و جنجال و از این چیزا نیس.  
و روشو کرد طرف من و گفت:

- اومدن آرتوش رو بهونه کردم و از پدر مادرت، ماری و استیو و همچنین از  
آقای فکری و خانمش هم خواستم که شبشونو با من بگذرونن... با این تفصیل  
فوژان امشبو باید مهمون ما باشه.

- راستش لازم بود دیروز این کارو می کردیم، اما هم خانواده تو و هم خانواده  
من، اون قدر ا روشنن که بدونن تازه عروس و دوما، در چنین شرایطی خیلی از  
تشریفات رو فراموش می کنن.

و یهو این فکر به سرم زد: با این وقت کم و این همه مهمون، چه جوری از

پس کارام برآم. فکرمو به زمبون آوردم:

- بی برنامه این همه مهمون دعوت کردن، دردسرش کم نیس، آخه چه جوری براشون شام تهیه کنیم.

برزین خندید و بهم قوت قلب داد:

- اصلاً لازم نیس دس به سیاه و سفید بزنی، همین نزدیکیها، یه رستوران هس و یه مرد آشپز داره که غذاهاش محشره.

این حرف برزین به گوش ننه سلیمه که توی آشپزخانه بود رسید و حسابی به رگ غیرتش برخورد. دوان از آشپزخانه اومد بیرون و به شوهرم اعتراض کرد: - هیچ از شما انتظار نداشتم که چنین حرفی بزنین، درسته که سن و سالی ازم گذشته، ولی هنوزم صد تا از اون مرد آشپزو که می گین حریفم!

فوژان یه شوخی رو قاطی حرفاش کرد:

- سلیمه راس می گه، اونایی که غذا از رستوران می آرن، معمولاً آدمی مثل سلیمه توی خونه ندارن، حالا که صد تا مرد رو حریفه، ببین جوونیهایش چی بوده!

من و برزین دوزاریمون افتاد که فوژان داره بد ذاتی می کنه، اما جلوی خندمون رو گرفتیم، برخلاف ما سلیمه از روی سادگی، حرف فوژان رو یه جور تعریف فرض کرد، با خوشحالی خندید:

- بعد از عمری، دوتا و نصفی مهمون می خوان بیان تو این خونه، اگه بفهمن که ما آشپز رو از بیرون آوردیم شاید پیش خودشون فکر کنن من دس و پا چلفتیم.

بی معطلی فوژان حق رو به اون داد:

- خب راس می گه... من بیشتر رستورانای مونیخ رو رفتم، ولی باور کنید تا حالا دستپختی به خوبی دستپخت سلیمه نخوردم.

با این تعریف، ننه سلیمه بال در آورد و به برزین پیشنهاد کرد:

- همین که غذاتونو خوردین، منو ببرین سوپر مارکت.

برزین پیشنهادش رو قبول کرد:

- من که مدتیہ رانندگی نمی کنم. از یه آژانش برای سلیمه تاکسی می گیریم

تا بره و هر چی کم و کسری داریم بخره و بیاره.

باز فوزان مزه ریخت:

- دختر مردمو می خواین بدین دست راننده غریبه آژانسه‌ها؟!... نه برزین، تو

هم باهاش برو تا نگرانی پیدا نکنیم و فکرمون هزار راه نره!

دیگه نه من و نه برزین، نتونستیم جلوی خندمون رو بگیریم، شوهرم با

خنده به فوزان گفت:

- حتی تو کلتونه که می خوایین منو سلیمه رو از خونه بیرون کنین؟

و روش رو به طرف سلیمه گردوند:

- باشه، امروز از استراحت بعد از ظهرم صرف نظر می کنم، با هم می ریم

خرید، بعد من تو رو می رسونم خونه و با همون تاکسی می رم مطب.

- به این می گن پسر خوب و حرف شنو!

فوزان بعد از این حرفش، تا وقتی که پشت میز غذاخوری بودیم، شوخی و

جدی رو مثل شیر و شکر با هم مخلوط می کرد به طوری که ما نمی دونستیم

کدوم حرفش جدیه و کدومش شوخیه.

مزه پرونیهای فوزان تا موقعی ادامه داشت که تاکسی اومد و برزین و ننه

سلیمه با هم راه افتادن که برن خرید. آخرین شوخی فوزان اون وقت بر زبونش

اومد:

- بهتون خوش بگذره!

چن دقیقه ای سکوت کردیم، وقتی که صدای روشن شدن و راه افتادن

تاکسی رو شنیدیم فوزان بهم گفت:

- حالا توی این خونه هیچ کس نیس، تو می تونی تا دردا و ناراحتیهات رو



بگی، حتی داد بزنی و مطمئن باش که غیر از منو تو و خدا هیشکی حرفاتو نمی شنفه.



همین که من و فوزان تنها شدیم، ترتیب دو فنجون قهوه فوری رو دادم و با خودم آوردم سالن، سینی رو مقابل فوزان گرفتم تا یکی از فنجونا رو ورداره، بعد خودم روی نزدیکترین مبل راحتی به مبل او نشستم و سینی رو گذاشتم روی میز عسلی و به فنجونم لب زدم، به قدر چند قطره قهوه با لبام آشنا شد، نمی دونستم دردمو چه جوری بگم، اونم به زنی که دکتر بود و سر و کارش با افرادی که با مرگ فاصله زیادی نداشتن، با مرگ دس و پنجه نرم می کردن، ولی خود فوزان می دونس که چیکار کنه، اون برای به حرف درآوردنم، ازم پرسید:

- شنیدم می خوای پزشک بشی... در چه رشته ای؟

یه لب دیگه به قهوه زدم تا بازم مزه تلخش رو لبام بشینه و جواب دادم:

- رشته ژریاتریک، یا طب سالمندی.

حرفی که فوزان زد یه عالمه تعریف توش بود:

- چه رشته خوبی رو انتخاب کردی سر و کارت با بیماریایی می شه که دل از زندگی بریدن، افسرده ان... تو با انتخاب چنین رشته تحصیلی کارمو اسون تر کردی. اگر قبلاً در موفق شدن در هر کاری که قبول کرده بودم کمی شک داشتم، حالا کاملاً یقین دارم که نجات تو از مخمصه ای که توی اونی فقط از من برمی آد.

به یاد رشته کاریش افتادم اون قبلاً بهم گفته بود که با بیماریایی سر و کار داره که مهلت زندگیشون کمه، او و همکارانش سعی می کنن به چنین بیماریایی راهی نشون بدن که باقی مونده عمرشون لذت ببرن.

از اینکه روانکاوی متخصص در این جور رشته پزشکی اومده بود منو نجات

بده بهم بگه که چه جوری زندگی کنم باز متعجب شدم و گفتم:

- برام عجیبه که می گین کارت آسون تر شده... توی زندگی من و برزین هیچ کدوممون رو به قبله نیستیم.

خنده بلندی کرد و منو از اشتباه در آورد:

- توی این خونه، توی این زندگی، عشق رو به قبله شده! عشق داره با مرگ دس و پنجه نرم می کنه، من می خوام به عشق راه نشون بدم که چه جوری از زنده بودنش لذت ببره... و این کارو می تونم انجام بدم در طرز معالجه من، تو و برزین، در درجه دوم اهمیت قرار دارین. من می خوام، توی زندگیتون، عشق نمیره. بهتر بگم می خوام کاری کنم که هیچ کدومتون دس به جنایت نزنین، جنایتی به بزرگی و وحشتناکی کشتن عشق!

حرفاش برام هم جالب بود و هم تازگی داشت دلم می خواس بازم با من حرف بزنه از عشق بگه از این حدیثی حرف بزنه که به قول شاعر، هیچ وقت تکراری نمی شه، همیشه و از هر زبونی نا مکرر ادا می شه.

فوژان برای اون که صمیمیتی میون خودش و من ایجاد کنه ازمن خواس که اونو به اسم صدا کنم بزرگی و کوچیکی رو نادیده بگیرم و در ضمن از من سؤال کرد:

- در مورد ژریاتریک چی می دونی؟

چیز زیادی در این باره نمی دونستم، می خواستم برای تحصیل رشته تازه ای انتخاب کنم، یا رو راست بگم می خواستم کاری در آینده داشته باشم که دس توش کم باشه و تا بیاد دس زیاد بشه و طب سالمندی حسابی جاشو میون مردم واکنه، من بارمو بسته باشم یعنی از نظر اقتصادی به موفقیتیهایی رسیده باشم. اما نمی خواستم بگم برای پول پیدا کردن این رشته رو برای تحصیل انتخاب کردم.

بالاخره باید یه جوابی به فوژان می دادم، گفتم:

- راستش چیز زیادی در این باره نمی دونم فوژان.

- پس چرا انتخابش کردی؟

به تته پته افتادم:

- خب!... معلومه!... برای خدمت!

فوژان لبخند معناداری زد و گفت:

- بذار من تا اندازه ای که می دونم بهت بگم که با چه بیماری سر و کار پیدا می کنی دکترایی که در این رشته فعالیت می کنن بیماراشونو به سه دسته تقسیم می کنن، یکی سالمندان توانمند یا سالمندان بدون وابستگی، دوم سالمندای آسیب پذیر و سوم به دیگران.

و چند لحظه ای به زبونش استراحت داد و بعد نتیجه گرفت:

- توی بیماران عشق هم این سه مرحله هس برای همین گفتم که کار درمون تو برام آسون شده. چون که بعضی از عاشقا وابسته نیستن خودشون با عشق شون کنار میان. عده ای در عشق آسیب پذیرن، تکلیف خودشون رو با عشق نمی تونن روشن کنن. دسته سوم عاشقای وابسته ان. عاشقای بیمار و ناچار به گرفتن کمک از دیگران.

لبخندی زدم و گفتم:

- فوژان اگه این طوره که می گی تو باید برزین رو معالجه کنی نه منو؟

خندید و با جوابش منو لرزوند:

- هر دوتون احتیاج به معالجه دارین، برزین جزو عاشقای آسیب پذیره و تو توی مرحله سومی یعنی جزو عاشقای بیمار و ناچار به کمک گرفتن از دیگران، یعنی در رده پلی پاتولوژی قرار داری، یعنی پلی پاتولوژی عشقی... هر چن این اصطلاح غلطه ولی فکر می کنم می تونه وخامت وضع تو بهت بفهمونه.

## فصل ۳۷

حرفای فوژان از همون اولش برام جالب بود با جوابی که به سئوالم داد جالبتر شد، هیچ فکر نمی کردم اون چنین برداشتی از من داشته باشه. اگه می گفت توی این میونه برزین بیمار عشقه راحت تر می تونستم قبولش کنم چون که برزین توی گذشته زندگی می کرد به پونه ای عشق داشت که مرده بود وصله این جور بیماریا به اون می چسبید نه به من. نه به منی که قبل از اومدن به آلمان اصلاً توی عوالم عشق و عاشقی نبودم! حرفاشو به مسخره گرفتم و سؤال کردم: - پس توی این خونه دو تا بیمار عشق داشتیم و نمی دونستم!... خب فوژان بگو کدوم یکی مونو می خوای اول معالجه کنی منو یا برزینو؟

خیلی جدی جواب داد:

- معمولاً دکترای میون بیماراشون اول کسی رو انتخاب می کنن که وضعش وخیم تره بعد میرن سراغ مریضایی که وضعشون به اون بدی نیس. با تقسیم بندی بیماریایی که من کردم مسلماً درمان رو از تو باید شروع کنم تا بتونم به نتیجه برسم و بعد به بقیه کارا.

فوژان از همون اولش به من فهمونده بود که اهل محافظه کاری نیس از اون دکتراییه که هیچ چیز رو از بیمار پنهون نمی کنه برخلاف بیشتر دکترای که به بیماراشون امید واهی می دن، با صراحت نظرشو می گه، مرض آدم بیمار رو می

که و بعدش معالجه اش رو شروع می کنه اونم با کمک همون بیمار.  
حالا خیلی صریح به من گفته بود که منو مریض اصلی تشخیص داده و می  
خواد به خودم کمک کنم که هرچه زودتر معالجه بشم. فوژان بهم دلداری نداده  
بود، منی هم سرم نداشت به بود، بهم گفته بود اومده تا عشق رو از مُردن نجات  
بده عشقی که به خطر افتاده بود.

اون فنجون قهوه اش رو زودتر از من تموم کرده بود برای همین هم فنجونش  
رو روی میز عسلی گذاشت و به من گفت:

- بهم اطمینان کن شهلا، هرچی توی دلت داری بریز بیرون. هیچ احساسی  
رو از من مخفی نکن. تو حالت بچه ای رو داری که تازه آبله مرغون گرفته و اگه  
به دادش نرسن جوشها و دونه های آبله مرغون خیلی زود بیرون می ریزن و  
جاهشون هم می مونه اما اگه به موقع به دادش برسن جوشا بیرون می ریزن اما  
بر اثر مداوا خوب میشن به طوری که بعد از مدتی بیمار از هر نظر به دوره  
سلامت کاملش می رسه.

اسمم رو که از دهنش شنیدم احساس خوشی بهم دس داد به خودم گفتم:  
- پس شهلا موجودیت داره، شمیلا و این حرفا کشکه... فوژان که توی اون  
چن ساعت چند دفعه هم منو به اسم خطاب کرده یه چیزایی رو درباره ام می  
دونه تحقیقاتی درباره ام کرده... من که بالاخره باید جایی حرفامو بزنم به کسی  
باید بگم که چه مرگمه چرا همین زن رو برای گفتن دردام انتخاب نکنم؟ زنی که  
هم تجربه داره و هم برای مدتی نامعلوم باید هفته ای سه چار روز دمخورش بشم  
و ازش آلمانی یاد بگیرم.

خودمو جمع و جور کردم بدون اون که به خیال خودم خطایی کرده باشم  
حالت مجرمی رو پیدا کرده بودم که مقابل قاضی ایستاده و مجبوره به جرمش  
اقرار کنه. راسی جرم من چیه؟ به این سئوالم جواب دادم:

- درد من معلومه دردم با عشق سر و کار داره با عشق برزین به پونه توی

این وسط من فقط یه بازیچه ام ازم می خوان نقشی رو اجرا کنم که نه از عهده اش بر میام و نه توی حال و هواش هستم اما جرمم چیه؟... اگر هم عاشق برزین شده بودم باز هم جرم نبود هیچ عقل سالمی عشق رو نمی تونه جرم بدونه. احساسمو از فوژان قایم نکردم:

- در این میونه اون که هیچ کاره س اون که بازیچه س منم. تازه اگه هم توی قلبم عشق پیدا شده باشه جرم نیست یه عشق هیچ وقت نمی تونه جرم باشه. فوژان خیلی خونسرد بهم گفت:

- باور من هم همینه، عشق به هیچ وجه جرم نیس ولی تو برخلاف اون میگی فکر می کنی عشق رو یه جرم می دونی دلیل می خوای؟ جوابش خیلی روشنه تو به عشق برزین به پونه به عنوان یه جرم نگاه می کنی علاقه ش رو، وفاداریشو به پونه محکوم می دونی، من اومدم اینجا تا از اشتباه درت بیارم!... برای جر و بحث وقت زیادی داریم، فعلاً همه احساساتت رو به من بگو از دردت حرف بزن همون طور که گفتم بهم اطمینان کن، هیچ چیز به اندازه اعتماد به پزشک در درمون بیمارا مؤثر نیس.

در مقابل فوژان خلع صلاح شده بودم دیدم منطقم به منطقش نمی رسه باید اول زندگیمو براش شرح بدم، اونو متوجه احساساتی بکنم که توی چن وقت هی به دلم می اومدن رنگ عوض می کردن تغییر قیافه می دادن آشوب می کردن، چه جواری براتون بگم نمی داشتن که عقلم دُرس کار کنه. دُرس تصمیم بگیرم. نوعی دلشوره و دلهره پشت سر هم می اومدن سراغم، بین باید و نباید گیر افتاده بودم، عجولانه دس به هر کاری می زدم و...

فوژان خیلی خوب بلد بود از آدم حرف بکشه پیشنهادشو قبول کردم و گفتم:

- باشه از سیر تا پیاز زندگیمو برات می گم فوژان... اون وقت حتماً قضاوتت درباره من عوض می شه، می فهمی منو توی جایی قرار دادن که جایگاه اصلی

من نیس ولی اگه متوجه شدی که درباره من برداشتت غلط بوده همون طور که قاطعانه محکومم می کنی بهم بگی که اشتباه کردی و حق با من بوده.

- البته حق همیشه با عشقای عاقلونه س... اما اگه اشتباه کرده باشم مسلم بدون می گم. اعتراف به اشتباه یه فضیله تو هم اگه اشتباه کرده باشی و قبول کنی اشتباه کردی کوچیک نمی شی... من امروزمو دربست برای تو گذاشتم کسی چه می دونه شاید همین امروز هم هردمون به نتیجه ای که می خوایم برسیم... اگه این جور بشه از جلسه بعد ما می تونیم بیشتر به درس زبان آلمانی پردازیم و فقط گاهی با هم درباره مسایل خانوادگی صحبت کنیم.

و سراپا گوش شد با حوصله به حرفام گوش می داد و من که یه شنونده برای حرفام پیدا کرده بودم به حرف دراوادم از گوشه و کنار حافظه ام از هر زاویه قلبم حرفی احساسی بیرون می کشیدم و می گفتم فقط یه بار حرفام قطع شد اونم وقتی بود که ننه سلیمه برگشت با دستای پر پاکت انگار بازار رو بار کرده بود و آورده بود. دو سه دفعه مجبور شد بره حیاط و از صندوق پستی تاکسی پاکتهای خوردنیا رو با خودش بیاره آشپزخونه. بعد از اون هیچ موردی پیش نیومد که من حرفامو قطع کنم شاید روی هم رفته سه ساعت و خورده ای گفتم و فوژان گوش کرد. از بی کس و کار شدنم در وطن گفتم. از رو برگردوندن دوستا و آشناها اونم فقط برای اینکه پدر و مادرم اهل حزب بازی بودن و از موقعیت ازدواجی که با برزین پیدا کرده بودم، گفتم که از یه عکس شیش در چارش شروع شده بود و رسیده بود به حالا که یه پاکت عکس جلومون بود و چند تا آلبوم عکسای عروسیمون...

و از ملاقاتهام با برزین گفتم، از احساسات جور واجوری که بهش پیدا می کردم، از شخصیتهای متفاوتی که در اون کشف می کردم، از فارسی حرف زدنش که همیشه خدا با تأخیر همراه بود و گاهی با تیق! و از شعر دونیش گفتم، چیزی که برام عجیب بود چون که انتظار نداشتم که یه دکتر اهل شعر باشه شاعرارو

بشناسه، از شبی برایش تعریف کردم که توی پارک انگلش گاردن تحت تأثیر اطلاعات ادیبش قرار گرفتم و برای اینکه اون شب شاعرونه بمونه بهش جواب موافق دادم، از شبی که هر دومون با هم از میدون سنت جاکوب تا خیابون می دویدیم تا به تاکسی برسیم گفتم و از گریه اش در رستوران چینی...

واسه چی دردسرتون بدم هیچ حرفی رو نگفته نداشتم، بهش گفتم که شب عروسیمون روی تختخوابی به استراحت پرداختم که قبلاً برزین و پونه روش می خوابیدن، بعد از عکسای پونه گفتم که بر دیوار بود و از ساعت عتیقه ای که ساعت مرگ پونه رو نشون می داد و من برای خودنمایی برای قدرت نمایی به ننه سلیمه وادارش کرده بودم که باطری ساعتو عوض کنه و به کارش بیندازه... همین طور از آرتوش گفتم که در شب عروسیمون اول ترانه ارمنی نونه نونه رو خوند و بعد همون ترانه رو به اسم پونه برگردوند.

فوژان همه حرفامو شنید وقتی که ساکت شدم لبخندی به روم زد و گفت:  
- الهی نمیری دختر! که یه پارچه عشقی!... چه شانسی آورده برزین که ندونسته تو رو انتخاب کرده و چه شانسی آوردی تو که هرچی ارثیه عاطفی یه عشق بزرگ بوده به تو رسیده!

از حرفاش چیزی زیادی دستم نیومد فقط اینو ناچارم اعتراف کنم از تعریفی که توی حرفاش بود خوشم اومد. فوژان دنباله حرفاشو گرفت:

- خیلی از زنا و مردا با هم عروسی می کنن بدون اینکه بدونن عشق چیه اما عشق تو رو انتخاب کرده، از همون روزایی که توی تهرون داشتی بارو بندیتو می بستی با پاهای خودش به پیشوازت اومده بود بدون اون که خبر داشته باشی یه قلب عاشق توی آلمان برات می زد.

کمی فوژان سکوت کرد تا حرفاشو مزه مزه بکنم، اون وقت گفت:

- عشق خیلی درسا به آدم می ده، یکی وفاداریه و چه سعادتیه بالاتر از اینکه یه زن یه شوهر عاشق و وفادار داشته باشه. اگه یادت باشه همین امروز



بهت گفتم تو باید پونه رو دوس داشته باشی نه به خاطر اینکه این خونه و زندگی رو در اختیار گذاشته، نه به خاطر اینکه تو رو خانم این خونه کرده، بلکه برای ارثیه های عاطفیش. اون به یه مرد عشق رو شناسونده، وفا و محبت یادش داده و اونو فرستاده توی زندگیت، اما تو چی بهش دادی؟

راسی چه جوابی می تونستم به این سؤال بدم؟ آیا می تونستم بگم من حسادتمو تحویل مُرده دادم؟ می تونستم بگم همه سعی من این بوده که هرچی برزین رو به یاد پونه می اندازه از بین ببرم؟ و...  
زیاد فوژان به انتظار نمودند:

- بذار خودم به این سؤال جواب بدم.

انتظار داشتم هرچی ملامته، هرچی بد و بیراس بارم کنه ولی باز فوژان غافلگیرم کرد و گفت:

- توی مدت آشنایت با برزین دو دفعه کارت عالی بوده یکی شبی که با هم شعر می خوندین و دیگه وقتی که گفتم این ساعت عتیقه رو کار بیندازن، تو هرچی ارثیه عاطفی از پونه گرفتی با این کارت تلافی کردی. به مرگ معنی زندگی دادی بدون اون که خودت بفهمی و قشنگی قضیه همینه. تویی که می تونی این ساعت رو به تیک تاک بیندازی، به قلب پونه تپش بدی، می تونی دوسش هم داشته باشی، به اندازه برزین دوسش داشته باشی، مثل یه خواهر بزرگتر دوسش داشته باشی.

عجب حرفایی می زد! این فوژان عجب حرفای دلچسبی به من نمی گفت به پونه حسودیت می شه بلکه می گفت این منم که بهش زندگی دوباره دادم، خاطراتش رو زنده کردم، به من نمی گفت که از پونه بیزاری نشون می دادی بلکه بهم می گفت قابلیت عشق ورزیدن رو دارم.

همه حرفاش به دلم می نشست. اما فوژان به گمونم به این مسئله توجه نداشت که دور و وریشان آشناها منو به چه چشمی نیگا می کنن این مسئله رو به میون

کشیدم:

- ولی آشناها درباره ام چی می گن؟ چه فکری درباره ام می کنن؟ نمی گن  
که من اومدم و جای پونه رو گرفتم؟

- اونایی که انصاف دارن کارت رو تحسین می کنن و اونایی که ندارن اگه  
بدونن نسبت به پونه حساسی بهت نیش می زنن، بیشتر تو رو می چزونن، اما  
وقتی که ببینن تو هم به پونه علاقه داری خفقون می گیرن.  
برای یکی دو دقیقه توی فکر رفت و بعد گفت:

- آلبوما و عکسارو وردار تا با هم بریم کتابخونه یعنی همونجایی که عکسای  
قدیمی رو ولو کردی تا بهت یاد بدم چه جوری می تونی دهن حرف مفت زنا رو  
ببندی... فقط به ننه سلیمه بگو دو تا قهوه دیگه برامون بیاره اونجا منتها قهوه  
هایی کم ملاط تر و رقیق تر.

## فصل ۳۸

ننه سلیمه سرش به کارش گرم بود چنان دود و دمی راه انداخته بود که نگو. بوی دود و غذاهایی که بار گذاشته بود تا سالن می اومد. عکسا و آلبوما رو زدم زیر بغلم و داد کشیدم:

- ننه سلیمه پنجره آشپزخونه رو باز کن بوی دود غذا خونه رو ورداشت.

انگار از اون فاصله صدام درس به گوش سلیمه نرسیده و عوضی شنید:

- نه خانم جون کمک نمی خوام خودم از پس همه کارا بر میام!

فوژان لبخندی زد و گفت:

- عکسا و آلبومهارو بده من... من می رم کتابخونه خودت برو و دو فنجنون

قهوه درس کن و بیار اون جا... طفلکی سلیمه حسابی دستاش بنده.

- برزین که می خواس از رستوران غذا خبر کنه خودت بودی و دیدی که

نذاشت این کار رو بکنیم.

فوژان آلبوما و عکسارو از من گرفت:

- بعضی وقتا بذار عنصر قهرمانی در آدمای پیر خودشو نشون بده...

و از جاش بلند شد و حرفاش رو این طوری تکمیل کرد.

- این بنده خدا مدتی « دستت درد نکنه », « چه جوری یه تنه این همه غذا

رو پختی؟ », « احسنت » و « مرحبا » و از این حرفا نشنیده دلش برای تعریف

شنیدن لک زده. ما با قبول کردن پیشنهادش گرچه موجب خستگیش میشم ولی روحش رو ارضا می کنیم

من به طرف آشپزخونه به راه افتادم و فوزان به طرف کتابخونه هرچه فاصله ام با آشپزخونه کمتر می شد بوی پیازداغ و خوراکیهای دیگه بیشتر به دماغ می خورد و همینطور بوی دود.

به آشپزخانه که رسیدم دیدم چندتا قابلمه روی چراغ گاز گذاشته شده و ننه سلیمه مشغول چنگ زدن گوشت چرخ شده. فوری پنجره آشپزخونه رو باز کردم و برای اون که پیرزنو سر ذوق بیارم گفتم:

- باریکلا ننه سلیمه... چه خوب داری همه کارارو رو به راه می کنی. سلیمه دست از کار کشید، یعنی دستاش وسط ظرف گوشت چرخ شده بی حرکت شد و پر و پر منو نیگا کرد و گفت:

- به عروس تعریفی میگن باریکلا! نه به من پیرزن! هیچ فکرش رو نمی کردم تعریفم از او تأثیر معکوس بذاره. دلخوری خیلی واضح توی صورتش پیدا شده بود. بدون اینکه بدونم واسه چی ننه سلیمه دلخور شده ازش دلجویی کردم:

- ننه من مثلهها و اصطلاح های قدیمیها رو نمی دونم، اگه ندونسته حرف بدی زدم معذرت می خوام. منظورم این بود که هنوز ماشاءالله خوب زیر و زرنگی. خنده ای که کرد کمی دندوناشو باز کرد، با همون یه عذرخواهی کوچک دلشو به دس آورده بودم. باز دستاش به کار افتاد و مشغول ورز دادن گوشتا شد و همین طور زبونش هم به حرف باز شد:

- جوونیام کجا بودین تا ببینین چه جوری یه تنه می تونستم برای چهل پنجاه تا مهمون غذاهایی بپزم که همراه غذا انگشتاشونو هم بخورن.

ننه سلیمه به حرف افتاده بود. یه روند حرف می زد و من دوتا فجنون تمیز از کابینت آشپزخونه درآوردم توی هرکدوم یه قاشق کوچک قهوه ریختم و یک

قاشق هم شیر خشک، بعد آب بستم به فنجونا. وقتی که تقریباً پر شدن دوتا زیر فنجونی برداشتم و با دوتا قاشق چای خوری توی یه سینی استیل دایره ای شکل گذاشتم. سلیمه همین طور حرف می زد، البته من حواسم جای دیگه بود. به مسایل دیگه فکر می کردم. صدای کلفت پیرزن رو می شنیدم اما حرفاش رو درک نمی کردم. و وقتی که آماده بیرون رفتن از آشپزخونه شدم برای اون که ننه سلیمه فکر نکنه به حرفاش گوش نمی دادم گفتم:

- می دونی مهمون دارم وگرنه کنارت می نشستم و بقیه حرفای قشنگت رو گوش می دادم، در هر حال یادت باشه که چی می گفتمی در اولین فرصت که تنها شدیم بقیه اش رو برام تعریف کن.

باز سلیمه از فرصتی که گیرش اومده بود استفاده کرد:

- با اون که سن و سالی ازم گذشته اما یاد و هوشم هنوز از جوونا بهتره. لبخندی زدم و از آشپزخونه اومدم بیرون. اونو با مشغولیاتش تنها گذاشتم. وقتی که به کتابخونه اومدم با منظره ای روبرو شدم که جا خوردم. فوزان عکسای پخش و پلا شده رو دسته کرده بود و گوشه ای از میز گذاشته بود و افتاده بود به جون آلبوم عروسی برزین و پونه.

عکسهای اون دوتا رو یکی یکی می کند و کنار می داشت.

با حرفهایی که فوزان درباره پونه گفته بود این کارش به نظرم عجیب اومد. ترس ورم داشت یهو این فکر به سرم زد: اگه برزین بفهمه چی بر سر آلبوم عروسیش با پونه درآوردیم حتماً عصبانی میشه.

با سری پر از کج خیالیه و وارفته و بی حال به طرف میز کار برزین رفتم. به طرف میزی که پشتش فوزان روی یه صندلی گردون نشسته بود. به آهستگی سینی قهوه ها رو گوشه ای از میز گذاشتم و خودم روی صندلی راحتی که کنار میز بود درست مقابل فوزان ولو شدم. حتی این قدرت رو نداشتم که از او بپرسم منظورش از این کارا چیه اما خود فوزان منو نگاه کرد و پرسید:

- اگه تونسسی حدس بزنی چکاری می خوام بکنم؟ یه جایزه خوب پیش من داری!

...

راسی راسی نمی دونستم که چرا اون کارا رو کرده و در عین حال نمی تونستم حدس بزنی منظور من از این کارای عجیب چیه، توی اون لحظه ها تنها چیزی رو که حس می کردم دلشوره بود. حرفی برای گفتن پیدا نکردم و نتونستم جوابشو بدم. خود فوژان به حرف در اومد:

- مطمئن بودم که نمی تونی حدس بزنی برای چی این کارا رو می کنم... خیالت راحت باشه نمی خوام یه تازه دوماد رو به جون یه نو عروس بیندازم و میونه شونو شکرآب کنم بلکه می خوام یه ابتکاری بزنی که همه رو به حیرت و تعجب بیندازه و بیشتر از همه خود برزین رو.

به سختی لب از لب وا کردم و همان طور با بی حالی علت کاراشو جويا شدم:  
- اول منو از حیرت دربیار تا بعداً نوبت برزین و دیگران برسه.

فوژان روانکاو بود، دکتر بود، خیلی زود می تونسس حالتهاى طرف مقابلشو درک کنه. برای همین هم زیاد منتظر من نداشت تا زجر بکشم و به زبون اومد:  
- می خوام دو سه تا آلبوم ابتکاری دُرُس کنم یعنی با هم دُرُس کنیم. اولیش آلبوم عروسیه، عروسی پونه با برزین و همینطور عروسی تو با برزین. روی آلبوم می نویسیم: « آلبوم عشقهای ابدی برزین »، توی هر صفحه یه عکس از برزین و پونه می چسبونیم و یه عکس هم از تو و برزین و همین طور میریم جلو در صفحه های آخر آلبوم فقط عکسای تو و برزین رو می چسبونیم.

کاری که فوژان می خواس بکنه به نظرم تعجب آور اومد و در عین حال جالب پرسیدم:

- این کارت چه معنایی میده؟

- هزار و یه معنا. در وهله اول برزین رو به یاد لحظه های خوش زندگیش می

اندازیم لحظه های خوشی که در گذشته داشته. پونه را به یادش می آریم و بعدش در کنار گذشته شیرین و عشقی زندگیش اونو به یاد حال می اندازیم به خوشیها و شادیهایی که همین حالا تو زندگیشه. بعد که چند صفحه از آلبوم رفتیم جلو به تدریج گذشته ها رو کم رنگ می کنیم در عوض به حال بیشتر رنگ میدیم.

و قدری سکوت کرد، مثل اینکه دهنش خشک شده بود. فنجون قهوه اش رو برداشت و به طرف دهنش برد. یه قلب تو دهنش ریخت اما اون جرعه رو فرو نداد چند لحظه ای توی دهنش نگه داشت تا زبون و سق و بقیه قسمتهای دهنش مرطوب بشه، اون وقت قهوه رو فرو داد و گفت:

- با این کار به طور غیر مستقیم وابستگی برزین رو به گذشته اش نرم نرمک کم می کنیم و می کشونیمش به حالا.

همچنان با تعجب نگاش می کردم، فوژان دو مرتبه به حرف دراومد:

- این کار یه خاصیت دیگه هم داره، روی تو هم تأثیر میذاره، روی تویی که فکر می کنی شخصیتت رفته زیر سایه شخصیت پونه... تو هم با این کار هر وقت که آلبوما رو باز می کنی پونه رو می بینی و متوجه میشی که چه آسون میشه با عشق برزین به پونه کنار اومد. عشق مرضیه که به هیچ وجه نمی شه معالجه اش کرد به جز با خود عشق!

راهی رو که فوژان پیشنهاد می کرد از هر نظر توجهم رو به خودش کشیده بود، از کاراش که با برنامه و فکر بود خیلی خوشم اومده بود. دیدم هر دردی رو میشه معالجه کرد یا به طور منطقی باهاش کنار اومد منتها آدم باید راهشو پیدا کنه و روانکاوا و روانپزشکا بهتر از دیگران می تونن این راهو پیدا کنن.

اگه نقشه فوژان درس از کار درمی اومد، اگه یخش می گرفت بدون شک پونه از زندگی برزین حذف می شد. خود این مسئله هم برام تعجب آور بود چون که فوژان از یه طرف منو تشویق می کرد که پونه رو دوس داشته باشم و از طرف

دیگه هم کارارو جوری راس و ریس می کرد که پونه از زندگی برزین حذف بشه، نتونستم تعجبم رو پنهون نیگه دارم:

- فوژان تو بهم توصیه می کنی که پونه رو به اندازه برزین دوس داشته باشم ولی نقشه ای میچینی که موجب حذف پونه از زندگی شوهرم میشه. لبخندی که روی لبای فوژان اومد یه دنیا معنا داشت.

- هیشکی از دوست داشتن و محبت کردن ضرر ندیده، حالام میگم پونه رو دوس داشته باش، بهش احترام بذار اما من به عنوان یه روانکاو وظیفه دارم این مسئله بهم ریخته رو حل کنم نه اینکه صورت مسئله رو پاک کنم. توی این قضیه واقعیت و خاطره حسابی به هم پیچیدن، وظیفه من اینه که این دوتا رو از هم سوا کنم. هر دو رو در جایگاه اصلی شون قرار بدم بدون اون که ارزشای خاص خودشونو از دس بدن.

و برای اون که منو شیرفهم تر کنه به حرفاش اضافه کرد:

- پونه یه معشوقه خیالیه یعنی برای برزین باید ارزش یه خاطره شیرین رو پیدا کنه اما تو واقعی هستی، توی این دنیا حضور فیزیکی داری، اگه شوهرت بهت علاقمند بشه، اگه بهت عشق پیدا کنه میشی یه معشوقه واقعی. من قصد دارم خورده خورده جایگاه هاتون رو برای برزین مشخص کنم.

- پس داری به طور همزمان هم منو معالجه می کنی و هم برزین رو؟

- آفرین به هوش! من ناچارم که این شیوه درمانی رو پیش بگیرم برای اینکه تو و برزین از هم جدا نیستین. اگه تو معالجه بشی درمون برزین هیچ زحمتی نداره فقط باید هرچی گفتم انجام بدی... خب حالا به من بگو اولین قدمت باید چی باشه؟

اصلاً معطل نکردم و جواب دادم:

- دوس داشتن پونه... صمیمانه دوس داشتن زنی که دستش از دنیا کوتاهه.

- درسه و دومین قدمت هم اینه که بری و یه فیچپی کوچک بیاری.



باز تعجب افتاد به جونم اما هیچ نگفتم برا اینکه تصمیم گرفته بودم هرچی که فوژان می‌گه چشم و گوش بسته انجام بدم، راسی راسی بهش اعتماد پیدا کرده بودم.

به اتاق خوابم اومدم و از روی میز آرایشی که اونجا بود یه قیچی کوچک برداشتم، نمی دونستم فوژان با اون قیچی می خواد چیکار کنه، اگه می خواس دور و ور عکسا رو ببره به قیچی بزرگتری احتیاج داشت پس معلوم بود که منظور دیگه ای توی سرشه، به هر حال نه ازش پرسیدم و نه اونو به حرف گرفتم چون به مرحله ای از باور رسیده بودم که فوژان همه کاراش حمکتی داره.

قیچی رو که براش بردم از پشت سرم زیر موهام به اندازه نیم بند قیچی کرد. بعد تار موهامو گذاشت کنار موهای پونه که توی صفحه اوی یکی از آلبومها چسبیده بود و اونا رو چسبونند به صفحه آلبوم و گفت:

- حالا هروقت که کسی خواست این آلبامو ورق بزنه می تونی براش توضیح بدی این موها ماله پونه اول و این موها مال پونه دوم یعنی مال شهلا.

هردومون به این حرف خندیدیم. فوژان ظرافت قشنگی به کار برده بود. دردسرتون ندم من و اون سه تا آلبوم عکس تازه دُرُس کردیم از عکسای من و پونه و برزین. وقتی که البوما کامل شد برداشتیم و بردیم روی میز اتاق سالن پذیرایی گذاشتیم تا مهمونایی که پیشمون می آن یه نظری به آلبوما بیندازن.

## فصل ۳۹

واقعاً من و برزین غفلت کرده بودیم دو روز بعد از عروسیمون تازه به یاد پدر و مادرمون افتاده بودیم و به یاد خویش و آشناها. توی اون روزا به قدری فکرمون مشغول بود که اگه بگم فرصت هیچ کاری به دس نیاوردیم دروغ نگفتم. روز بعد از عروسی عذرمون موجه بود چون که تا اومده بودیم بخوابیم دمدمای صبح شده بود ولی عصرش چی؟ شبش چی؟ اون وقتا که فارغ بودیم و می تونستیم یه سری به پدر و مادر خودم و به پدر و مادر برزین بزنینم یا حداقل با تلفن باهاشون حال و احوالی بکنیم.

امروز هم همه اش درگیر صحبت با فوزان بودم و با هم داشتیم برای مسئله هایی که ممکن بود در آینده برای من و برزین تولید مشکل کنه بحث می کردیم و برنامه می چیدیم.

اگه مهمونامون قهر می کردن و خونه مون نمی اومدن حق داشتند. ما سلسله مراتب کوچیکی و بزرگی رو رعایت نکرده بودیم. همه رسمها رو زیر پا گذاشته بودیم ولی مهمونامون راسی که بزرگواری کردن روی برزین رو زمین نینداختن و اومدن. از ساعت هشت و نیم شب خورده خورده شلوغ شد. اول از همه برزین از سرکارش برگشت دوشی گرفت لباس پلو خوریشو تنش کرد خودشو ساخت و اومد توی سالن و کنار ما نشست.

هنوز دو کلام و نصفی با هم حرف نزده بودیم که نگاهش افتاد به آلبوما:  
- چه خوب دو تا خانوم خوب امروز همچی بیکارم نبودن، آلبوما رو درس کردن.

و دست راستشو برد تا آلبوم بالایی رو ور داره. به پیشنهاد فوژان آلبوما جوری روی هم گذاشته بودیم توی آلبوم اولی تارهای موی من و پونه باشه.  
قبل از اینکه برزین بتونه آلبوم رو ورق بزنه فوژان گفت:

- بلن شو دختر... برو پیش شوهرت بشین و برایش درباره عکسا توضیح بده.  
فوژان پیش بینیهایی لازم رو کرده بود. به من درس داده بود که موقع ورق زدن آلبوم توسط شوهرم و هرکس دیگه چی بگم و چه عکس العملی نشون بدم.  
بی معطلی از جام بلن شدم و اومدم روی دسته مبلی نشستم که برزین برای خودش انتخاب کرده بود. شوهرم آلبومو باز کرد روق زوروقی رو کنار زد تا بتونه عکسا رو ببینه توی اولین صفحه دو دسته کوچک تار مو دید. بهش مهلت ندادم که سئوالی بکنه خودم به حرف دراومدم:

- این موها مال پونه اوله این یکی موها هم مال پونه دوم یعنی شهلا یا شمیلا یا هر اسمی که دوس داری.

برزین با دیدن موها جا خورد و حرفای من تعجبش رو بیشتر کرد، لبخدی روی لباش اومد اما هیچ نگفت. با نوک انگشتاش هر دو دسته مو رو لمس کرد انگاری می خواص بفهمه کودمشون لطیف ترن. بعد صفحه رو برگردوند نامه خودشو دید و نامه پونه رو. با دیدن نامه ها حالی به حالی شد. برای اون که توی اون صفحه اونقدر اکت نکنه سئوال کردم:

- برزین تو که این همه ذوق ادبی داری چرا خطت اینقدر بده.  
فوژان هم مثل اینکه متوجه تغییر حال شوهرم شده بود برای همین هم شوخی رو قاطی حرفاش کرد:

- اولا همه دکترا خطشون بده... دوما برزین چیش خوبه که خطش خوب

باشه!

من به این حرف خندیدم برزین هم خندید اما زورکی! آلبوم رو ورق زد و به اولین صفحه عکسها رسید. عکسی از خودش دید با پونه در لباس عروسی و در زیر اون عکس یه عکس دیگه دید، عکس عروسی من و اون.

توی اون صفحه دوتا عکس بود یکی مربوط به شادیهای بر باد رفته و یکی هم مربوط به حالا مربوط به شادیهایی که می تونس جون بگیره و ادامه پیدا کنه. دو احساس متفاوت دو احساس متضاد یهو ریخته بودن به قلب شوهرم. یکی از احساسا توی غم ریشه داشت و احساس دیگه توی شادی. خاطرات بد و خوب، خاطرات تلخ و شیرین توی دل شوهرم خودی نشون می دادن. خاطرات تلخ مال گذشته ها بود و خاطرات شیرین مال حالا. خاطرات تلخ نمی تونس ادامه پیدا کنه ولی خاطرات شیرین رو این قدرت بود که تا آخرین نفسمون ادامه پیدا بکنه.

فوژان حسابی رفته بود توی کوک برزین، هیچ یک از حالاتشو ندیده نمی داشت. شوهرم لبخندی گوشه لبانش نشونده بود. من روی دسته مبل نشسته بودم و نمی تونستم خوب لبخندشو ببینم، بعدها از فوژان شنیدم که اول لبخند برزین، نشونی از تلخی داشت، ولی هر ورقی که به آلبوم می زد، تلخی لبخندش کمتر می شد و به دیار سعادت می اومد!

برزین در سکوت آلبوم اول رو به طور کامل ورق زد، اما این فرصت رو پیدا نکرد که آلبوم دوم و سوم رو ورق بزنه، چون مهمونا از راه رسیدن، شوهرم فقط این فرصت رو پیدا کرد که بهمون بگه:

- این آلبوم با همه قشنگیش، یه نقص داشت.

با کنجکاو پرسیدم:

- نقصش چی بود؟

- جاش بود کنار نامه من و پونه، یه نامه هم از تو بود.

فوزان خنده اش را توی فضای سالن ول کرد:

- نترس برزین، شهلا تصمیم داره یه کتاب برات نامه بنویسه!

نگاهی که برزین به من انداخت، عاشقانه عاشقانه بود. از اون نگاه هایی که هر زنی از اون خوشش میاد. نگاهی که قدردانی توش بود و محبت.

با به صدا در اومدن صدای زنگ، من و برزین به پیشواز مهمونا رفتیم. پیش از همه پدر و مادرم با ماشین استیو اومده بودن، و پشت سرش پدر و مادر برزین و ماریا، با ماشین ژاکلین زن استیو.

من و شوهرم تا دم در حیاط اومده بودیم تا به مهمونای بزرگوارمون خوش آمد بگیریم، مادرم تا منو دید، بغلم گرفت، منو بوسید و گله کرد:

- منتظر بودی همین که پات رو از خونمون گذاشتی بیرون، فراموشمون کنی؟

پدرم دنباله حرف مادرم و گرفت، اما به جای من برزین رو مورد خطاب قرار داد:

- جوونای این دوره و زمون، به هیچ چیز پایبند نیستن، نه رسم مادرزن سلام حالیشونه، و نه احترام پدر زنو نگه می دارن.

دیدم اگه کوتاه پیام گله گذاریها تموم بشو نیس، برای همین گفتم:

- مامان بی انصافی نکن، شب عروسی تا نزدیکای سحر پیش هم بودیم، خب روز بعدش استراحت کردیم، می مونه امروز که شبش رو با هم قرار دیدار گذاشتیم.

پدرم شوخیش گرفت، باز رو به برزین گفت:

- اینو که دخترم دُرُس می گه، برزین و زنش از شب عروسی که رفتن حجله، بیرون نیومدن تا همین حالا!؟

از بغل مادرم بیرون اومدم، بابامو بوسیدم و رفتم طرف آقای فکری و زناش که داشتن از ماشین ژاکلین پیاده می شدن. با زنا روبوسی کردم و دست آقای

فکری رو بوسیدم.

برزین و بابام هم پشت سر من اومدن، اما مادرم دم در حیاط منتظر ایستاده بود، در اون لحظات، تعارفهای جور و واجور بود که اونا تیکه پاره می کردن، برزین رو هیچ وقت اون همه خوش زبون ندیده بودم، دیگه رفتارش مثل آلمانیا نبود، که سرشو بندازه پایین و جلوتر از مهمونا راه بیفته، اصرار پشت اصرار تحویل می داد که:

- بفرمایین تو، صفا آوردین!

مادرم، زینب خانوم، ماریا و ژاکلین رو پیش از همه فرستادیم تو، و من هم دنبالشون به راه افتادم، آقای فکری و پدرم به دنبال ما، و برزین و استیو آخر از همه اومدن توی حیاط.

یه سر و صدا و جار و جنجالی به راه انداخته بودن که نگو، تا از در حیاط به عمارت برسیم، همگی صحبت می کردن، هنوز یکی حرفش تموم نشده بود که یکی دیگه سر حرفو وا می کرد، و این خنده بود که هی جانشین حرفا می شد. مطابق معمول پدرم، به موقعیتها بی توجه بود، کاری به این کارا نداشت که جمع مهمونا خانوادگی یا نه، حرفای خودشو می گفت، ملاحظه هیچ کس رو نمی کرد، نه زن و نه مرد، اون به محض وارد حیاط شدن، گفت:

- این برزین هم از اون کلکهای روزگاره، یه خونه به این خوبی داشته و هیچی به ما نگفته!

آقای فکری برای پدرم توضیح داد:

- باید برزین رو شناخته باشی، اون از منم منم زدن خوشش نمیاد. صحبت این چیزا نیست فکری، پسر تون از اینکه مبادا گاه و بی گاه ازش یواشکی کلید خونه اش رو بخوام به ما چیزی نگفته... برزین این ساختمان رو برای استفاده شخصیش از هممون قایم کرده بود.

اخلاق بابام، دست مادرم اومده بود، با این وجود سرش رو برگردوند و لبش

رو گزید و گفت:

– خجالت بکش! هرچی باشه برزین دیگه دوما دماس!  
پدرم ماستشو کیسه کرد، و ساکت شد، تمام طول حیاط تا رو دو لامپ  
حبابدار روشن می کردن، من برای اونکه از شوهرم دفاع کنم و نذارم پدرم  
مضقون کوک کنه گفتم:

– این خونه مال پونه بوده، برزین اونو مثل دسته گل نگهداری کرده تا پونه  
برگرده، حالام می بینین که برگشته!

زینب خانم از این حرفم خوشش اومد بهم گفت:  
– خدا از دهنش بشنفته دختر، بذار لباتو ماچ کنم که ازش قند و شکر می  
ریزه.

آقای فکری نداشت حرفای زنش همین جا تموم بشه، خودش دنبالش رو  
گرفت:

– از اولین روزی که شهلا رو دیدم، دلم گواهی می داد که بالاخره عروسمون  
میشه... هم به پونه شباهتهایی داره و هم اخلاقش مثل اون.

بقیه حرفهای آقای فکری تو دهنش ماسید، چون که همه مون به عمارت  
رسیده بودیم، در عمارت رو ننه سلیمه وا کرده بود و خودش اونجا ایستاده بود تا  
به مهمونا سلامی بگه. سلیمه پیش از همه به طرف زینب خانم رفت و دستاشو  
بوسید و زبون ریخت:

– خیلی خوش اومدین خانم، قدم روی تخم چشم ما گذاشتین، اگه نمی  
ترسیدم غذاهایی که بار گذاشتم بسوزن و ته بگیرن، حتماً تا دم ماشین می  
اومدم.

زینب خانم، بی هیچ تکبر و فیس و افاده ای، دستاش رو از میون دستای  
سلیمه بیرون کشید و اونو بغل گرفت و پیشونی پیرشو بوسید:

– ما همیشه تو رو مثل افراد فامیلمون نگاه می کنیم، وقتی که خبر شده

بودم که تو پیش برزین موندگاری، خیالم از این بابتا تخت شد.  
و با مهربونی، سلیمه رو با خودش کشوند توی سالن، نوبت به مرحله بعدی دیدارها رسید، همه مون توی سالن اومده بودیم، فوزان اهل روبوسی نبود، فقط با مهمونا دست می داد، چه اونایی که می شناخت و چه اونایی که نمی شناخت.  
هر کدوم از اونا، روی مبلی جا گرفتن و نشستن، باز بازار گپ و گفت و شوخی رونق گرفت، باور کنین اون شب سلیمه از خوشحالی بال در آورده بود، اولش برای مهمونا چای آورد، و هنوز چای از گلشون پایین نرفته شربت آورد، تر و فرز این کارا رو انجام می داد.

بعد از اینا دو ظرف شیرینی خوری، دو ظرف سیب و پرتقال آورد و روی میز شیشه ای وسط سالن گذاشت که توش یه کارد و چنگال بود، بعدش بهمون گفت:

- البته شام حاضره، اما هر وقت که بگین براتون شام میارم.  
فوزان با اشاره منو به طرف خودش خوند، رفتم کنارش و صورتمو به صورتش نزدیک کردم. فوزان توی گوشم گفت:

- این خاصیت آداماس... برای مطرح شدن، برای خودنمایی، دس به هر کاری می زنن. طفلک سلیمه هم امشب داره سنگ تموم میذاره، فردا رو بهش استراحت بده، یا تو شستن ظرفا کمکش کن.

به روش لبخند زدم و قد راست کردم و به سلیمه گفتم:

- ما موقع شام خودمون خبرت می کنیم.  
سلیمه هم رفت به آشپزخونه، اما منتظر خبر ما نموند، هرچند دقیقه به دقیقه می اومد، بشقابها قاشق و چنگالا رو، روی میز می چید، روی میز غذا خوری که گوشه ای از سالن رو مال خودش کرده بود. البته این میز به غیر از میزی بود که تو اتاق نهار خوری داشتیم.

از کار کردن ننه سلیمه خوشم اومده بود، با جون و دل کار می کرد، پیرزن



بیچاره همه تواناایشو به کار گرفته بود، خوش خدمتی می کرد، فکر می کنین  
برای چی؟ برای شنیدن تعریف!

آلبومای عروسی من و برزین دس به دس می شد، همه از اینکه عکسهای منو  
برزین رو در کنار عکسهای شوهرم و پونه می دیدن، تعجب می کردن، ولی تو  
تعجبشون، نوعی تحسین هم بود.

تماشای آلبوما که تموم شد، به وضوح دیدم که در نظر مهمونا، قدر و منزلت  
بیشتری پیدا کردم، مخصوصاً توی چشمای زینب خانم و آقای فکری می دیدم  
که اونا خوشحالن از اینکه شهلا و پونه یکی شدن.

## فصل ۴۰

بازار بگو و بخند رونقی گرفته بود. یکی از خوشترین شبهای زندگیم شروع شده بود. پدرم سر به سر همه می داشت، به غیر از برزین که کوتاه می اومد و احترامش رو داشت. بقیه گاهی جواب شوخیها رو می دادن، اون شب وقتی که شنیدم آقای فکری و خانمش قاراه، پس فردا برگردن به ایران، به خودم گفتم: چه کار خوبی کرد برزین که امشب همه رو دور هم جمع کرد، و بعد رومو به طرف خانم فکری گردوندم و سؤال کردم:

– حالا چرا به این زودی می خواین برگردین؟

– من که از خدا می خوام بیشتر بمونیم، اما آقای فکری کاراش مونده.

پدرم مچ بهونه آوردن زینب خانم رو گرفت:

شما که می خواستین برین هند و عروسی رو یه ماه عقب بندازین؟ نخیر از این خبرا نیس، همون یه ماهی که می خواسین توی هند بگذرونین باید همین جا بمونین.

آقای فکری گفت:

– ما دفعه آخرمون نیس که می آییم مونیخ، مطمئن باشین از این به بعد، یه

پامون تهرونه یه پامون آلمان.

زینب خانم با شوهرش اتمام حجت کرد:

- اینو از همین حالا بگم، اگه عروسمون حامله شد، من می آم آلمان و تا وقتی فارغ نشده همین جا می مونم.

پدرم باز خودشو انداخت وسط حرفای اونا:

- البته هم ماریا اینجاس هم خانم من... ما حواسمون به عروستون هس ولی اگه خواسین برای چند ماه بیاین آلمان، باید یه فکری برای شوهرتون بکنین، آخه آقای فکری وقتی تنها می شه تازه شیطنتهاش گل می کنه!

ماریا برای اونکه بحث رو تموم کنه، گفت:

- وقتی زینب خانم اینجاس من می رم تهرون. آخه من ایران رو ندیدم!

زینب خانم، به شوخی اخم کرده:

- خیر ندیده چه خوش اشتها!

همه از این حرف زینب خانم خندشون گرفت، هنوز صدای خندمون فروکش نکرده بود که سلیمه اومد سالن و خبر داد:

- شام حاضره. تا غذاها یخ نکرده و از دهن نیافتاده بیابین پای میز.

با اون که به ننه سلیمه گفته بودم، خودمون به موقع خبرت می کنیم که شامو بکشی، پیرزن از ذوقش، زودتر دست به کار چیدن میز و آوردن غذاها شده بود. باز پدرم مزه ریخت:

- این ننه سلیمه حرف اشتها رو نشنیده و سر ضرب میز شامو حاضر کرده تا

ماری خانم بد اشتها نشه!

بعد به ننه سلیمه گفت:

- دستت درد نکنه ننه.

مقابل کار انجام شده ای قرار گرفته بودیم. من و برزین به مهمونا بفرما زدیم. و مهمونا هم از جاشون پا شدن و اومدن دور میز نشستن.

واقعاً ننه سلیمه سنگ تموم گذاشته بود. کشک و بادمجون، مرغ سرخ شده، خورش لوبیا سبز و گوشت، شامی کباب، زرشک پلو، برای شام پخته بود. و همه

مخلفاتی که به فکرش رسیده بود، روی میز گذاشته بود، از ماست گرفته، تا دو سه رقم ترشی، یه ظرف زیتون، چند کاسه کوچک مربا... خلاصه اش کنم هرچی توی آشپز خونه داشت و گذاشته بود و آورده بود روی میز!

مهمونا به جز فوژان، همه خودی بودن، در نتیجه برای نشستن دور میز، هیچ برنامه ای نذاشته بودن، هرکی به اولین صندلی که رسیده بود اونو برای نشستن انتخاب کرده بود.

فوژان رو میون خودم و برزین نشوندم، بشقابشو و گذاشتم تا براش پلو بکشم. که صدای پدر بلند شد:

- به به با این دستپخت... چه پلویی پخته ننه سلیمه... واقعاً جمعمون جمعه و یکی مون کمه!

پدرم با دهن پر داشت حرف می زد، و با هر کلمه ای که می گفت چند تا برنج از دهنش می ریخت تو بشقابش، مادرم بهش سرکوفت زد:

- نمیری با این شام خوردنت! آخه مرد! مگه مجبوری موقع غذا خوردن، حرف بزنی و مثل بگی؟



صدای مادرم رو زنگ در، دنبال کرد، فوژان لبخندی زد و گفت:

- فکر کنم کمبود جمع هم برطرف شده!

بشقاب پر پلو رو گذاشتم مقابل فوژان، و صدامو بلند کردم:

- ننه سلیمه انگاری زنگ می زنی.

من و برزین نگاهی با هم رد و بدل کردیم، مثل اینکه تقریباً به طور همزمان به یاد آوردیم که یه مهمون دیگه هم داریم. برزین از جاش بلند شد و گفت:

- ننه، به کارت برس، من خودم در رو می کنم.

و به طرف در عمارت رفت، اونقدر عجله داشت که در عمارت رو پشت سرش

نبت.

مهمونا توی بشقابشون غذایی که باب دلشون بود کشیده بودن داشتن از خودشون پذیرایی می کردن، که صدای گفت و گوی برزین با یه مرد دیگه به گوشمون رسید. و چند لحظه بعد برزین و اون مرد وارد سالن شدن.

مادرم به مرد تازه وارد گفت:

- مادر زنت دوستت داره آرتوش.

این اخلاق رو مادرم از وقتی یادم می آد داشت، مقابل مهمونا و توی جمع خودشو با آدمای مشهور صمیمی نشون می داد.

مهمونا در جاهاشون نیم خیز شدن، چون که آرتوش دست بر سینه درحالیکه می اومد به طرف میز شام، از مهمونا خواهش کرد:

- لطفاً از جاتون بلند نشین... موقع غذا خوردن خوب نیست که آدم، سفره رو معطل بذاره.

و برای اون که به کسی فرصت، کاملاً ایستادن رو نده، روی یه صندلی خالی نشست و یه دونه شامی کباب گذاشت تو بشقابش. باز نطق بابام وا شد:

- حتماً مادر زن آرتوش دوستش داره، آرتوش هم همینطور، برای همینه که امشب می خواد یه ترانه درباره مادر زن بخونه!

- من تا حالا ترانه ای درباره مادر زن نخوندم... اصلاً نمی دونم این ترانه چه جوریه.

جواب آرتوش خیلی جدی بود، ولی پدرم دست از شوخی برنداشت:

- چطور نمی دونی؟ همون ترانه ای که این طور شروع می شه:

باسن مادر زن من سد معبر می کند

گر به گاری ببندی کار دو استر می کند

رنگ و روی آرتوش سرخ بود، و با شنیدن این حرف سرخ تر شد:

- من خواننده جازم... شعرای کوچ بازاری بلد نیستم، بیشتر ترانه های

اسپانیایی و یونانی می خونم و چند تا ترانه فارسی هم خوندم.

اما پدرم دست بردار نبود:

- ترانه پنجاه سالگی رو که بلدی؟ همون ترانه ای که می گه:

سن که رسید به پنجاه فشار می اد به چن جا

اولی فشار قلبه که در حکم برگ جلبه

برزین با اونکه احترام پدرم رو داشت، خودشو ناچار دید که پا در میونی بکنه تا مبادا حرفهای بابام به آرتوش بربخوره:

- پدر جان! این ترانه ها رو خواننده های بنگاه شادمانی خیابون سیروس می خونن، نه مرد محترمی مثل آرتوش.

پدرم بدجوری گیر داده بود به آرتوش، اگر مادرم با آرنج نمی زد به پهلوی بابام نمی زد و بهش نمی گفت: دیگه داری حسابی شورشو در میاری! و با این کارش بابامو ساکت نمی کرد، بعید نبود که آرتوش، شام نخورده خونمونو ترک کنه و بره. شوخیهای پدرم، حسابی حال و هوای خونمونو زیر و رو کرده بود. فوژان دلخوری رو تو صورت آرتوش دید و برای عادی کردن اوضاع اونو به حرف گرفت:

- مدتها بود که آرزو داشتم صداتونو از نزدیک بشنم، امروز همین که شنیدم با برزین دوستین، دو تا گله ازش کردم، اولی اون که منو فراموش کرده بود به جشن عروسیش دعوت کنه، و دومی اینکه منو از شنیدن صدای آرامش بخشتون محروم کرده. تقصیر اولیش قابل گذشت بود، اما از تقصیر دومش نمی شد گذشت.

به دنبال اون شوخیهای یخ بابام، تعریف متین فوژان، بهترین تأثیر رو، روی آرتوش گذاشت، مخصوصاً وقتی تأثیر تعریفاش بیشتر شد که برزین فوژان رو به آرتوش معرفی کرد:

- خانم دکتر فوژان، روانکاو هستن، از اون زنای تحصیل کرده که در

انجمنهای خدمات انسانی فعالیت دارن.

معنای خدمات انسانی، اونقدر وسیع بود که آرتوش نگاه استفهام آمیزش رو به شوهرم دوخت:

- خدمات انسانی شون در چه زمینه ایه؟

برزین با حوصله شروع کرد به توضیح دادن:

- بعضی از بیمارا، که چیزی به آخر زندگی شون نمونده، یعنی با مرگ مبارزه می کنن، و خودشون هم می دونن، دکتر فوژان به داد این جور بیمارا می رسه، بهشون یاد می ده که چه جوری بقیه عمرشونو بگذرونن و از زندگش لذت ببرن.

نوبت به آرتوش رسیده بود که فوژان و خدماتش رو تحسین کنه:

- هر لحظه ای که از زندگی آدم با خوشی بگذره باید زندگی دونس و من خوشحالم که چنین خانمی به هنر من لطف دارن.

وقتی اونا، سرگرم این حرفا بودن من توی بشقاب آرتوش برنج ریختم، آرتوش همونطور که مشغول حرف زدن با برزین و فوژان بود یه دفعه چشمش افتاد به بشقاب و دید پره. ازم تشکر کرد و گفت:

- ممنونم، شما زحمت نکشین، اگه می خواین امشب براتون بخونم اجازه بدین خودم اندازه شکمو تعیین کنم.

و ضمن اون که قسمتی از پلوش رو توی بشقاب خالی می ریخت، برام توضیح داد:

- شیر خدا همونی که هنوزم تو رادیو صبحها شاهنامه خونی می کنه، برنامه اش رو وقتی اجرا می کنه که گشنه اس تا صداس از حنجره اش دربیاد، حق با اونه خواننده ای که تا خرخره خورده، نمی تونه آوازش رو به خوبی بخونه. البته آهنگهای موسیقی جاز، اونقدر از ته گلو خونده نمی شه و چندان فشاری به حنجره نمی آره با این وجود بهتره که خواننده خودشو سیر سیر نکنه، تا آوازش رو راحتتر سر بده.

اون شب هم لطف و حال خاصی پیدا کرده بود، میون فوژان و آرتوش بحثی قشنگ در گرفته بود، فوژان از تأثیر موسیقی بر علم طب حرف می زد، و با این حرفاش به کار آرتوش، بها می داد. از جمله مطلبی گفت که من تا اون موقع نمی دونسم، و او مطلب این بود:

- وقتی بیماری بر اثر ضربه تو حالت اغما می ره، بعضی از پزشکا، گاه گذاری به خانواده بیمار توصیه می کنن که صفحه خواننده های مورد علاقه بیمار رو بیارن و با صدای ملایمی توی اتاق بیمار روی رادیو گرام بذارن. اگه با شنیدن اون موسیقی، دستی تکون داد یا تأثیری توی حالت صورتش پدید اومد، معلوم میشه اون ضربه مغزی به قسمت شنوایی بیمار توی مغزش، آسیب کمتری زده و در خیلی وقتهای دیگه هم از موسیقی استفاده می شه.

بحثی که میون اون دو در گرفته بود، هم برای خودشون جالب بود و هم برای ما که داشتیم غذا می خوردیم و دیگه کمتر حرف می زدیم، شاید بهتره بگم من این طور بودم، یه گوشم به حرفای مهمونا بود، یه گوشم به بحث آرتوش و فوژان. هیچ کدومشون توی ادبیات ایرونی، تخصصی نداشتن، فوژان از ادبیات فارسی یه چیزی می دونس و آرتوش کمتر از این موضوعا خبر داشت یا درکشون می کرد، برای آرتوش، مهم ترانه های روز بود، وقتی که فوژان به یه مسئله تاریخی اشاره کرد و گفت:

- وقتی که نصر بن احمد سامانی حکومت و سلطنتش رو میذاره و میره در بادغیس حومه هرات، همه اوقاتش را به تفریح و وقت تلف کردن می گذرونه و از امور مملکتی غافل میشه، رودکی با چنگ، با آواز خوشش، میره شعر معروفش رو برای سلطان می خونه:

بوی جوی مولیان آید همی

یاد یار مهربان آید همی

بقیه شعر رو دس و پا شکسته حفظم، تا می رسه به این بیت:



## ای بخارا شاد باش و شاد زی

### شاه سویت میهمان آید همی

و نصر هم پاپتی سوار اسب میشه و راه می افته به طرف بخارا و دوباره سرگرم می شه، این می گن چی؟ چه نتیجه ای از این می شه گرفت؟  
و خودش به این سئوالش جواب داد:

- به این می گن تأثیر یه موسیقی معقول و منطقی روی یه بیمار... شاه سامانی گرفتار بیماری تن پروری شده بود و بیهوده دونستن این زندگی، برای همین هم توی تفریح افراط می کرد.

به دنبال شوخیهای بی مزه پدرم بحثی پیش اومده بود که برای همه مون جذاب بود و برای آرتوش از همه جذاب تر. فوژان با حرفاش به موسیقی شخصیت و ارزش می داد، واسه من هم جالب بود که بدونم شیخ بهایی برای اینکه با شتر زودتر به مشهد بره و زیارت امام رضا (علیه السلام) کنه، زنگوله ای که گردن شتر بود، دستکاری کرد، آهنگ برخورد گلوله های فلزی زنگ را تغییر داد تا شترش بیشتر به وجد دربیاد و مثلاً راه هفت هشت روزه رو، توی سه چهار روز طی کنه.



شاممون رو در منتهای صفا و خوشی خوردیم، با بحثی که فوژان وسط کشیده بود، آرتوش، اشتیاق و آمادگی کامل پیدا کرده بود که دو سه دهن، آواز بخونه، طبیعی هم بود که این جور بشه، یه هنرمند وقتی متوجه بشه که برای کسی می خونه که هنر، حالیشه، از تموم وجود مایه می ذاره.

بعد از شام اومدیم سالن و رو مبلهای راحتی نشستیم. به پیشنهاد فوژان، اول آرتوش ترانه فرانسوی «مون آمور» رو خوند، ترانه ای که اون روزا حسابی گل کرده بود و الحق آرتوش هم بیداد کرد، یعنی جوری بدون ساز این ترانه را

اجرا کرد، که بر همه مون اثر گذاشت، حتی بر آقای فکر و زنش که اهل موسیقی نبودن، اگه هم گاهی به موسیقی گوش می دادن، از این ترانه های سنتی بود، اونا چه می دونسن موسیقی جاز چیه و موسیقی روز کدومه.

« درد و نفرین »، « دل دیوونه »، « تک درخت »، « اسب سم طلا » و چند ترانه دیگه هم آرتوش خوند، اما آهنگ درخواستی من از همه جالب تر بود، اگه گفتین من چه آهنگی رو از آرتوش خواستم؟ بذارین خودم جوابش رو بدم، من از آرتوش خواستم برامون اول آهنگ « نونه نونه » رو بخونه و بعد آهنگ « پونه پونه » که ترجمه همون آهنگ ارمنی بود. و انصافاً که آنوش محشر کرد و خوند:

عشق دختری تو دلم خونه کرده

عشقی که اصلاً از تو دلم بیرون نمی ره

پونه، پونه، پونه.

ترانه درخواستی من دو نفر رو خیلی خوشحال کرد، یکی برزین رو و دیگه فوزان رو. اون از اینکه می دید حرفاش روم تأثیر گذاشته و اولین قدم رو برای دوست داشتن پونه برداشتم، خوشحال شده بود.

راس راسی، اون شب من احساس می کردم که دیگه شهلا نیستم، دیگه اسم قلابی شهلا بهم نمی آد، من پونه هستم.

و این حس حتی وقتی بزممون تموم شد و من برای خواب به تخت خواب رفتم، توی وجودم بود.

## فصل ۴۱

فوژان درست می گفت دوست داشتن پونه آسونتر از رقابت با اون بود، این همه آدم که تو دنیا از اسمشون خوششون نمی آد، بخصوص تو ایرون. مثلاً دختری که اسمشون کرامت بود، روی خودشون اسم کتی میذاشتن، تا مردم فکر نکنن اُمَلن! البته شهلا جزء اسمهای قشنگ بود. اما اشکالی نمی دیدم که این اسم تبدیل بشه به پونه.

از وقتی رفته بودم تو جلد پونه، هم روحاً آرامش بیشتری پیدا کرده بودم، هم خونه ام صفای بیشتری به خودش گرفته بود.

آقای فکری و زن ایرونی‌ش، بعد از یه هفته موندن به تهرون برگشتن، و من موندم و برزین و پدر و مادرم.

تا یادم نرفته این مسئله رو هم بگم که پدر و مادرم به ظاهر از هم طلاق گرفته بودن و وقتی هر کدوم صاحب خونه ای شدن، یکی از خونه ها رو دادن به یکی از ایرونیها اجاره، و خودشون به هم رجوع کردن.

دلیل این کار رو بابام اینجوری برای خودش توجیه می کرد:

- یه عمر غریبا اومدن ایرون و چاپیدن، بذار ما هم یه مو از خرس بکنیم، همین یه مو هم غنیمته!

دوستای خانوادگی متعددی پیدا کرده بودیم، با همه اونایی که برزین بعد از

مرگ پونه، قطع رابطه کرده بود، دوباره ارتباط برقرار کرد. شور و حالی پیدا کرده بود، هر شب یا مهمون یه خانواده ابرونی می شدیم، یا اونا می اومدن خونمون، البته پدر و مادرم هم گاهی توی این مهمونیها حاضر می شدن، یعنی تو مهمونیهایی که می تونستن طاقت شوخیهای بابامو داشته باشن.

به غیر از اینها، دو نفر هم در زنگی من، نقش حساسی را ایفا کردن، یکی فوزان که هم بهم درس آلمانی می داد و هم راهنمای خوبی تو زندگیم بود، و اون کس دیگه ننه سلیمه بود که گاهی پای صحبتهاش می نشستم، به خاطراتش گوش می دادم و می فهمیدم که پونه موقع زنده بودنش چیکارا می کرد و چیکارا نمی کرد، من هم همون کارارو می کردم.

برای اونکه هرچه زودتر زبون آلمانی یاد بگیرم تا تحصیلم رو در رشته طب ادامه بدم، چن سالی توی تهرون درس طب رو خونده بودم و می دونستم اگه زبون آلمانی رو یاد بگیرم، خیلی زود می تونم تحصیلاتم رو تموم کنم. استعداد من در یاد گرفتن اون زبون برای فوزان واقعاً حیرت انگیز بود، در یکی از روزهایی که اون اومده بود تا بهم درس بده، نتونس از پیشرفتم اظهار خوشحالی نکنه. فوزان گفت:

- دیگه کاری از من برنمیاد، پیشرفت تو، در یاد گرفتن زبون آلمانی، برام حیرت آورده، البته هم توی زبون پیشرفت کردی و هم...

حرفش رو ناتموم گذاشت، می دونسم چی می خواد بگه، قبلاً هم بهم گفته بود، یعنی شوخی و جدی رو مخلوط هم کرده بود و گفته بود:

- چه خبرته دختر؟... هر دفعه می بینمت با دفعه پیش فرق کردی؟ هر روز ورم شکمت بیشتر می شه!... من نمی گم بچه دار شدن بده، اما یه خورده دست نگه می داشتین و به تفریحات و گردشاتون می رسیدین بهتر بود. خندیدم و بهش گفتم:

- یه پزشک کودکان، طبیعیه که برای بچه دار شدن، صبر و قرار نداشته

باشد.

- البته بچه به زندگی معنا می ده، بهونه میشه برای لذت بردن از زندگی و یه نواختی رو درک نکردن، کاری به اولیش ندارم، تو باید کاری کنی که میون بچه اول و دومت، حداقل هفت سال فاصله بیفته.

تا اون موقع که شنیده بودم که اغلب مشاورای امور خانوادگی توصیه می کردن، یه بچه بسه. اما اگه پدر و مادری خواستن، صاحب دو سه بچه بشن، باید فاصله سنی بین بچه ها زیاد نباشه، تا بچه ها با هم بزرگ بشن و آدم تا سرشو می چرخونه می بینه همه بچه ها بزرگ شدن.

دکتر فوزان برای هر توصیه اش دلیل خاص خودشو داشت، برای این تو صیه اش هم دلیل آورد:

- یه بچه تا به هفت سالگی برسه، هر سال وضع و حالتی پیدا کنه که برای پدر و مادر جالبه، وقتی که پاش به مدرسه باز شد، تفریح پدر و مادر تغییر می کنه، یعنی اونا به جای اینکه با بچه شدن، رفتار بچه گونه ای داشته باشن، قدری ناخودآگاه باهاش جدی می شن، در این وقته که احتیاج به بچه و یه سرگرمی دیگه پیدا می کنن.

و دلایش رو کامل تر کرد:

- از طرفی بعد از هفت سال شکم دوم رو زاییدن، معمولاً حسادت بچه ها رو از بین می بره... به شرطی که پدر و مادر بتونن، به بچه اولشون حالی کنن که اون دیگه بزرگ شده و باید مثل یه بزرگتر هوای برادر یا خواهر کوچکش رو داشته باشه. در این جور مواقع بد نیس اگه پدر و مادر، گاهی برای نگه داری از بچه دومشون، از بچه بزرگتر نظر خواهی کنن.

- ولی ممکنه بچه دوم، با این طرز تربیت، هیچ وقت به فکر شخصیت مستقل نیفته و همیشه خودشو محتاج یه حامی بدونه.

- تو اول این یکی رو به هفت سالگی برسون، اون وقت من بهت می گم که

چه کنی تا بچه دومت بتونه شخصیت ذاتی و فردیش رو پرورش بده.  
و اشاره ای به شکم طبله کرده ام کرد و به شوخی گفت:  
- تو هم چه دستپاچه ای دختر! هنوز بار اولت رو زمین نداشتی به فکر برداشتن بار دومی؟!

یهو این فکر به مغزم اومد که: اگه سر و کله فوژان توی زندگیم پیدا نمی شد  
چیکار می کردم، چه جوری با مشکلات جور واجوری که توی زندگیم پیدا می  
شدن، کنار می اومدم.

یه دنیا تشکر توی دلم ریخت، اونا رو به زبون آوردم:  
- فوژان اگه تو، توی زندگیم پیدا نمی شدی، مشکلات و مسائل زندگی جسم  
و و روحم رو خرد می کرد، همه چیزمو به هم می ریخت، واقعاً به تو مدیونم که  
منو از شنا کردن برخلاف جریان آب، مانع شدی.

تبسمی که روی لباس اومد، یه عالمه معنی توی خودش داشت، فوژان حرفی  
به من زد که تا اون وقت به فکرم نرسیده بود، شاید هم اگه چنین حرفی نمی زد،  
هیچ وقت به مغزم نمی رسید، فوژان گفت:

- نه! من بهت یاد ندادم که در مسیر جریان آب شنا کنی.  
این حرفش به نظرم یه تعارف اومد، از اون تعارفایی که میون ما ایرونیا  
مرسومه، با تشکرمون، کسی رو که در حقمون بزرگواری کرده، خجالت می دیم،  
پاک از یاد برده بودم که فوژان اهل تعارف و این جور حرفا نیس. دو مرتبه به  
حرف دراومد.

- ببین شهلا، شنا کردن در مسیر جریان آب، از ماهیههای مرده هم بر میاد،  
ولی تو زنده ای، زندگی رو دو دستی چسبیده ای.  
با کمال تعجب پرسیدم:

- منظورت اینکه بهم یاد دادی برخلاف جریان آب شنا کنم؟  
خیلی قاطع جوابمو داد:

- بازم نه! شنا کردن برخلاف جریان آب، علاوه بر اینکه از پیش رفتن آدم جلوگیری می کنه، یا بهتر بگم پیشرفت آدمو خیلی کُند می کنه، ممکنه به آبشار برسه، در چنین موقعیتی آبشار، آدمو له و لورده می کنه، موجب هلاک آدم می شه. کاری که من کردم این بود که بهت یاد دادم در مسیر مناسب زندگی شنا کنی.

توی دلم حرفشو تأیید کردم. فوزان راست می گفت من در زندگیم به مرحله ای رسیده بودم که نه موافق جریان آب حرکت می کردم نه مخالفش، راسی راسی این قدرت رو پیدا کرده بودم که در مناسب ترین مسیر سرنوشت شنا کنم، دیگه نگاه کردن به عکسای پونه دلمو به درد نمی آورد، دیگه فکرش آزارم نمی داد، هیچ اذیتم نمی کرد، دیگه برام فرقی نداشت که پونه باشم یا شهلا، تنها چیزی که برام اهمیت داشت این بود که برزین منو دوست داشته باشه، حالا به هر اسمی. دیگه فقط عشق برام مهم بود، نه اسم!

فوزان مسئولیت و وظیفه اش رو، درباره من تموم شده می دونس، برای همینم گفت:

- اومدن من، هفته ای سه چار روز با تو بودن، دیگه ضرورتی نداره... تو می تونی توی یکی از آموزشگاه ها، زبون آلمانی رو به مرحله ای برسونی که بتونی به تحصیلت ادامه بدی، وقتی که دکتر شدی، باز هم منو بیشتر می بینی، شاید اصلاً با هم مشغول کار بشیم.

با تعجب نگاهش کردم و منتظر موندم تا بقیه حرفاشو بزنه، فوزان زیاد معطلم نداشت:

- آخه کار من و تو یه جورایی به هم ربط پیدا می کنه، من رشته ام امید دادن و راه زندگی رو نشون دادن به کسایی که با مرگ طرفن، و تو هم می خوای طب سالمندی رو دنبال کنی، یعنی به پیرمردا و پیر زنایی که قسمت اعظم زندگی شونو گذروندن و آفتاب عمرشون لب بومه کمک کنی، پس هر وقتی که

پزشک شدی، می‌تونیم به کمک هم بیایم و کمک حال همدیگه بشیم.  
از این حرفش، کم بود که از خوشحالی پَر در بیارم، فوژان یه آینده نورانی رو  
در نظرم مجسم کرده بود، تا چند وقت پیش فکر می‌کردم که آینده ام تاریکه،  
مجهوله، اما اون زمان احساسم فرق کرده بود، آسمون آینده ام، ستاره بارون  
شده بود.



تقریباً چار پنج ماهه حامله بودم، و اغلب زنا توی این ماه های آبستنی،  
حالات مخصوص پیدا می‌کنن، هوسهای عجیب و غریبی سراغشون میاد، و یار  
می‌کنن، بیخودی توی غصه می‌رن، و بیخودی از بعضی چیزا بدشون میاد. من  
هم از اون زنای بد و یار بودم، خیلی زود غصه سراغمو می‌گرفت، فقط اومدن  
فوژان به خونه مون، خوشحالم می‌کرد، حرفاش جور عجیبی به دلم می‌نشست.  
اما همین که گفت دیگه برای یاد دادن زبون آلمانی کاری از دستش بر نمی‌اد،  
غصه ام گرفت. دست خودم نبود، اختیار فوژان رو نداشتم، اون که قسم نخورده  
بود که برای همه عمر بیاد و معلم سرخونه من بشه، بالاخره برای خودش کار و  
زندگی داشت و من نمی‌تونستم بیش از حد از فوژان توقع داشته باشه که بهم  
برسه.

اینو بعدها دونستم که فوژان، قبلاً برزین رو توی جریان گذاشته بود و بهش  
گفته بود که منو توی یه آموزشگاه زبان بذاره، چون که زبون آلمانیم به حدی  
رسیده که نه تنها بتونم گلیم خودمو از آب بکشم بلکه بتونم از پس متون نسبتاً  
سنگین اون زبون هم بر بیام. و برزین هم همین کار رو کرد، منو به دانشگاه  
لودویک ماکسی میلان برد، دانشگاهی که فارغ التحصیلاش می‌تونستن توی  
بیمارستان مارتا ماریا جذب کار بشن، آخه اون بیمارستان و اون دانشگاه وابسته  
به هم بودن.



مدارک تحصیلی که توی ایرون گرفته بودم، نمی تونستم ترجمه کنم و به اون دانشگاه ارائه بدم، آخه من با یه گذرنامه جعلی به آلمان اومده بودم، گذرنامه ای به اسم شمیلا محسنی. در نتیجه هر چی مدرک داشتم به هیچ دردی نمی خوردن، تازه اگه هم اون مدارک رو به دانشگاه می دادم، مسئولان دانشگاه لودویک هیچ اعتباری براشون قائل نبودن، یعنی برای چارده پونزده سال درس خوندم، تره هم خورد نمی کردن. اونا از همه تازه واردین امتحان می گرفتن، اطلاعات و مهارت شونو می سنجیدن، همین کارو در مورد من هم کردن، با همه پارتی بازیهایی که برزین به خرج داد، اونا از مقررات دانشگاه شون یه قدم هم دورتر نرفتن.



این امتحان بود که پشت سر هم امتحان ازم گرفتن، بعدش قبول کردن که یه دوره پیش دانشگاهی رو بگذرونم و بعد برم و تحصیلات دانشگاهیمو ادامه بدم، در این دوره بیشتر آزمون زبان می دادن و مقداری هم آموزش مهارت‌های پزشکی.

با اون که تحصیلات قبلی منو محاسبه نکرده بودن، باز هم خوشحال بودم که پام به محیط دانشگاهی باز شده، به خودم وعده می دادم. اگه سرعت عمل به خرج بدم و قبل از فارغ شدن، دوره پیش دانشگاهی رو بگذرونم، پس از زمین گذاشتن بارم و مادر شدن، می تونم وارد مراحل جدی تر آموزش بشم و دو رشد روی توی زندگیم با هم به دست بیارم، یکی رشد بچه ام و دیگه رشد معلومات پزشکی.

سعادت‌مندترین دوره زندگیم شروع شده بود، کافی بود اسم یه خوراکی در مقابل سلیمه بر زبون بیارم تا اون پیرزن، به برزین زنگ بزنه و بگه: آقا، خانم و یار چی کردن! و برزین هم اگه شده اون خوراکی رو از زیر زمین هم تهیه کنه،

تهیه می کرد و برام می آورد.

تا اون موقع پیش برزین عزیز بودم و عزیزتر می شدم، هر چی از دوران بارداریم می گذشت، برزین عشق و علاقه اش به من بیشتر می شد، حتی یه دقیقه هم از اوقات فراغتش رو بدون من نمی گذروند، خودش تاکسی از آژانس کرایه می کرد و منو دانشگاه می برد و وقتی که درسم تموم می شد، می اومد و منو به خونه بر می گردوند.

همه کارای ایمنی رو پیش بینی کرده بود تا به حموم خونه مون برم و تنم رو بشورم، ننه سلیمه رو موظف کرده بود که منو به حموم ببره و بشوره، بعد قبل از بیرون اومدن از حموم، زمین رو خشک کنه تا مبادا زمین بخورم. و پیرزن بیچاره هم با جون و دل همه این کارارو می کرد، خوب، تر و خشکم می کرد و بهم می رسید.

مامانم هم گاهی به بهونه کمک به خونه مون می اومد، ولی کدوم کمک؟! تا وقتی که توی خونه بود همه ش به ننه سلیمه دستور می داد که چی بکنه و چی نکنه. اون بخصوص روزایی پیشم می اومد که شبش چند تا مهمون داشتیم و می خواست هنر سفره آراییشو به رخ مهمونا بکشه.



توی دانشگاه، من متوجه این فرق شدم، فرق آموزشی ایران با آلمان، اون وقتاً در ایران، دانشجوها رو وادار می کردن که کتابهای قطورو حفظ کنن، در واقع حافظه دانشجوها رو اون قدر مشغول حفظیات می کردن که از کار بیفته، اما توی آلمان این خبرها نبود، مغز دانشجوها رو بیخودی خسته نمی کردن، استادها همه شون با حوصله بودن، نمی داشتن هیچ مطلبی برای دانشجوها گنگ و نامفهوم بمونه مخصوصاً استادی داشتیم که اصالتاً اירونی بود به اسم دیوید دینداری.

تصور می کنم اسمش داود بود ولی همه دکتر دیوید صداش می کردن، من این استاد رو دوست داشتم، با همه رفتار پدراانه داشت، جراح ماهرى بود، شصت و پنج ساله، هر وقت که با دانشجوهاى ايرونى روبرو مى شد، شروع مى کرد به فارسى حرف زدن با اونا، يعنى در واقع با اونا تمرين زبون فارسى مى کرد.

دکتر دیوید دکتری بود که می گفتن از هر صد عمل جراحی که انجام میده، حداقل نود، نود و پنج تاش با موفقیت همراهه. تازه اون هر عمل جراحی رو قبول نمى کرد، جراحیهايى رو قبول مى کرد که مشکل بود که از عهده هر دکتر جراحی بر نمى اومد.

این دکتر، دفتر حضور و غیاب و از این بند و بساطها نداشت، اما به قدری یاد و هوشش خوب بود که می دونس چه کسایى سر کلاسش حاضرن و چه کسایى غایب. از این جالب تر که اسم همه شاگردا رو می دونس.

حبف که وقت دکتر دیوید کم بود، فقط هفته ای دو ساعت برامون کلاس گذاشته بود، علت این کارش، علاقه اش به تدریس بود، و فقط برای پیش دانشگاهیها کلاس می داشت، چون که عقیده داشت دانشجوها باید از قبل ورود به دانشگاه پایه تحصیل شون، محکم بشه. گاهی که شاگردا ازش، سن و سالش رو می پرسیدن، از جواب صریح دادن طفره می رفت و می گفت:

- اون قدر جوون هستم که بتونم به بچه شمیلا هم، درس دکتری بدم!  
به من اشاره می کرد، منی که روز به روز شکمم جلوتر می اومد و راه رفتن برایم مشکل شده بود.

## فصل ۴۲

برزین، هر ماهه منو پیش دکتر مخصوص می برد، پیش دکتر تینا، که از اولین ماه های حاملگیم پیشش می رفتم و اون برام پرونده ای تشکیل داده بود، توی پرونده وزنم، وضع تغذیه ام و حالات روحیمو می نوشت.

چند روزی بود که از هشت ماهگیم گذشته بود که باز سر و کله آقای فکری و زنش توی مونیخ پیدا شد. انگار خود اونا بیشتر از من و برزین عجله داشتن که بچه مون به دنیا بیاد، اومدن اونا از تهررون، چنان مشغولمون کرده بود که من و شوهرم فرصت اینو پیدا نمی کردیم که به کارامون برسیم.

راستش مشغولیاتمون به قدری زیاد بود که چند روزی یادمون رفت که چه کارایی داریم که باید انجام بدیم، پدر و مادر برزین اومده بودن خونه ما، خب هر چی باشه آقای فکری و زنش می بایست می اومدن و توی خونه پسرشون اقامت می کردن، از اون طرف ماریا هم به بهونه اینکه باید پیش شوهرش باشه، و از این جور موقعیتها، کم گیرش می اد جل و پلاسشو جمع کرده بود و آورده بود خونه ما. با حسابی که پیش خودمون کرده بودیم حداقل بیست و سه چار روزی مونده بود که بچه ام به دنیا بیاد، هوار شدن اون همه آدم توی خونه مون، رس ننه سلیمه رو می کشید، یعنی بعد از تمیزی اتاقا و پختن غذاها، ساعت دو سه بعد از ظهر رمقی تنش نمی موند، فرمون همه رو می برد، دلی پیدا بود که جسمش

اون همه کار رو نمی کشید. برای اینکه سلیمه کمتر خسته بشه، یه تلفنی به مادرم کردم:

- نا سلامتی تو مادر زنی! آقای فکری و خانمش از اون سر دنیا کوبیدن اومدن اینجا، بیست و چن روز قبل از فارغ شدنم، مسلماً تا چن روز بعد از زایمونم هم می مونن، اون وقت شما و ما، توی یه شهریم و هفته ای یکی دو دفعه می ایین خونه مون، اونم مثل مهمونای غریبه.

مثل اینکه براتون گفتم که پدر و مادرم مصلحتی، از هم طلاق گرفته بودن؟ و با این کلک دو آپارتمان به دست آورده بودن، اولها مادرم روزا به آپارتمان جدیدش می رسید و شبا می رفت به خونه بابام. علت این کارش این بود که هر چه زودتر، آپارتمان جدید رو تر تمیز و مبله کنه و بعد اونو اجاره بده و علاوه بر مستمری که دولت آلمان به پناهندگان و زنای بی سرپرست می داد، یه درآمدی هم به دست بیارن.

مادرم وقتی که گله ام رو شنید، دچار دو دلی شد، من اینو از لحنش فهمیدم که با اکراه قبول کرد:

- باشه، من و بابات هم می آییم... اما با اومدن ما خونه تون شلوغه، شلوغ تر می شه.

مادرم یه دلش پیش زندگی خودش بود، و یه دلش هم پیش ما، می خواست جلوی پدر و مادر شوهرم پز بده که به فکر دوماد و دخترش هس. بهش گفتم:

- این حرفا چیه مامان، من که ازت دعوت نمی کنم بیایی مهمونی، بلکه ازت کمک می خوام، سلیمه نمی تونه از پس پذیرایی این همه مهمون براد و در ضمن به من هم برسه، حداقل تو بیا و مواظب من باش، اگه فکر می کنی با اومدنت، جامون تنگ می شه در اشتباهی، این خونه اون قدر سوراخ و سنبه داره که به غیر از شماها ده ها نفر دیگه رو هم می تونه توی خودش جا بده، اگه فکر می کنی با اومدنتون به خونه ما، به درآمدی که با اجاره دادن آپارتمان جدیدتون به

دست میارین ضرر می خوره به برزین می گم یواشکی ضررتونو جبران کنه.  
راستشو بخواین قسمت آخر حرفامو از روی بد ذاتی زدم، می خواستم  
مادرمو هم سر قوز بندازم و هم سر غیرت، صداش که از اون خط تلفن به گوشم  
خورد، این مسئله رو بهم ثابت کرد که حسابی زدم توی خال! حرفم به مادرم بر  
خورده بود:

- خجالت بکش شمیلا! مگه یه مادر وقتی که خدمتی به دخترش می کنه  
برای پول؟ از تو انتظار نداشتم که این حرفو بزنی. نکنه این فکر احمقانه ای که  
به کله ات اومده برای برزین هم گفتی؟  
بهش اطمینان دادم:

- نه! هیچ حرفی به برزین نزد، خیالت راحت باشه.  
- خیلی خب! یه خورده لباس و مسواک و این جور چیزا رو جمع می کنم و  
با بابات می اییم خونه تون.

و نداشت که حرفی بزnm و تشکری بکنم، فوری تلفن رو قطع کرد، من هم  
گوشی رو، روی تلفن گذاشتم و اومدم آشپزخونه، دیدم یه عالمه ظرف نشسته  
توی قسمت ظرفشویی آشپزخونه هس و ننه سلیمه، آب شیر رو بسته به اونا تا  
خوب خیس بخورن و شستن شون آسون تر بشه. از پشت سر ننه سلیمه رو بغل  
کردم، فرق سرشو بوسیدم و گفتم:

- ننه این روزا کارت زیاد شده، می دونم خسته شدی، ازت خیلی ممنونم،  
ولی به خودت غصه راه نده، از همین امروز، مادرم هم میاد اینجا و گوشه ای از  
کارا رو می گیره تا کمتر خسته بشی.

روی ننه سلیمه زیاد بود، با اون که داشت از خستگی، ذله می شد گفت:  
- دو تا و نصفی مهمون چیزی نیس، اگه صد نفرم بیان اینجا، من به تنهایی از  
پس همه کارا بر میام.

نخواستم توی ذوقش بزnm و بگم: ننه! همین حالا هم از خستگی روی پات بند

نیستی، چه برسه به اینکه دو نفر دیگه هم به مهمونا اضافه بشن، اونم مهمونایی که هر کدومشون یه عالمه خورده فرمایش دارن.

برای اون که دلش رو به دست بیارم گفتم:

- اگه هر کی ندونه که تو چقدر فرز و زرنگی، حداقل من می دونم... اما بالاخره مادر من هم مادر زنه و دلش می خواد جلوی مادر شوهرش آبروداری کنه تا مبادا براش حرف در بیارن که دخترش پا به ماه بود و مادر زنه دست به سیاه و سفید نمی زد.

منطق من، کار خودشو کرد، ننه سلیمه رضایت داد که مادرم بیاد کمکش. هنوز دو سه ساعتی از مکالمه تلفنی من و مادرم نگذشته بود که پدر و مادرم اومدن. مادرم گفته بود یه خورده خرت و پرت رو می ذاره توی چمدون و میاره، اما دیدم یه چمدون بزرگ رو پر کردن و همراهشون آوردن.

خونه شلوغ بود، شلوغ تر شد و پر سر و صدا تر، زنا همه اش با هم حرف می زدن و گوشه ای از کارا رو می گرفتن، فرصت کافی به دست آورده بودن تا حرفای صد من یه قاز بزنن، از گذشته هاشون یاد کنن، آسمونو به ریسمون ببافن و بگن، در ضمن ظرفا رو بشورن، گاهی غذایی بار بذارن، اما دو کار بود که ننه سلیمه نمی داشت کسی شریکش بشه، یکی شستن لباسا و دیگه حموم دادن من.

یه بساطی داشتیم که نگو و نپرس، پدرم و آقای فکری، بیشتر وقتاشونو به بازی تخته نرد می گذروندن و کرکری خوندن برای هم. پدرم یه موقعیت حسابی به دست آورده بود که شوخیای بامزه و بی مزه اش رو تحویل همه مون بده، از جمله یکی از شوخیاش این بود:

- زن باید مثل ماه باشه، اول شب بیاد و صبح قبل از اونی که آفتاب در بیاد برگرده خونه ش!... همه شبا این کارش باشه!

این شوخی حسابی لح مامانمو در می آورد و اونو وادار می کرد که بعضی وقتا

عکس العمل نشون بده و بگه:

- وقتی که جوون بودی و قوت جونت سر جاش بود، هیچ دسه گلی به سر زن ماهت نزدی، حالا هم که عوضی نفسی می کشی چه دسه گلی می تونی به سر این جور زنا بزنی!

خلاصه، خونه مون حسابی شلوغ بود، یا بهتر بگم خونه مون حسابی آباد شده بود، از همه جاش یا صدای حرف و خنده می اومد، یا صدای کار کردن زنا و کرکری خوندن بابام و آقای فکری.

باور کنین اونقدر خونه شلوغ و پر سر و صدا بود که من و برزین، کمتر فرصت می کردیم با هم تنها باشیم و چند کلمه با هم صحبت کنیم.

شبا تا دیر وقت مهمونامون بیدار می موندن، یه سر و صدایی توی خونه مون راه افتاده بود که تمومی نداشت، شاید ساعته دو سه نصف شب، مهمونامون سرشون روی بالش می داشتن و می خوابیدن.

توی تموم روز، دو چیز اصلاً رنگ استراحت به خودشون نمی دیدن یکی ننه سلیمه بود که اگه کاری هم نداشت، یه جوری کاری برای خودش دست و پا می کرد و دیگه سماورمون بود که از سر صبح آب توش قل قل می کرد تا شب، یعنی تا وقتی که پدرم و آقای فکری از بازی تخته نرد خسته می شدن و به ننه سلیمه نمی گفتن که چای سرد شده شونو عوض کنه!

من زودتر از همه، به رختخوابم می رفتم و می خوابیدم، اما برزین به احترام مهمونامون تا وقتی که اونا بیدار بودن پیششون می نشست تا مبدا بهشون بربخوره، و وقتی که می اومد بخوابه، من هفت پادشاهو خواب دیده بودم!



توی یکی از این شبا بود که برزین موقع شام به یادم آورد:

- باید این دو سه روزه، سری به دکتر تینا بزنینم و قبل از فارغ شدن، برای



آخرین بار چکاپ کنی.

زینب خانم نداشت که حرفی بزنم، اون به شوهرش گفت:

- فکری جوونای امروزه رو نیگا کن! یه شکم می خوان بزان و کلی دنگ و فنگ راه می اندازن.

بعدش روشو به طرفم گردوند و دنباله حرفاشو گفت:

- ما قدیمیا وقتی که حامله می شیدم، هیچ قرتی بازی در نمی آوردیم، از موقع حاملگی تا موقع فارغ شدنمون یه دفعه هم رنگ دوا و دکتر رو نمی دیدیم، وقتی که وقت زایمونمون می شد، یه قابله می اومد با دو سه تا از زنای همسایه و آشنا بچه رو به دنیا می آورد، دیگه نه آمپول فشاری توی کار بود و نه ادا و اطواری. فقط موقع زایمون، همین فکری می رفت پشت بوم و اذون می گفت تا بچه به سلامتی متولد بشه.

مادرم عادت داشت، در هر جایی خودشو با افراد تطبیق بده. موقعی که چند تا آدم وراج و درس خونده رو می دید، شروع می کرد به چرت و پرتای روشنفکرانه گفتن، و وقتی هم با آدمایی مثل زینب خانم مواجه می شد جوری حرف می زد که انگاری توی دروازه غار یا گود اختر کور و هالو قنبر برزگ شده، اون شب هم از زینب خانم طرفداری کرد:

- همینو بگو خواهر! قدیمیا بچه هایی به دینا می آوردن عینهو دسته گل، اونم بدون دوا و دکتر.

- آخه اون وقتا همه چی طبیعی بود، من خودم موقع حاملگیم اگه بگم هفته ای یه چارک روغن کرمانشاهی با غذام می خوردم کم گفتم. اصلاً زرده تخم مرغایی که اون وقتا می خوردیم، هم رنگش با تخم مرغای امروزی فرق داشت و هم مزه اش، همه اش قوت جونمون می شد.

این حرف رو زینب خانم زد. اونا رو به حال خودشون گذاشتم تا هر چی می

خوان بگن، از خیر و برکتی که از سفره ها رفته بود حرف بزنن و از طعمی که غذاها و میوه ها در قدیم داشتن بگن.

راستش خودم هم حوصله نداشتم که برم دکتر، برای همینم از برزین خواستم:

- این دفعه معاینه دکتر تینا رو ولش! تا چن روز دیگه من بارمو زمین می زارم، بازم اون حرفایی می زنه و توصیه های تکراری بهم می کنه.

برزین حرفی روی حرفم نیاورد، اما پیدا بود که با پیشنهادم موافق نیس، اینو من توی صورتش خوندم برای اینکه رضایتشو بگیرم گفتم:

- در عوض وقتی بچه مون به دینا اومد، هر هفته می بریمش پیش دکتر تینا و برای رشدش، برنامه غذایی براش می گیریم و همه کاری برای سلامتش می کنیم.

- اینکه دیگه جای گفتن نداره، مراقبتهای پزشکی و امکانات بهداشتی که این روزا هس، در پرورش نوزادا خیلی مؤثره.

و برای اولین بار دیدم که برزین توی روی مادرش و مامانم وایساد و به اونا گفت:

- من کاری به این ندارم که زنای قدیم چه جوری بچه می زاییدن، اگه پونه، خودشو نشون دکتر بده، خیالم راحت تر می شه.

و اجازه اظهار نظر و دخالت به اونا نداد و منو مورد خطاب قرار داد:

- برای فردا عصر از دکتر تینا وقت می گیرم، تو فردا صبح یه دوشی بگیر... ما در قرن بیستم زندگی می کنیم طب پیشرفته امروزی هیچ دخلی به طب قدیمی نداره.

خوشم اومده بود که شوهرم از خودش جربزه نشون داده بود، زیر بار حرف پیرا نرفته بود، مامانم و زینب خانم هم کوتاه اومدن.

## فصل ۴۳

مثل اینکه اون روز، برزین قبل از رفتن به مطبخ، سفارشهای لازم رو به ننه سلیمه کرده بود، چون که وقتی از اتاق خواب اومدم بیرون، کلفت پیرمونو دیدم که داشت یه صندلی فلزی رو می برد توی حموم.

یادم نیست براتون گفتم یا نه، ما توی اون خونه چند تا صندلی فلزی داشتیم که گذاشته بودیمشون گوشه حیاط، از اون صندلیهای کهنه که دیگه قابل استفاده نبودن، زنگ برداشته بودن، و فقط موقعی که ننه سلیمه می خواست حبابهای لامپهای حیاط رو تمییز کنه، اونا رو زیر پاش می داشت تا دستش به حبابها برسه. یا وقتی که می خواست دیوارهای حیاط رو بشوره، از اونا استفاده می کرد اما از وقتی که وظیفه حموم دادن من رو به عهده اش گذاشته بودن، اون یکی از این صندلیها رو می برد حموم، اول با دیتول خوب می شست و ضدعفونی می کرد، بعد برای اون که بدنم با فلز تماس پیدا نکنه، یه پارچه می انداخت روش تا بشینم و اون بتونه سر و تنمو بشوره.

هر وقت که سلیمه یکی از اون صندلیها رو می برد حموم یاد ضرب المثلی می افتادم که مادر بزرگم می گفت:

– هر چیز که خوار آید عاقبت روزی به کار آید!

این ضرب المثل، حداقل در مورد اون صندلیهای زنگ زده و از کار افتاده

صدق می کرد.



اون روز صبح، زودتر از روزای دیگه بیدار شده بودم، به غیر از من و سلیمه بقیه همه شون خواب بودن، آخه من شبا خیلی زودتر از اونا می رفتم می خوابیدم، اما اونا تا وقتی که می تونستن زورکی خودشونو بیدار نگه می داشتن یا با بازی تخته نرد سرشونو گرم می کردن، یا با حرف زدن و تماشای برنامه های تلویزیون.

تقریباً ده ماه از ازدواج من و برزین گذشته بود. یعنی پاییز و زمستون رو پشت سر گذاشته بودیم و قسمت اعظم فصل بهار رو... هوای مونیخ دیگه اونقدر سرد نبود که آدم خودشو با هفت دست لباس بپوشونه تا نچاد. تازه گذشته از این هوای توی خونه گرمتر از هوای بیرون بود و ما شومینه سالن رو از چند روز پیش خاموش کرده بودیم چون که دیگه احتیاجی به گرمای شومینه نداشتیم. سلیمه همون طور که صندلی فلزی رو به حموم می برد، نگاش افتاد به من و سر صحبتش باز شد:

- سلام خانم! آقا گفتن امروز حمومتون بدم، انگاری قبل از اینکه تشریف ببرن مطب از خانم تینا وقت گرفتن برای ساعت سه بعد از ظهر.

احساس گشنگی می کردم، گفتم:

- دلم از گشنگی مالش می ره.

- نمی شه سیر و پر صبحونه بخورین و بعد حموم کنین، صندلی رو که گذاشتم توی حموم می ام و یه لیوان شیر و عسل بهتون می دم تا ته دلتونو بگیره... تا شما شیرو بخورین من حموم رو از هر حیث آماده می کنم.

سلیمه منتظر نمودن تا حرفی از من بشنفه، صندلی به دست داخل حموم شد و جلدی برگشت. من رفتم آشپزخونه و او هم دنبالم اومد آشپزخونه، یه لیوان پر

از شیر کرد و یه قاشق عسل توش ریخت و گذاشت جلوم روی میز آشپزخونه و دوباره برگشت حموم تا به بقیه کاراش برسه.

لیوان شیر رو میون انگشتای دست راستم گرفتم. هنوز شیر خیلی داغ بود. باید چند دقیقه صبر می کردم تا قابل خورن می شد. با نگاه کردن به دور و برم، خودمو سرگرم کردم تا شیر صبحونه ام کمی سرد بشه، از توی آشپزخونه نگاهم رفت و به سالن افتاد به ساعت دیواری عتیقه، دیدم چند دقیقه ای از ساعت نه گذشته یعنی من حدوداً شش ساعت وقت داشتم برای رفتن پیش دکتر تینا.

لازم نبود عجله کنم از سر صبر و حوصله می تونستم به همه کارا برسم، حموم من فوقش نیم ساعت وقت می گرفت، بعدش می رسید نوبت سشوار کشیدن موهام و حالتی بهشون دادن، اما یهو به فکر افتادم: من شش ساعت وقت آزاد دارم، ولی از ساعت ده به بعد همه مهمونامون یکی بعد از دیگری بیدار می شن و سلیمه مجبوره براشون میز صبحونه بچینه و بعد از اون که صبحونه شونو خوردن، ظرف بشوره و اگه زینب خانم و مامانم توی جمع و جور کردن خونه کمکش می کنن، می تونس یه غذایی برای نهار بار بذاره.

لیوان شیر، هنوز کاملاً ولرم نشده بود که شروع کردم به مزه مزه کردنش، لیوان رو به نصفه رسوندم که سلیمه از حموم اومد بیرون و گفت:

– خانم همه چی حاضره، هم صندلیهاتون، هم شامپو، لیف، صابون و سفیداب

و...

سفیداب رو زینب خانم از تهرون آورده بود و معتقد بود هیچ کدوم از این کرمه‌ها و ژلهای سفید کننده پوست به پاش نمی رسه، سلیمه هم حرف اونو تأیید کرده بود که: بهتر از سفیدآب و صابون طالقونی، هیچی برای تمییز کردن بدن پیدا نمی شه آدم وقتی که به بدنش سفیدآب می زنه و کیسه می کشه همه سوراخهای پوستش باز می شه.

و از موقع آمدن آقای فکری و زنش، یه بار هم نشده بود که بدون سفیدآب

منو بشوره.

با دو سه قلوپ، بقیه شیرم خوردم، دستم رو به کمرم گرفتم و راه فتادم، زایمونم داشت نزدیک می شد و من وقت راه رفتن مجبور بودم، پاهام رو از هم باز بذارم و آهسته قدم وردارم.

همه لباسامو درآورده بودم، به جز شورتی که به پا داشتم، با اون که مدتی از زندگیم توی آلمان می گذشت و با اون که سلیمه پیرزن بود، از کاملاً برهنه شدن در برابرش خجالت می کشیدم و همین شرم همیشه سبب می شد که یه بحث تکراری میون من و اون جریان پیدا کنه، سلیمه همیشه موقع حموم دادنم می گفت:

- خانم شما شورش رو درآوردین، یه روز آفتابی تابستون بریم خیابون تا با چشمای خودت ببینی هر جا که سبزه هس، دخترا و زنای آلمانی لخت لخت دراز کشیدن و دارن حموم آفتاب می گیرن.  
همیشه هم براش دلیل می آوردم که من ایرونییم و یه زن ایرونی هر قدر هم بی حیا باشه مقابل چشم کسی لخت نمی شه.

پاره ای وقتا هم سر به سرش می داشتم و می گفتم:

- ننه سلیمه من که توی مونیخ غریبه و نابلدم، چطوره من و تو هم بعضی وقتا با هم بریم و مثل زنای آلمانی حموم آفتاب بگیریم!  
از این حرفم خنده اش می گرفت و می گفت:

- همین یه کار مونده که توی زندگیم بکنم... آخه مردم نمی گن این زن هفتاد، هفتاد و پنج ساله، چه مرضی به جوش افتاده که شرم رو خورده و حیا رو قورت داده و اومده میون ده ها زن و دختر جوون پشتش رو هوا کرده!  
ولی اون روز این بحث تکراری رو زیاد کش نداد، اول دوش متحرک رو از دیوار جدا کرد، شیر آب گرم و سرد رو باز کرد، تا آب ولرم و قابل تحمل شد، بعد دوش رو، روی سرم گرفت تا حسابی موهام خیس بشه.

دو دست، سرمو با شامپو شست، کارش حرف نداشت، اون قدر در شستن سر و تنم دقت به خرج می داد که آدم فکر می کرد اون زن چند وقتی دلاک حموم بوده! اون روز پس از شستن سر و صورت و گلوم، به تنم سفیدآب مالید و بعد با لیف افتاد به جونم و یه ماساژ حسابی بهم داد، در حین انجام این کارا گفت:

- خانم، این دمل چیه زیر سینه تونه؟

و لیف رو آهسته کشید روش و پرسید:

- درد هم داره؟

تا اون وقت، متوجه دمل نشده بودم سرمو خم کردم تا دمل رو ببینم، جواب دادم:

- نه، هنوز دردی نداره.

ننه سلیمه اون دمل رو ساده گرفت:

- همه اش از گرمیه!... صبحها شیر و عسل می خورین، شبها شیر و عسل، تازه از صبح تا شب هر وقت که چشمتون به شیرینی می افته، نمی تونین جلوی خودتونو بگیرین... از امروز کمتر شیرینی بخورین، خدایی نکرده ممکنه بچه ای که توی شکمتونه گرمی بکنه و زردی بگیره.

حرفاشو غیر منطقی ندونستم. از وقتی که حامله شده بودم بیشتر از همیشه، غذاهای شیرین و دوست داشتم.

ننه سلیمه اول یه دست با سفیدآب بدنمو به آرومی لیف کشید و دفعه بعد با صابون لایف بوی، وقتی که کارش تموم شد، آهسته سرو تنم رو خشک کرد، بعد قטיפه روی پاهام انداخت تا شرمگاهم پوشیده بمونه، و شورت خیسم و درآورد و یه شورت سفید و تمیز پام کرد و به آهستگی دستی به شونه ام زد و گفت:

- پاشین خانم، تا لباساتونو، تنت کنم.

و دستم رو گرفت و در بلند شدن از روی صندلی کمکم کرد.

لباسام اون روزا با لباسهایی که پیشترها می پوشیدم فرق کرده بود. دیگه لباسهایی تنم نمی کردم که قالب بدنم باشه، بلکه معمولاً پیراهنهای گشادی می پوشیدم. پیراهنهایی که هیچ فشاری به تنم، مخصوصاً به شکمم وارد نیارن.

از حموم اومدم بیرون، گرچه همه کارهای شستشوی منو سلیمه انجام داده بود، باز یه خورده احساس خستگی می کردم، خستگی و شادابی قاطی هم. رفتم سالن، روی یکی از مبلهایی که آفتاب روش پهن شده بود نشستم، می گم آفتاب، یه دفعه فکر نکنین منظورم آفتاب تهرونه که خیره می تابه و آدم همین که چند دقیقه زیر نورش نشست عرقش درمیداد، آفتاب مونیخ به طوری که شنیده بودم، آفتاب همه کشورهای اروپایی، رمق نداشتن، یه خورده می تابید، بعد یه تکه ابر جلوی نورش و می گرفت تا آفتاب بتونه، اون قطعه ابرو، مثل پنبه حلاجها، ته تکه و ذره ذره کنه، چن دقیقه ای طول می کشید، اون وقت باز آفتاب از میون ابرا سرش رو در می آورد، قدری نورشو به همه جا می پاشید و باز همون آش می شد و همون کاسه، یعنی دوباره رفتن خورشید زیر ابرها و راهی برای حضور مجددش پیدا کردن.

پدر و مادرم، اون روز زودتر از اتاقشون بیرون اومدن، مامانم همین که منو دید گفت:

- مگه امروز کله سحر بیدار شدی که حمومتو کردی و داری آفتاب می گیری؟

در جوابش گفتم:

- اونقدرها هم زود بیدار نشدم. اما چون امروز قرار ساعت دو سه بعد از ظهر برای چکاب بریم پیش دکتر تینا حموم کردم، حالا هم بعد از اینکه خستگیم در رفت، میرم اتاقمو سرم و سشوار می کشم.

- لازم نکره این کارو بکنی، من خودم سرت و سشوار می کشم. اول بذار من و بابات چند لقمه ای صبحونه بخوریم تا بعد با حوصله کافی موهات و آرایش



کنم.

- منم صبحونه نخوردم، یعنی فقط یه لیوان شیر خوردم تا ته دلمو بگیره، اما مثل اینکه حموم کردن اشتهای آدم و بیشتر می کنه.

- خب، پس معطل چی هستی، بلن شو بیا کنار میز غذا خوری و چند لقمه هم تو بخور.

صحبتی که میون من و مامانم درگرفته بود، سبب شد که آقای فکری و زینب خانم و ماریا بیدارشن و از اتاقشون بیان بیرون. شکر خدا اونقدر خونه مون جا داشت که بتونیم دوتا اتاق به آقای فکری و خانواده ش بدیم، یه اتاق مال ماریا بود و یه اتاق هم مال زینب خانم، اول من و برزین فکر می کردیم یه اتاق برای هر سه نفرشون بسه، اما زینب خانم قبول نکرده بود و دلیل آورده بود.

- همین قدر که هووم و تحمل می کنم فکری باید کلاهش و بندازه هوا! ولی اون قدر بی حیا نیستم که هووم رو تو اتاق خوابم راه بدم، هر چی باشه هر مرد و زنی توی خلوت برای همدیگه حرفهایی دارن که نمی خوان کسی دیگه از اونا سر دریاره! همین مسئله، سبب شده بود که پدرم به آقای فکری گیر بده و بعضی وقتا، خصوصاً وقت تخته بازی کردنشون بهش بگه:

- خوش به حالت فکری، تو این خونه هم بیلاق داری و هم قشلاق!  
اون وقتا پدرم، باز ملاحظه کاری و گذاشته بود کنار و هی سئوالای الکی می پرسید:

- فکری، دیشب به بیلاق رفته بودی یا به قشلاق؟  
فکری بدون اینکه معطل کنه جواب داد:  
- تو هم دلت خوشه! چه بیلاقی! چه قشلاقی! ماشالله هزار ماشالله دوتا زن دارم یکی از اون یکی بیلاق ترا!

بابام خنده ش رو ول می کرد توی هوا، اگه زینب خانم سلقمه ای به پهلوی آقای فکری نمی زد، بابام دست از شوخی بیلاقی قشلاقیش بر نمی داشت، اما

همین که سلقمه زینب خانم رو می دید، می فهمید هوا حسابی پسه. برای همین شوخیاشو درز می گرفت.



روزی که من با شادابی شروع کرده بودم و بابام با خنده، برای زینب خانم به تلخی زهر بود، در تموم وقتی که ما داشتیم صبحونه می خوردیم عین برج زهرمار پشت میز نشسته بود. نه حرفی می زد و نه جواب شوهرش و می داد. اون قدر قیافه ش جدی و عبوس شده بود که مادرم با اشاره به پدرم حالی کرد که یه جوری از دل زینب خانم دربیاره. بابام هم اومد پادرمیونی کنه، یه معذرت می خوام و تحویل زینب خانم بده، ولی زن آقای فکری به قدری عصبانی بود که برقش بابامو گرفت. زینب خانم تا وقتی بابام می خورد بد و بیراه تحویلش داد، تا کمی دلش خنک شد.

## فصل ۴۴

- از وقتی که حامله شدی، خوشگل تر از همیشه به نظر می آی.

اینو مامانم، وقتی که داشت سرمو سشوار می کشید، بهم گفت.

پشت میز آرایش، روی یه چهارپایه نشسته بودم، یه آینه بزرگ رو به روم بود که دو طرفش، تا می شد، یعنی در یه لحظه می تونستم، سه تصویر از خودم ببینم، هم توی آینه بزرگ وسط، و هم توی دو آینه بغلی که پهناشون نصف آینه وسط بود، ولی از نظر درازا، هیچ فرقی با اون نداشتن.

من زنای حامله، زیاد دیده بودم، معمولاً پوست صورتشون لکهای کمرنگ بر می داشت که تا زمان زایمونشون، روی صورتشون می موند و بعدش به تدریج محو می شد، بیشتر زنهای حامله، در دوره بارداریشون، چاق تر می شدن، غبغب می آوردن، اما با اون که هیکلم نسبت به قبل از بارداریم پر تر شده بود و شکمم حسابی جلو اومده بود. صورتم حتی یه لکه یا خال برنداشته بود، مادرم موهامو دور شونه مدور سشوار پیچوند تا پوش بگیرن و پف کنن، و در همون حال، دنبال حرفاشو گرفت:

- زنایی که موقع حاملگی خوشگل و ملوس می شن، حتماً بچشون پسره.

- منم همچی چیزایی شنیدم، ولی تا حالا هیچ دلیل علمی برای پسر یا دختر بودن اینجور زنا پیدا نکردن.

مامانم، موهام و بالای سرم کپه کرد - اون روزا، این جور آرایش موی سر، مد بود - گفت:

- به سلامتی بچه تون به دنیا بیاد، چه فرقی می کنه دختر باشه یا پسر، مهم سلامتی نوزاده.

- من هم به جنسیت بچه م اهمیت نمی دم، اما برزین دلش می خواد دختر باشه.

مادرم خندید:

- این برزین هم از اون آب زیر کاهاس... می دونه دخترا، اغلبشون بابابین، برای همین دلش دختر می خواد... آخه می دونه دخترا خودشونو برای باباشون لوس می کنن، و براشون مزه می ریزن.

و یه دفعه لحنش جدی تر شد:

- به آقای فکری و زنش نگي که برزین دلش دختر می خواد... اگه اینو بگي، هیهات می شه، آخه اون دوتا از تهرون اومدن تا تو یه پسر کاکل زری تحویلشون بدی.

شونه هام و به نشونه بی اهمیتی حرفای آقای فکری و زینب خانم بالا انداختم:

- مگه دست منه؟! اگه یه نوه صحیح و سالم گیرشون بیاد، باید از خوشحالی کلاهشونو بندازن هوا.

باز مادرم به حرف دراومد، از لحنش معلوم بود که می خواد دلداریم بده:

- این آدمای قدیمی یه حرفایی می زنن... اول هم پاش وای می ایستن، ولی وقتی که نوه شون دختر شد، یه نظر که بهش میندازن از خوشحالی بال در میارن و جونشون برای نوه شون درمیره... نمی خواد توی فکر بری و خودت و ناراحت کنی.

مادرم موهای سرم و خیلی قشنگ، آرایش کرد، آرایشی متناسب با سن و

سالم، بعد باز زبون ریخت:

- زن وقتی که خوشگل باشه، هر نوع آرایشی بهش میاد... امروز با این آرایش یه تیکه ماه شدی... فقط عیب کار اینه که امروز نمی تونی بعد از ناهار کمی دراز بکشی و چرتی بزنی.

- اگه آرایش هم نمی کردم، امروز وقت استراحت نداشتم.

و بعد براش توضیح دادم:

- تا برزین از مطب بیاد و تا ناهارمونو بخوریم، ساعت از دو بعد از ظهر گذشته، ساعت سه هم که وقت ملاقات با دکتر تینا داریم، یعنی امروز به هیچ کاری نمی رسم.

- چه کاری مهمتر از سلامت تو؟ توی این خونه اونقدر آدم ریخته که اگه هرکدومشون، کمی خودشونو بجنبونن، همه کارای خونه انجام می شه.

پس از اون که مادرم، منو آرایش کرد، رفت پیش خانم فکری و ماریا، من هم رفتم کتابخونه خودم و سرگرم کردم تا برزین بیاد.

اون روز دلم حسابی هوای فوزان و کرده بود، بهش عادت کرده بودم، خوشم میومد که کنارم باشه، زندگی رو برام معنا کنه، عظمت عشق رو به یادم بیاره، اشتباهاتم و بگه.

من خودم و مدیون فوزان می دونستم، چون که یادم داده بود چجوری حسادت رو از دلم برونم، چجوری با احساسای منفی کنار بیایم. آلبومایی که من و اون درس کرده بودیم، برام شده بود یه مشغولیات دوست داشتنی، من هر وقت که فرصت می کردم، به اون آلبوما نگاه می کردم، ورقش می زدم، پونه دیگه برام یه مُرده قدرتمند نبود. یه رقیب و هووی دل آزار نبود، بلکه زنی بود که هر چی که داشت با سخاوت برام گذاشته بود و رفته بود.

با اون اندازه آلمانی که پیش فوزان یاد گرفته بودم، می تونستم مجله ها و روزنامه های آلمانی و بخونم. و چون دوره حاملگی بود، برزین برام مجله هایی

می آورد که پر از قصه های زندگی بود و مطالب خونه داری و آشپزی. قصه هایی که توی اون مجلات می خوندم، از روی زندگی واقعی و عاشقانه مردم تهیه شده بود. مثلاً قصه مردی که با وجود داشتن زن و بچه، می رفت دنبال معشوقه ش، یا زندگیهایی که با عشق شروع شده بود، اما با بی وفاییهای یکی از دو طرف، عشقشون از هم پاشیده بود و از اینجور قصه ها که توشون هم عشق بود و هم خیانت، قصه هایی که آدم می خونه بدون اینکه به مغزش فشار بباره، بعضی وقتها هم نویسنده های اینجور قصه ها، توی بحرانی ترین مرحله قصه شون، اونو به آخر می رسوندن و از خواننده می خواستن راه چاره ای جلوی پای قهرمان داستانشون بذارن.

در همه اون قصه ها، هم عشق بود هم بی وفایی، و اغلب این عشق بود که به دست بی وفایی شهید می شد، من خودمو خوشبخت می دونستم چونکه هم برزین و داشتم و هم عشق و وفاداریش رو، به قول فوژان، این بزرگترین ارثیه عاطفی ای بود که از پونه بهم رسیده بود و قدرشناسی حکم می کرد به خاطر این ارثیه هم شده پونه رو دوست بدارم و واقعاً هم همینطور شده بود، من پونه رو دوست داشتم.

اون روز هم خودمو با آلبوما مشغول کردم، به عکسهای برزین، خودم و پونه نگاه می کردم، و با نگاه کردن به هر عکسی احساسی در من زنده می شد، احساسهایی که غیظ و بغض توشون بود، احساسهایی که همگی با عشق و محبت لطیف شده بودن.

خودمو اون قدر مشغول کردم تا برزین از سر کار برگشت، و مثل روزای پیش من و شوهرم و مهمونامون، میون گپ و خنده ناهارامونو خوردیم. یه ربع ساعت به سه بعد از ظهر مونده که تاکسی آژانسی که نزدیک خونه بود، اومد و من خودم و حاضر کردم تا پیش از زایمونم، ملاقات آخرو با دکتر تینا داشته باشم.



اون وقت روز مطب دکتر تینا خلوت بود، دکتر تینا به غیر از من مراجعه کننده ای نداشت. اولش که به مطبیش وارد شدیم، منشی اش که یه دختر آلمانی ریزنقش و سفید و بی نمک بود، به ما تعارف کرد که بنشینیم، بعد از کابینتی که کنار میزش بود و توش پرونده مراجعان رو نگه می داشت، پرونده منو درآورد و برد اتاق معاینه دکتر، و خودش خیلی زود برگشت و پشت میزش نشست و توی دفتری که روی میزش بود اسم بیمارانی که وقت گرفته بودن، یه اسمی رو خط زد. بعد از چن دقیقه تلفنی که روی میز منشی بود، زنگ خورد، منشی گوشی رو برداشت و درحالیکه به اتاق اشاره می کرد گفت:

- برین تو... خانم دکتر منتظر تونه.

فوژان برای یاد دادن زبان آلمانی به من، هر کاری که از دستش برمی اومد انجام داده بود، دیگه به مرحله ای رسیده بودم که به راحتی می تونستم آلمانی حرف بزنم و احتیاجی نداشتم اون چه رو که به آلمانی می گفتن، برام ترجمه کنن، اما هنوز موقع جواب دادن به آلمانی گاهی زبونم گیر می کرد، تپق می زدم. با این همه مقصودم رو می رسوندم.

وقتی که منشی به ما گفت دکتر تینا منتظر مونه، دیگه لزومی نداشت که از برزین بخوام حرفای منشی رو برام ترجمه کنه. به طرف اتاق معاینه به راه افتادیم، برزین اول تقه ای به در زد و بعد دستگیره درو پیچوند و بازش کرد و در و همچون با دستانش باز نگه داشت تا من بتونم آهسته شکم گنده ام رو جلو بندازم و برم تو! برزین همونطور که در و نگه داشته بود تا بسته نشه با دکتر تینا خوش و بش کرد، دکتر تینا که سرشو روی میزش خم کرده بود و داشت پرونده منو می خوندد، سرشو از روی پرونده بلند کرد، عینکی که به روی چشمهاش زده بود رو برداشت و روی پرونده گذاشت، و بعد از جواب دادن به ادای احترام

برزین، ازم پرسید:

- حالت چگونه شمیلا!... این دفعه دیر کردین.

بهونه آوردم که لشکر سلم و تور، و ما این روزا اونقدر مهمون داریم که نمی دونم چجوری ازشون پذیرایی کنم.

دکتر تینا مثل اغلب زنان آلمانی سفید رو بود و درشت استخوان، با قیافه ای معمولی و از اون آلمانیای بی نمک، ولی تا جایی که دلتون بخواد تو کارش دقیق بود، هر بیماری که بهش رجوع می کرد، تا حسابی معاینه نمی کرد و از حال و احوالش دقیقاً با خبر نمی شد، دست از سرش برنمی داشت.

اون تقریباً چهل ساله بود و با حوصله زیادی که نظیرش رو کم دیده بودم. دکتر تینا با دستش اشاره کرد که برم و روی صندلی کنار میزش بشینم. برزین هم روی یکی از صندلیهایی که مخصوص همراه بیمار بود نشست.

کنار تینا نشستم، و چون با برنامه معاینه ش آشنا بودم، آستین یکی از دستامو بالا زدم تا اون بتونه دستگاه فشار خون رو به آرنجم ببندد و با یکی از دستاش مچم رو بگیرد و نبضم و بشمره.

معمولاً اون موقع گرفتن فشار خونم و شمردن نبضم، اظهار رضایت می کرد، ولی اون دفعه به جای گفتن اینجور حرفا ازم خواست:

- برو روی وزنه، تا ببینم به وزنت چقدر اضافه شده.

از روی صندلی بلند شدم و روی وزنه ای که نزدیکای میزش بود رفتم، دکتر تینا، نگاهی به عقربه ای که وزنمو نشون می داد انداخت و با لحنی که خالی از ملامت نبود گفت:

- چه کسی به تو توصیه کرده موقع حاملگی رژیم بگیری؟

- نه کسی به من توصیه کرده و نه رژیم گرفتم.

نگرانی توی چشماش دو دو زد:

- پس چرا نسبت به دفعه قبل بیشتر از دو کیلو وزن کم کردی؟



برای این سئوالش جوابی نداشتنم، دکتر تینا وقتی که سکوتمو دید بهم گفت:

- برو روی تخت معاینه بخواب تا پیام و وضع و حالت و بسنجم.  
گوشه اتاق دکتر تینا، یک پاروان سفید بود که تقریباً یک ششم اتاقش رو به خودش اختصاص داده بود و محوطه کوچکی رو تشکیل داده بود که قسمت ویزیت بیمارر و از قسمت معاینه جدا می کرد.

رفتم پشت پاروان و روی تخت معاینه دراز کشیدم، دکتر تینا یه دستکش لاستیکی دستش کرد و اومد پهلوم، گفتن نداره، جای خجالتیه، ولی باید سربسته بهتون بگم هر معاینه ای که به عقلش می رسید انجام داد، حتی دملی که رو قسمت سمت چپ سینه ام دراومده بود فشار داد و پرسید:

- هیچ دردی احساس می کنی؟

مختصر دردی احساس می کردم، دردی که از خود دمل شروع میشد و به بقیه نقاط سینه ام نفوذ می کرد، جواب دادم:

- آره...! اما این درد فقط مربوط به قسمت دمل نیس. توی همه سینه ام می پیچه.

دکتر تینا دستشو از روی دمل برداشت و دیگه در اون باره حرفی نزد و شکمم رو معاینه کرد و گفت:

- یه خبر خوب برات دارم.

همونطور که روی تخت دراز کشیده بودم، بهش خیره شدم، دکتر بازم به حرف دراومد:

- به گمونم چند روزی در محاسبه مون اشتباه کردیم، تو حداکثر دو تا سه روز دیگه فارغ میشی.

و از معاینه های جو واجورش دست کشید، دستکششو درآورد و بهم توصیه کرد:

- تو باید از امروز به بعد همش استراحت کنی... تا می تونی از رختخوابت در نیا، حalam عجله نکن توی لباس پوشیدن و مرتب کردن سر و ریختت، چند دقیقه ای همینجوری دراز بکش، بعد آرام آرام از جات بلند شو و بیا پیشم تا بهت بگم قبل از زایمونت چیکار باید بکنی.

دکتر تینا دیگه معطل نشد تا حرفی ازم بشنوه، یه راست رفت پشت میزش نشست، با اون که هنوز دملی که قسمت چپ سینه ام بود، زق زق می کرد، حال خوشی داشتم، احساس می کردم که سعادت بچه دار شدن، زودتر از اونی که فکرشو می کردم داره به سراغم میاد.

صدای برزین و دکتر تینا رو می شنیدم، البته نه واضح و مفهوم، بلکه پیچ واز! به اون صدا چندان اعتنایی نداشتم، توی خیالات خوشم غرق شده بودم، خودمو در حالتی مجسم می کردم که بچه ام رو بغل گرفتم و اون داره از سینه ام شیر می خوره، قیافه نوزادایی که تا اون وقت دیده بودم به نظر می آوردم و به خودم می گفتم: بچه من، از همه شون خوشگلتر میشه!

و قیافه نوزاد خیالیمو در حالتهای مختلف، در نظرم مجسم می کردم: در حالت خنده، در حالت گریه، در حالت ذوق کردن و دست و پا زدن، و بالاتر از همه در حالتی که شش هفت ماهه شده و اولین حرفی که می زنه، اولین کلمه ای که میگه باباس!

توی عمرم، هیچ وقت اون قدر بچه دوست نبودم، اصلاً توی اون لحظات همه چیز رو فراموش کرده بودم، دلم می خواست به زمان فرمون بدم قدماش رو تندتر ورداره تا اون دو سه روز هم بگذره و من مادر بشم.

دلم می خواست از همون لحظه ای که روی تخت معاینه دراز کشیده بودم، زندگیم چیچی بشه و فوری بچسبه به وقتی که مادر شدم. دلم می خواست که ای کاش توی خونه بودم و توی رختخواب خودم، و به فکرام بی هیچ سرخری ادامه می دادم! اما صدای دکتر تینا، منو از خیالات شیرینم بیرون کشید:

- بسه شمیلا!... هر قدر استراحت کردی بسه، بلند شو و بیا پیشمون.  
هم مغزم از خوش خیالیا کرخت شده بود و هم تنم از ولو شدن روی تخت  
معاینه تنبل! با هر جون کندنیه که بود، سر جام نشستم، آروم خودمو چرخوندم  
تا پاهام از لبه تخت آویزون بشه. پاهامو توی کفشام کردم و آهسته اومدم به  
اتاق معاینه و روی همون صندلی نشستم که قبلاً نشسته بودم.  
دکتر تینا روی یکی از کاغذای مارکدارش، شروع کرد به نوشتن چیزهایی که  
باید بخورم و چیزهایی که نباید بخورم، و بهم قوت قلب داد:

- از اینکه وزنت نسبت به یه ماه و دو ماه پیش، زیادتر نشده باید خوشحال  
باشی، چون که زایمونت رو آسون می کنه.

با یه عالمه خیالات خوش و شیرین، به همراه برزین، مطب دکتر تینا رو ترک  
کردیم و با یه تاکسی به طرف خونمون راه افتادیم. من توی دریای خوش خیالیها  
غوطه می زدم ولی برزین ساکت بود، سگرمه هاش تو هم رفته بود، انگاری یه  
غصه ای به قلبش چنگ میزد. برای اون که اونو از غصه بیارم بیرون پرسیدم:

- تو خوشحال نیستی که چیزی به پدر شدنت نمونده؟

- خوشحالم!

جواب از این کوتاه تر نمی شد. من انتظار داشتم، موقع برگشتمون به خونه،  
برزین هم شاد باشه، بگه، بخنده، از اینکه بابا می شد ذوق کنه، اما انتظارم  
برآورده نشده بود، لبای برزین روی هم چفت شده بود و به غیر از اون یه کلمه،  
تا وقتی که به خونمون رسیدیم، هیچ حرفی به زبون نیاورد.

به خونه رسیدیم، برزین از راننده تاکسی خواست منتظرش بمونه، بعد منو  
رسوند به عمارت، همه این کارا توی سکوت انجام می شد، قدری فکر کردم تا  
علت گرفته شدن حال شوهرمو پیدا کنم، آخرش به خیال خودم پیدا کردم، به  
خودم گفتم: حتماً برزین از این ناراحته که دکتر تینا دو سه دفعه منو شمیلا صدا  
کرده.

وارد عمارت که شدیم، برزین سلام کرده و سلام نکرده به حاضران، با سرعت به طرف تلفن رفت و یه شماره ای رو گرفت و بعد از چند لحظه صداشو شنیدم: - کجایی فوژان؟... می خوام ببینمت... یه کار خیلی واجب باهات دارم... همین امروز عصر بیا مطبم... ساعت هفت هفت و نیم خوبه، اگه زودتر تونستی بیای که چه بهتر.

کارای برزین، توی اون موقع نه تنها برای من عجیب بود، بلکه همه مهمونا رو هم متعجب کرده بود، توی یه لحظه این فکر به مغزم اومد: وای که توی این موقع حساس، بازم شوهرم به بن بست عاطفی رسیده، باز هم قضیه فرق داشتیم با پونه، اونو به بن بست عاطفی کشونده.

## فصل ۴۵

همه از کارای برزین حیرت کرده بودن، او گوشی رو، روی تلفن گذاشت و رفت، بدون اون که از کسی خداحافظی کنه. زینب خانم خیره خیره منو نیگا کرد و پرسید:

- مگه دکتر چه گفته که پسرمو این جوری حالی به حالی کرده؟  
- چیز مهمی نگفته... فقط بهمون گفته که توی محاسبه اشتباه کرده، و همین یکی دو روزه، ما صاحب اولاد می شیم.

جواب من، موجی از شادی رو توی خونه مون به راه انداخت، زینب خانم انگشتای دستشو بهم گره کرد و دو سه تا بشکن زد که فکر می کنم توی همه عمرم بشکنی به اون پر سر و صدایی نشنیده بودم! و بعد با خوشحالی روشو به شوهرش کرد و گفت:

- طفلکی! از ذوقش، همه چیزا از یادش رفته بود، نه سلام و علیک دُرس و حسابی کرد و نه خداحافظی و روز به خیری گفت!

این حرف با فرهنگ خانوادگی آقای فکری می خوند، اونا برای خودشون دلیل گیج و ویج شدن برزین رو پیدا کرده بودن، اما من تنها کسی بودم که می دونستم، از این رو به اون رو شدن شوهرم، دلیل دیگه ای داره، پیش خودم فکر می کردم اون زحمتایی که فوزان کشیده بود تا خاطره های عشقی برزین رو به

جایگاه اصلی شون برگردونه و در عوض واقعیتها رو توی جایگاهی بنشونه که حقشونه، تأثیر خودشو نکرده، احساس می کردم اون آلبومای عکس رو ساختن، از شادیها گذشته، یواش یواش به حالا رسیدن، نتیجه نداده، برای خودم دلیل می آوردم که اگه کارای فوژان اثر داده بود، شوهرم با دو سه دفعه شنیدن اسم قلبی من «شمیلا»، این جوری به هم نمی ریخت.

زنای حامله، کمتر حال عادیشونو دارن، با مختصر تغییری توی زندگیشون، حالشون گرفته میشه، غصه به سراغشون میاد، از کارا و حرفای دیگررون، برداشتهای منفی می کنن. منم همین کار رو می کردم، باز مشکل قدیمی ام به سراغم اومده بود، راسی راسی انتظار نداشتم در وقتی که با مادر شدن، اون قدرا فاصله ندارم، یه دفعه برزین از این رو به اون رو بشه، به خودم گفتم: حتماً کار فوژان، عیب و ایرادی داشته، ناقص بوده، وگرنه این طور نمی شد، اگه چشمای برزین به روی واقعیات زندگی باز شده بود، یهو با شنیدن یه اسم اینقدر تغییر نمی کرد، سرد نمی شد، یخ نمی شد... اونم دُرُس در موقعیتی که هر زنی انتظار مهربونی از شوهرش داره، انتظار شنیدن حرفای خوش، و وعده و وعیدهای امیدوار کننده... این دفعه که فوژان رو دیدم، حتماً بهش میگم که کارش بی اشکال نبوده، مسلماً برزین، امشب بعد از کارش توی مطب، فوژان رو ور میداره و با خودش میاره اینجا.

صدای مادرم منو به خودم آورد:

– کجایی دختر؟!... تو که از برزینم گیج تری! چن دفعه روی حرفامون به طرف تو بوده، ولی انگار نه انگار که توی این دنیایی، به حرفامون نه توجه کردی، شاید هم نشنیده باشی که ماها درباره چیها حرف می زدیم.

حق با مادرم بود، من اصلاً توی یه حال و هوای دیگه بودم، و اگه مادرم، صداشو بلند نمی کرد و اون حرفا رو بهم نمی زد، مسلماً همچنان توی دنیای خودم می موندم.

مثل یه آدم غشی که یه دفعه به هوش اومده، یا مثل یه آدم خوابی که یهو از خواب پرونده باشنش، به خودم اومدم، ولی نه بلافاصله، شاید چند دقیقه یا حداقل چند لحظه ای طول کشید تا حال خودمو پیدا کردم، به خودم اومدم دیدم اصلاً صحیح نیس که توی جمع باشم و به جای اون که توی صحبتشون شرکت کنم برم توی هیروت!... برم توی حال و هوای خودم، با این حرف خودمو قانع کردم: کاری که فعلاً از دستت بر نمی آد، بذار فوژان بیاد، با اون مشکلتو حل کن، دکترها هم برای شفا دادن بیماراشون، گاهی مجبور میشن دوا و درموناشون رو عوض کنن، اگه یه دوا، جواب نداد، دوا دیگه ای تجویز کنن تا نتیجه بگیرن، خب، فوژان هم دکتر بود، باید بهش می گفتم هر چی دوا و درمون کرده، نتیجه ای که می خواستیم نداده، بهتره از یه راه دیگه بیاد توی ماجرهای زندگیمون.

و سعی کردم خودمو قاطی صحبتهای اونا بکنم، صحبتهای زینب خانم، آقای فکری و ماریا با پدر و مادرم. این کار به نفع خودمم بود، از دنیای فکرای منفی در می اومدم، ازشون معذرتخواهی کردم:

- ببخشین اگه، حالمو برای چند دقیقه ای درک نمی کردم، آخه دفعه اولمه که دارم مادر میشم، رفته بودم توی فکر آینده ام.

- دفعه اول و آخر نداره، هر زنی که حامله میشه، گاهی از این حالتها پیدا می کنه، مهم نیس، اما حالا به بحث ما دل بده، ببین من دُرُس میگم یا مامانت.

این حرفو زینب خانم زد، سؤال کردم:

- گفتم که توی یه حال و هوای دیگه ای بودم و نمی دونم چی داشتین با هم

می گفتین؟

- داشتم به مامانت می گفتم برزین دکتره و اون قدر خرس میره که بتونه قابله و دکتر زنان رو بیاره توی خونه، و تو همین جا، پیش چشمای خودمون مادر بشی، اما مامانت معتقده که تو باید بری بیمارستان زایمان کنی.

می خواستم دهن باز کنم و بگم حق با مادرمه، می خواستم بگم گذشت اون زمونی که زنا توی خونه می زاییدن، اما آقای فکری به من مجالی نداد و دنباله حرفای زنشو گرفت:

- رفتن زائو به بیمارستان و اینجور قرتی بازیها، برای خانواده فکری آفت داره...

زنش، بهش اجازه نداد که حرفشو تموم کنه:

- نه من و نه هیچ یک از زنای خانواده فکری، توی بیمارستان نزاییدن. نظر مادرم، کاملاً مخالف اونا بود، ولی چه می توانستم بکنم، فرهنگشون همین بود، شئونات خانوادگیشون، این طور حکم می کرد. به ماریا نیگا کردم تا شاید اون حرفی بزنه، دلیل بیاره، اما ماریا موقعیت سنج تر از اونی بود که فکر می کردم، اون اصلاً خودشو وارد این صحبتها و بحثها نمی کرد، اگه ازش نظر می خواسن، خودشو به اون راه می زد که از رسم و رسومات ایرانیا خبر نداره. بحثی که میون اونا درگرفته بود، اونقدر جدی بود که پدرم با همه شوخ طبعیش موقعیتی برای مزه پراکنی پیدا نمی کرد.

زینب خانم، دلیل آخرش رو رو کرد:

- من نوه ای می خوام که گوشت و خون تنش مال خانواده فکری باشه، به طوری که شنیدم خیلی وقتا توی بیمارستانا، پرستارها اشتباه می کنن، بچه یکی دیگه رو میدن به مادری دیگه، یعنی بچه ها رو عوضی می گیرن، ولی وقتی زائو توی خونه فارغ بشه، به هیچ وجه امکان اشتباه وجود نداره.

دیگه هم طاقت من طاق شده بود و هم طاقت پدرم و من، می خواستم به زینب خانم بگم: این حرفا چیه؟... پرستارا و دکترا کارشونو بلدن، و از همون وقتی که بچه به دنیا میاد، یه پلاک پلاستیکی به دستش می بدن و روی اون پلاک یه برجسب می زنن که اسم پدر و مادر بچه روشه. ولی دندون روی جیگرم گذاشتم، ساکت موندم و حرفامو قورت دادم، در عوض بابام به حرف اومد، او از



اینکه مدتی لب از لب وا نکرده بود، خسته شده بود، باز به شوخی دراومد و گفت:

- در این یکی مورد کاملاً حق با زینب خانمه... ممکنه به جای بچه برزین و شمیلا که هر دو پوستشون روشنه، یه بچه به اینا قالب کنن که واکسن سیاه بهش زده باشن! واقعاً من حق رو به زینب خانم میدم، آخه روی پیشونی نوزادایی که به دنیا می آن، اسم پدرشونو که ننوشتن؟ در نتیجه ممکنه بچه قلی بلغم رو، عوضی جای بچه این دو جا بزنن!

مادرم به پدرم چشم غره رفت:

- وقتی که مسئله به این مهمی مقابلمون داریم، مزه پرونی و شوخی بی معنی میشه... شوخیهات رو موکول کن به وقتی دیگه.

بابام از رو نرفت و گفت:

- مگه من چیکار دارم می کنم، من هم دارم این مسئله رو حل می کنم، منم خیلی دلم می خواد نوه دار بشم، مهم سلامتی بچه س... من به برزین میگم، همه وسایل بهداشتی رو توی این خونه بیاره و کار زایمون رو تموم کنه...

و صداشو بلند کرد و ننه سلیمه رو صدا زد:

- ننه سلیمه... بیا اینجا ببینم.

ننه سلیمه، دوان دوان از آشپزخونه اومد، توی نگاش یه عالمه سؤال بود، پدرم ازش پرسید:

- ننه هر چی باشه، تو بزرگ این خونه ای... نظر تو هم شرطه، راسی اگه تو حامله شده بودی دلت می خواست بچه ات رو توی خونه به دنیا بیاری یا توی بیمارستان؟

ننه سلیمه اخماش تو هم رفت، انتظار نداشت که بابام چنین حرفی بهش بزنه، به غر غر افتاد:

- این خونه دیگه جای من نیس! اون از دخترتون که بهم میگه باریکلا! این

هم از شما که توی سن هفتاد هشتاد سالگی، بچه میذارین توی دامنم!  
جدی جدی ننه سلیمه می خواص قهر کنه و بره، مادرم به بابام تشر اومد:  
- دیگه داری شورش رو در میاری... یه خورده جلوی زبونت رو بگیر، از وقتی  
که دهن وا کردی تا حالا یه کلمه حرف حسابی نزدی.

اگه ننه سلیمه قهر می کرد، هیهات می شد، بیش از همه من به دردسر می  
افتادم، دهن وا کردم و به ننه سلیمه گفتم:

- تو نباید از من دلخور باشی، من ندونسته یه چیز پرتی گفتم و عذرخواهی  
کردم، پدرم هم منظوری نداره، ما داریم بحث می کنیم که اگه من توی خونه بچه  
بیارم بهتره یا توی بیمارستان، ولی بابام سئوالش رو خیلی بد مطرح کرده.

زینب خانم هم حسابی دستپاچه شده بود، شاید اون در اون موقعیت بهتر از  
همه می دانست که وجود ننه سلیمه توی خونمون چه غنیمتیه، اونم دنباله  
حرفامو گرفت و درحالیکه از جاش بلند می شد و به طرف ننه سلیمه می رفت،  
گفت:

- ننه تو برکت این خونه ای، من همیشه تو رو مثل یه خواهر بزرگتر دوس  
داشتم و دارم. حرفای اینا رو به دل نگیر، منظوری که ندارن، فقط بلد نیستن با  
آدمای سن و سالدار چه جوری حرف بزنین که بهشون بر نخوره.

پدرم هم متوجه شده بود که توی شوخی، زیادی جلو رفته، اونم برای  
دلجویی از کلفت پیرمون، به حرف در اومد:

- ننه، شما چشم مایین... زینب خانم راس میگه، من بی هیچ منظوری این  
سئوال رو کردم.

با همه دلجوییهایی که از ننه سلیمه کرده بودیم، باز تلخی حرفای بابام از  
دلش در نیومده بود، اینو زینب خانم از همه زودتر متوجه شده بود، ننه سلیمه  
رو بغل کرد و روی پیشونیش بوسه زد:

... من همه امیدم به توه... دلم می خواد مثل گذشته سایه ات رو سر پسر و

نوه ام باشه... من که نوه ام رو دس همه کس نمیدم، تو باید بزرگش کنی.  
ننه سلیمه با این حرفا، کمی آروم شد و به آشپزخونه رفت، اما از اون وقت، تا وقتی بابام، خونمون بود نه باهاش حرف میزد و نه بهش سلام می کرد.



نزدیکای ساعت هشت شب بود که برزین اومد، نا با تاکسی بلکه با آمبولانس.  
چهره اش بر خلاف موقع رفتنش، کمی باز شده بود، یه لبخندی روی لباش بود.  
لبخندی که برام عجیب بود، چون هیچ موردی برای لبخندش نمی دیدم، به همه مون سلام کرد و بعد ننه سلیمه رو صدا کرد:

- ننه، چن تا از لباسای خانومو با دمپایی، مسواک و از این جور چیزا رو بذار  
توی ساک، خانمو همین امشب می خوام ببرم بیمارستان.  
ننه سلیمه، معمولاً وقتی که از توی سالن، باهاش حرف می زدن، کاملاً متوجه  
حرفا نمی شد. اون شب هم، همین طور بود، از آشپزخونه اومد بیرون:  
- گفتین چیکار کنم آقا؟

برزین حرفاشو تکرار کرد، بعدش از ننه سلیمه خواست:  
- تو هم لباساتو وردار با خانوم برو بیمارستان... دلم می خواد در مدتی که  
بیمارستانه، یه بزرگتر همراهش باشه.

هر چی ناراحتی و دلخوری ننه سلیمه داشت، با این حرفا از دلش در اومد،  
برای خودش احساس شخصیت کرد، احساس به درد بخور بودن قلبش رو پر از  
شادی کرد، دیگه معطل نشد، یه سر رفت اتاق خواب من و برزین، تا چیزایی رو  
که لازم می بینه جمع کنه.

با رفتن ننه سلیمه، زینب خانم به پسرش اعتراض کرد:  
- برزین! ما داشتیم با هم جر و بحث می کردیم که عروسمون بارشو توی  
خونه به زمین بذاره، آخه کدوم یک از زنای خانواده فکری رو دیدی که برای

زایمون بره بیمارستان؟

برزین، با آرامش جواب مادرشو داد:

- دیگه گذشته اون زمونی که زنا بچه شونو روی خشت به دنیا می آوردن، قرن بیستمه، توی این قرن باید از همه امکانات پزشکی استفاده کرد... برای من در این موقع از هر چی مهمتر، سلامت زنمه و بچه ام... بذارین برای یک دفعه هم که شده، خودم درباره خودم و زنم و زندگیم تصمیم بگیرم.

زینب خانم با این حرف قانع بشو نبود:

- اگه زنای فامیل و آشنا توی تهرون بشنفن که عروسم توی بیمارستان وضع حمل کرده، بهم نمیگن زینب خانم، تف به روت!... ما که نباید رسم و رسوم خانوادگیمون رو زیر پا بگذاریم!

مگه مجبورین بوق دستتون بگیرین و این مسئله رو توی تهرون به غریبه ها و آشناها بگین؟ اصلاً اونا غلط می کنن که چنین سئوالاتی از شما بکنن... پونه زن خودمه و اختیارشو دارم.

در واقع برزین، محترمانه حرف اول و آخرشو زده بود. از اینکه شوهرم تونسته بود مستقلاً درباره مسئله ای تصمیم بگیره، خوشم اومده بود، زینب خانم هم چون توپ پسرشو پُر دید، دنباله این بحث رو نگرفت، پای دلسوزی مادرانه رو به میون کشید:

- هر جور که خودت بخوای... اما بهتر نبود که به جای سلیمه، منو همراه عروسمون می کردی؟

- نه ... فعلاً نه، موقع نزدیک شدن زایمون زنم، همه تونو خبر می کنم.

به طور کلی برزین تغییر شخصیت داده بود، یه دنده شده بود، راهی رو پیش گرفته بود تا همه بفهمن، حرف فقط حرف خودش.

از این تغییر حالتش، داشتم کیف می کردم. برزین معطل نشد، خودشو دیگه با بگو مگوها مشغول نکرد، رفت طرف در، از عمارت خارج شد و بعد از چند

دقیقه برگشت. اما نه به تنهایی بلکه با دو نفر از کارکنای بیمارستان و یه تخت روان.

ننه سلیمه هم، اون چیزایی که لازم بود، ورداشته بود و آماده بود که هر چه زودتر باهام بیاد بیمارستان.

اوضاع خونه بلبشو شده بود، از کارای برزین، حسابی تعجب کرده بودم، دیگه نتونستم ساکت بمونم، پرسیدم:

- برزین این کارا چیه؟... چه لزومیه منو با آمبولانس به بیمارستان ببری، هنوز که نه درد زایمون به جونم افتاده، و نه اون قدر بی حس و حال شدم که نتونم سراپا باشم و راه برم؟

برزین، خیلی مختصر جوابمو داد:

• هر کاری که میگم بکن... دکتر فوژان تو بیمارستان مارتا ماریا منتظرته.

## فصل ۴۶

به نظرم برزین، اون شب یه دنیا عوض شده بود، کارش به نظرم مرموز می اومد، اون از سکوتش و کم حرفیش پس از بیرون اومدن از مطب دکتر تینا، این هم از آمبولانس آوردنش و بی هیچ برنامه قبلی منو به بیمارستان مارتا ماریا بردن.

توی اتاقک پشتی آمبولانس درازکش شده بودم، یه بالش ابری زیر سرم بود و یه ملافه روم، کنارم دو ردیف نیمچه صندلی بود، نیمچه صندلی تاشو که هر وقت می خواستن صندلیها رو به دیواره اتاقک آمبولانس می چسبوندن، با یه ردیف از صندلیها همین کار رو کرده بودن. و روی ردیف دیگرش، ننه سلیمه نشسته بود و یکی از کارکنان بیمارستان مارتا ماریا.

موقعی که منو توی تخت روان خوابونده بودن، دو نفر بودن که تخت روان رو به کنار آمبولانس آوردن و هلمش دادن توی اتاقک، اما حالا فقط یکی توی اتاقک بود، دنبال اون یکی دیگه گشتم، سرمو قدری بالا گرفتم و چرخوندم به محوطه ای نگاه کردم که مخصوص راننده بود، اون نفر دومی، داشت آمبولانس رو می روند و برزین هم کنارش نشسته بود.

مثل کسی که جواب سئوالش رو گرفته باشه، باز سرمو گذاشتم روی بالش ابری و رفتم توی عالم فکر و خیال.



بیمارستان ماریا مارتا، برام غریبه نبود، من توی دانشگاه وابسته ش، درس می خوندم، منظورم همون دانشگاه لودویک ماکسی میلانه. همون دانشگاهی که توش دکتر دیوید دینداری بهم درس می داد... سلیمه هم توی حال و هوای خودش رفته بود و از شیشه جلویی آمبولانس به خیابونا نگاه می کرد.

اتاقک آمبولانس نیمه تاریک بود، روشنائیش رو از چراغایی می گرفت که توی خیابونای مونیخ، سر پاشون کرده بودن، به ننه سلیمه نظری انداختم، این دومین باری بود که توی صورتش، رضایت می دیدم، رضایت از زندگی، اون از اینکه به بازیش گرفته بودن، احساس شخصیت و مفید بودن می کرد، همون احساسی که سراغ هر کی بیاد، دلشو از خوشی پر می کنه.

ننه رو به حال خودش گذاشتم، بهش مجال دادم احساسات شیرینشو نشخوار کنه و عقب گرد کردم به حال و هوای خودم.

چه روز پر ماجرای رو گذرونده بودم، یعنی از ساعت سه بعد از ظهر تا اون وقت، زمان از دستم در رفته بود نمی دونستم چه ساعتیه، اون چه که مسلم بود، از ساعت هشت شب، گذشته بود.

برزین جلوی آمبولانس نشسته بود و دلم براش می تپید، یه جور خاصی می تپید، احساس می کردم که خورده خورده بهش عادت کردم و دوستش دارم، شاید هم علاقه ام به او، چیزی بیشتر از دوس داشتن بود. به نظرم طبیعی میومد که این طوری باشه، آخه هر چه بود تا چن روز دیگه، او توی زندگیم مقامی دیگه پیدا می کرد، مقامی بالاتر از آقا بالاسر بودن، شوهر بودن، برزین به زودی می شد بابای بچه ای که از چند ماه پیش، توی شکمم، وقت و بیوقت شلنگ تخته بازی می کرد، گاهی لگدهایی می انداخت که دلم از حال می رفت، یا با دستا و پاهاش، چنان فشاری به جداره شکمم وارد می آورد که هول ورم می داشت.

به خودم گفتم: از حالا به بعد باید بیشتر به برزین احترام بذارم، اون داره پدر بچه ام میشه، چی دارم میگم؟ من دارم مادر بچه اش می شم! اصلاً چه فرقی می کنه، بچه مال هر دو تامونه، این موجودی که هنوز به دنیا نیومده، برامون عزیز شده، رشته های زندگی من و برزین رو محکمتر به هم گره می زنه، حتماً حalam که شوهرم پیش راننده آمبولانس نشسته توی خیالات خوش غرق شده، راسی چند وقته که برزین، سرشو روی شکم طبله شده ام نداشته تا صدای ضربان قلب بچه مو بشنوه و بگه این بچه از اون بچه های زبل می شه؟

دُرُس به یادم نمی اومد که از کی تا حالا شوهرم سرشو به آرومی روی شکمم نداشته بود، شاید یه هفته، ده روز می شد، شایدم یکی دو روز بیشتر یا کمتر، اما اون چه مسلم بود از وقتی که ما مهمون داشتیم برزین این کار رو نکرده بود، چون همون طور که قبلاً گفتم هم او تا وقتی مهمونامون بیدار بودن، پیششون می نشست، ولی من هر وقت که احتیاج به استراحت پیدا می کردم می رفتم تو اتاق خواب و سرمو روی بالش می داشتم و دو بالش گنده هم در دو طرفم، نه اینکه از تخت بیفتم، بلکه برای اون که پهلوی به پهلوی و دنده به دنده نشم و خدای نکرده، بند ناف دور گلوی بچه ام گره نشه و خفه اش نکنه.



به بیمارستان که رسیدیم، از قبل همه پیش بینیهایی لازم شده بود، در پشتی اتاقل آمبولانس رو باز کردن و تخت روان رو کشیدن بیرون و منو گذاشتن روی یه تخت چرخدار و تخت رو به حرکت درآوردن.

در یه طرفم برزین حرکت می کرد، و در یه طرف دیگه ام ننه سلیمه پاهاشو روی زمین می کشید و ساک لوازم ضروری منو می آورد، دو پرستار هم ما رو همراهی می کردن، یکی جلوی تخت چرخدار و اون یکی عقب تخت، و به آرومی تخت رو هل می داد.



برام توی بیمارستان، یه اتاق اختصاصی، تهیه دیده بودن با دو سه صندلی راحتی که یکیشون باز می شد، محل نشستن و تکیه زدنش، در یه سطح قرار می گرفت و به حالت یه تخت در می اومد برای همراه بیمار.

فوزان با دیدن من از روی صندلی بلند شد و گفت:  
- نمی شه که من هم پیام خونتون مهمونی، یه دفعه هم تو باید مهمونیها رو پس بدی!

به غیر از سلام، حرفی برای گفتن پیدا نکردم، پرستارایی که تخت چرخدار رو می آوردن اونو کنار تخت ثابت اتاقم قرار دادن و با احتیاط منو به روی اون تخت منتقل کردن و دیواره های دو طرف تخت رو بالا آوردن و چفت کردن و رفتن پی کارشون.

از فوزان سؤال کردم:

- گذشته از شوخی بگین واسه چی اومدین مریض خونه؟

فوزان با خنده جوابمو داد:

- مگه دفعه اولت نیس که می خوای بچه بیاری؟ خب! من اومدم امشب بالا سرت باشم و بهت قوت قلب بدم.

شوخیم گرفت، به ننه سلیمه اشاره کردم:

- پس ننه سلیمه رو برای چی زابراه کردین و آوردینش اینجا؟

انگاری جواب این سؤالمو، فوزان در آستین داشت:

- من گفتم ننه سلیمه رو بیارن تا به من قوت قلب بده!

شوخی منو، فوزان با شوخی خودش، خوب جواب داد، برای همین هم هممون به خنده افتادیم. فوزان ازم پرسید:

- راستی شام خوردی؟

به جای من ننه سلیمه جوابشو داد:

- نه خانم، از بس کارامون هول هولکی شد کی تونس شام بخوره.

و بعدش شروع کرد به تعریف از شامی که پخته بود:  
- یه کوفته شوید باقالی براشون پخته بودم که آدم از بوش حظ کنه چه برسه به خوردنش.

فوزان دنباله این بحث رو کش نداد و گفت:  
- توی بیمارستانها، معمولاً ساعت شش بعد از ظهر شام میدن، ولی من سفارش کردم، سه تا شام برامون نیگه دارن.  
و به دنبال این حرفش، گوشی تلفنی رو که روی میز کناری تخت بیمار بود دستش گرفت و سفارش شام داد. بعدش به برزین که لبخند به لب ماها رو نیگا می کرد گفت:

- دیگه وقتشه که زحمتو کم کنی... مجلس باید زنونه باشه.  
برزین مثل یه بچه حرف شنو، اومد طرفم، دست راستمو توی پنجه های مردونه اش گرفت و به من دلداری داد:  
- آروم باش عزیزم... همه چیز روبراهه.

شوهرم بدش نمیومد، مهربونیش رو با زدن یه بوسه به پیشونیم، یا به گونه هام نشونم بده، ولی انگاری مقابل ننه سلیمه و فوزان، خجالت می کشید، برزین با همه اونایی که توی اتاق بودن، خداحافظی کرد. زبونش خداحافظی گفته بود، اما پای رفتن نداشت، می خواست بازم کنارم بمونه. فوزان ناچارش کرد که از بیشتر موندن، دل بکنه:

- البته هنوز زوده که زنت فارغ بشه، برو راحت بخواب، اگه خبری شد، خودم بهت تلفن می کنم.

دیگه هیچ چاره ای برای شوهرم نموند به جز اول ترک کردن اتاقم و بعد ترک کردن بیمارستان و رفتن پیش مهمونا.

چند دقیقه ای از رفتن برزین نگذشته بود که پرستاری اومد و با چرخ دستی، برامون شام آورد، سطح مسطح و مستطیل شکلی که به یکی از پایه های تختم

وصل بود، چرخوند و آورد جلوی سرم، تا به عنوان میز استفاده کنم. بعد یه سینی روی اون گذاشت، یه سینی هم به فوزان داد و سینی دیگه رو به ننه سلیمه.

سینی رو جوری ساخته بودن که چند محفظه روش ایجاد شده بود، چهار محفظه کوچک و یه محفظه بزرگ، در محفظه های کوچک، قدری پوره سیب زمینی، هویج پخته، یه برش نون تست شده، یه خورده کمپوت هلو ریخته بودن، و در محفظه بزرگ یه تکه بیفتک بود، به همراه کارد و قاشق چنگال.

ننه سلیمه مونده بود که این چه شامیه، اول از همه کمپوت رو خورد، بعد یه قاشق سوپ رو گذاشت دهنش و زبانش به شکایت باز شد:

- به این هم میگن غذا؟! نه طعمی نه مزه ای.

دو تکه ای از بیفتک رو با چنگالش کند و گذاشت توی دهنش و چون دندوناش کامل نبود، با دو سه بار جویدن، قورتش داد و گفت:

- به جای استخدام این همه پرستار رنگ به رنگ، یه آشپز استخدام کنن...

آخه این چه غذاییه؟

- ننه سلیمه اینجا بیمارستانه نه رستوران. غذای مریضا همیشه این جوریه.

این جوابو فوزان به سلیمه داد و اضافه کرد:

- اگه بیفتک رو نمی تونی بخوری، بقیه غذاها رو بخور.

میون شوخی و خنده، شاممون رو خوردیم، ننه سلیمه سینیها رو جمع کرد و برد گذاشت دم در اتاقم. تازه اون موقع بود که متوجه شدم، مسئولان بیمارستان فقط یه صندلی تختخواب شو رو توی اتاق گذاشتن و صندلیهای دیگه خاصیت تختخواب شدن رو نداشتن. البته فوزان این رو از قبل می دونس، برای همینم توضیح داد:

برای هر بیماری یه همراه در نظر می گیرن، اگه به غیر از این بود، این اتاق میشد مثل اتاق مسافر خونه ها.

و به کمد دیواری اشاره کرد و به ننه سلیمه گفت:  
برو اون کمد دیواری رو باز کن، یه بالش و یه پتو بیار... امشب منو تو باید خوابمونو تقسیم کنیم، چند ساعتی تو بخوابی و چند ساعتی هم من... اگه فردا صبح کار نداشتیم تموم شب رو بیدار می موندم.

ننه سلیمه همون کاری رو کرد که فوزان گفته بود، رفت و از کمد دیواری یه بالش و پتو آورد و به فوزان تعارف کرد:

- اول شما بخوابین... من که خواب دُرُس حسابی ندارم، باور کنین که بیشتر شبا تا صبح بیدارم.

فوزان تعارفشو رد کرد:

- نه ننه، من چند دقیقه ای پیش خانم می شینم، وقتی از خواب بیدار شدی من می خوابم.

از بس ننه سلیمه خسته بود که از خداهش بود فوزان، تعارفشو رد کنه، یه با اجازه ای گفت و روی صندلی تختخواب شو، ولو شد.

راستی یادم رفت تا براتون اوضاع اون اتاق رو شرح بدم، هنوز هم خیلی دیر نشده و می تونم بگم، کنار در ورودی یه توالت بود، با ساختن توالت اونجا سبب شده بود که از در ورودی تا اتاق بیمار، یه راه رو باریک ایجاد بشه، توی اتاق هم به جز تخت و صندلیهایی که گفتم، یه یخچال کوچک بود و روی یخچال یه چراغ خواب چتری گذاشته بودن.

فوزان اول چراغ خواب رو روشن کرد و بعد رفت طرف کلید لامپ اتاق رو زد و لامپ رو خاموش کرد، اتاق حالت شاعرونه به خود گرفت، یه نور آبی و آرامش بخش، از چراغ خواب می زد بیرون و تاریکی اتاق رو، به قدری تخفیف می داد که آدم بتونه دور و برش رو ببینه. بعد فوزان اومد و کنار من، روی صندلی نشست، سرشو به دیواره تختم چسبوند و گفت:

- مثل بچه آدم می خوابی یا برات لالایی بخونم؟

خنده ام گرفت و جواب دادم:

- چون جام عوض شده مدتی طول می کشه تا خواب بیاد سراغم.
- باشه، تا هر وقت بیداری، من هم بیدار می مونم، اگه خواستی با هم حرف می زنیم. ولی مطمئنم اگه چشمت رو ببندی و هر چه فکر و خیال توی سرت به بیرون بریزی، حتماً خواب به سراغت میاد.
- ازت ممنونم فوژان که استراحت رو، به خودت حروم کردی و اومدی بیمارستان تا هوای منو داشته باشی.
- این حرفا زیادیه، آدم باید هر کاری که ازش بر میاد برای همنوعاش بکنه، یه شب کم خوابیدن که ارزش این جور تشکرا رو نداره.



اون شب رو، هر جوری بود به صبح رسوندیم، یه دردی توی شکمم پیدا شده بود، دردایی که اول با فاصله های زیاد به سراغم می اومدن، جا عوض می کردن، از این ور شکمم به اون ور می رفتن، اما این دردا خیلی خفیف بود. من پلک چشمامو روی هم گذاشته بودم تا فوژان فکر کنه خوابم، و اون هم با خیال راحت بخوابه، لب زیرمو به دندان گرفته بودم تا اگه درد سیالی که توی شکمم پیچیده بود، آخم رو در آورد، بتونم صدامو توی دهنم زندونی کنم.

تا ساعت پنج صبح، فوژان همون طوری روی صندلی نشسته بود و خوابش نشستگی بود. انگار دلش نیومده بود که ننه سلیمه رو بیدار کنه. ننه سلیمه تا صبح خرناس کشید، خروپف کرد، اونم چه خروپفهایی، صدای خرناسش، عینهو شبیه اره کشیدن درختا بود!

ساعت پنج هم که بیدار شد روی عادت بود، ننه سلیمه به سحر خیزی عادت کرده بود، چند دقیقه بعد از ساعت پنج صبح، برامون صبحونه آوردن، موقع صبحونه بود که ننه سلیمه برای فوژان دلسوزی کرد:

- منو بگو چه هوش و حواسی دارم ... اصلاً یادم رفته بود که شما شب تا صبح نشسته خوابیدین... خب، بیدارم می کردین!

- توی این چند شب و روز آینده، اونقدر فرصت خوابیدن رو پیدا نمی کنی، گفتم یه شب رو به راحتی به صبح برسونی تا انرژی کافی برای شبای بعدی داشته باشی.

شب پیش، با اون که بیشتر وقتا خودمو به خواب زده بودم، و با اون که با درد زایمون داشتم آشنا می شدم، هر وقت که به آرامش می رسیدم خودمو می سپردم به فکرا و خیالای جور واجور. مثلاً فکرم به این راه می رفت که: مگه فوژان، عضو انجمن کسایی نیست که با مرگ دست و پنجه نرم می کنن. پس چرا موقع زایمانم پیدایش شده؟ مگه وضعم وخیمه؟

صبح موقع صبحونه خوردن، می خواستم یه چیزایی در این باره از فوژان بپرسم، اما او پیش دستی کرد و ازم خواست:  
- راستی میتونی ده تا آرزوت رو بشماری؟

کمی به مغزم فشار آوردم، سؤال فوژان با همه سادگیش، خیلی مشکل بود. هر آدمی ممکنه هزاران آرزو داشته باشه، ولی پیدا کردن ده آرزو از میون اونا، کاری نیس که بشه در ظرف چند دقیقه انجامش داد. مونده بودم که چی کنم، خود فوژان به دادم رسید:

- می دونم کار آسونی نیس، اون ده تا آرزو رو به ردیف، برام روی یه تکه کاغذ بنویس.

و سینی صبحونه اش رو گذاشت روی صندلی ای که روش نشسته بود، و رفت طرف کمد دیواری و کیفش رو درآورد و اون مدادی که شب قبل باهاش نارگت حل می کرد بهم داد و گفت:

- ولی هر جور هس تا شب موقع اومدنم ده تا آرزوهات رو بنویس.  
مداد رو گذاشتم، کنار تلفنی که روی میز بغل تختم قرار داشت، ننه سلیمه

خودشو قاطی گفت و گوی ما کرد:

- من هم ده تا آرزومو بگم خانوم براتون بنویسه؟

فوژان درحالیکه دستشو به علامت خداحافظی برام تکون می داد، به طرف در رفت و به ننه سلیمه گفت:

- احتیاجی نیست تو آرزوهات رو بنویسی، می دونم که آرزوی اولت شوهره و آرزوی دهمت هم شوهر!

و از در اتاق خارج شد، ننه سلیمه از خنده داشت ریشه می رفت، بهش گفتم:  
- ننه سلیمه چه جوریه که هر حرفی فوژان می زنه می خندی، ولی هر وقت من یا بابام بهت می گیم که بالای چشمت ابروس، سگرمهات توی هم میره و می خوای قهر کنی؟

سلیمه جوابمو داد:

- حرف شماها با حرفای خانم دکتر، تومنی صنار فرق داره، اون فقط شوخی می کنه، ولی شماها طعنه می زنین... مثلاً بابات وقتی که بهم بگه دلم می خواد توی خونه وضع حمل کنی یا توی بیمارستان، معلومه که داره مسخره می کنه، آخه تا دنیا دنیا بوده کی دیده که یه زن هفتاد هشتاد ساله بزاد! از بابام دفاع کردم:

- در اینکه بابام آدم شوخ مشربیه جای هیچ حرفی نیست، ولی اون نمی خواس بهت طعنه بزنه، می خواس بیپرسه که من اگه توی خونه بزام بهتره یا توی بیمارستان.

لبخند پیرانه و در عین حال شیطننت آمیزی، روی لبان ننه سلیمه جون گرفت:

- من از اول مقصود باباتو می دونستم، ولی لازم بود که اون ادا و اطوار رو در بیارم تا باباتون، حساب کار دستش بیاد.

و چند لحظه ای سکوت کرد و گفت:

- آخه من جوهر شناسم، آدما رو از همون نظر اول می شناسم اگه به بابات  
رو می دادم، شوخی شوخی بهم بند می کرد و هر چی لیچار بلد بود، وقت و بی  
وقت بارم می کرد.

- ننه سلیمه تو هم با پیرزنای دیگه تومنی صنار فرق داری!  
این دفعه ننه به جای دلگیر شدن از من، به خنده اش ادامه داد.



## فصل ۴۷

کاری رو که فوژان به گردنم انداخته بود، آسون نبود. به غیر از این وقتش هم پیدا نمی کردم، بعد از رفتن فوژان، سر و کله دکترا و آشناها یکی یکی پیدا می شد، اول از همه برزین اومد، تقریباً نیم ساعتی پیشم نشست و حرفای شیرین و قشنگ تحویلم داد، پیدا بود که شب قبل برای پیدا کردن چنان حرفایی، چند ساعتی از وقتش مایه گذاشته و تمرین کرده.

همه حرفاش امیدوار کننده بود، این طرز برخوردش برام تازگی داشت، فکر می کردم که فوژان، یادش داده چه جوری باید با یه زن حامله رفتار کنه، چیها بهش بگه، خب خود برزین، روحیه شاعرونه ای داشت، وقتی آدمی با این روحیه، تعلیم هم ببینه می تونین مجسم کنین که رفتار و گفتارش چقدر عوض میشه.

برزین که رفت، دکتر تینا با یه پرستار پرونده به دست اومد بالای سرم، بهم گفت که به ننه سلیمه بگم در اتاق رو ببند و خودش هم، چند دقیقه ای بیرون باشه تا بتونه به راحتی معاینه اش رو بکنه و تمرکز حواس داشته باشه.

حرفای دکتر تینا رو برای ننه سلیمه گفتم، بهش برخورد و ضمن اون که اتاق رو ترک می کرد گفت:

- این آلمانیا چقدر خودخواه و مغرورن... با ما جوری رفتار می کنن که باید با آدمای ندید بدید رفتار بشه!

دکتر تینا در نهایت سکوت، معایناتشو انجام داد و یه نکاتی رو به پرستار همراهش تذکر داد تا درباره من انجام بشه، و بعدش بهم گفت:

- خیالت راحت باشه... وقت زیادی به زایمونت نمونده.

و با پرستار همراهش راهشو کشید و رفت، ننه سلیمه اومد تو، و سؤال کرد:

- این دکتر گنده دماغه چی بهتون گفت خانم؟

حرف مهمی نزد... گفت به همین زودیا فارغ میشم.

- این خانم دکتره، به گمونم چیزی حالیش نیس. زنی که می خواد بچه بیاره،

درد زایمون به جونش میفته.

- کجای کاری ننه، از دیشب تا حالا، شاید صد دفعه هم زیادتر، درد به

سراغم اومده. هی درد، شکمم رو می گیره و ول می کنه.

- هر وقت که دیدی درد، یخه ات رو گرفت و ول نکرد، بدون که وقت

زاییدنته.

ننه سلیمه نتونس به اظهار نظرش ادامه بده، برای اینکه بازم یه دکتر دیگه

اومد سراغم، اگه گفتین کی بود اون دکتر؟ مطمئنم که نمی تونین حدس بزنین

کی بود، برای همین هم زیاد منتظرتون میذارم، اون کسی که بعد از دکتر تینا به

عیادتم اومد، منو کاملاً متعجب کرد، چون دکتر دیوید بود، دکتر دیوید دینداری.

همون استادی که من سر کلاسش حاضر می شدم و ازش یه دنیا چیز یاد گرفته

بودم، همون جراحی که می گفتن سخت ترین جراحیها رو انجام میدن و اغلب

هم بهترین نتیجه ها رو می گیره.

از رفتاری دکتر دیوید خبر داشتم، می دونستم توی اون سن و سال هم به

قدری مشغوله که کمتر وقت سر خاروندن پیدا می کنه.

دکتر دیوید دینداری با اومدنش، دو حس به دلم انداخت، یکی خوشحالی بود

و اون یکی دلشوره. خوشحال بودم که استادم یادی از من کرده، و اون قدر واسه

استادم ارزش دارم که چند دقیقه از وقتشو صرف من کنه و به دیدنم بیاد، و

دلشوره و نگرانیم از این بود که نکنه اوضاع و احوال و خیمه که چنان دکتري بیاد به عیادت، وگر نه زایمون که از نظر پزشکی یه امر ساده بود.

یه باره یاد دملی افتادم که روی سینه چپم زده بود، با به یاد آوردن همین مسئله نگرانیم بیشتر شد. به هر حال با دیدن دکتر دیوید، با اون که مختصر دردی توی شکمم می پیچید و جا عوض می کرد، سعی کردم از جام بلند شم، اما دکتر با اشاره و حرفش به من تکلیف کرد:

- از جات نجنب شمیلا!... هیچ نیازی نیس که به خودت زحمت بدی.  
و آروم آروم، لبخند به لب اومد کنار تخت، دستاشو گذاشت لبه تشک تخت، خم شد و لبخند پیرانه ای زد و گفت:

- می بینی چقدر برام عزیزی که اومدم اینجا تا بهت درس بدم و کاری کنم که از همکلاسیهات عقب نیفتی!

می دونستم داره شوخی می کنه، توی اون حال و هوایی که من داشتم مشخص بود که مغزم آمادگی جذب هیچ درسی رو نداره، ازش تشکر کردم:

- واقعاً که لطف کردین اومدین...

حرفمو قطع کرد:

- اصلاً مسئله لطف نیس، هر وقت که مسئله ای برای شاگردام پیش می آید به دیدنشون می رم.

دلَم هُری ریخت پایین، باز خیال ورم داشت که نکنه به غیر از زایمون درد دیگه ای هم به جونم افتاده، برای اینکه خیالم راحت بشه پرسیدم:

- خب، مسئله من چیه آقای دکتر؟

- مسئله ات که به زودی شاگردی به شاگردام اضافه می کنی!  
نکته ظریفی که توی شوخیش بود نگرفتم، در نتیجه خود دکتر دیوید مقصودشو واضح برام گفت:

- وقتی که بچه ات به دنیا اومد، اونم مثل خودت و پدرش، درس دکتري می

خونه و بالاخره می آد و شاگرد من می شه!

به خنده افتادم، ننه سلیمه هم خندید. اما مطمئنم که ننه سلیمه بدون اون که معنای حرف دکتر رو گرفته باشه خندیده بود، او خیال می کرد که دکتر دیوید آلمانیه و اون قدر خوب فارسی صحبت می کنه، برای همین هم خودشو قاطی حرفامون کرد و گفت:

- آقای دکتر، سینه خانم، یه دمّل در آورده، اگه ممکنه...

دکتر دیوید با خنده، حرف ننه رو قطع کرد:

- طبیعیه!... پس می خواستی سینه من دمّل در بیاره؟

ننه سلیمه هم از این جواب به خنده افتاد، دکتر دیوید دیگه وقتشو صرف من نکرد و یه خداحافظی تحویل داد و به راه افتاد که بره، باز من به حرفش گرفت:

- آقای دکتر من موهامو توی آسیاب سفید نکردم، با یه نیگا به سینه خانم

فهمیدم که گرمیش کرده... شما می گین چیکار کنیم که دیگه گرمی نکنه؟

- غذای گرم بهش ندین... هر وقت که می خواین یه قاشق غذا بذارین

دهنش، اول فوتش کنین تا سرد نشه!

و همچنان که می خندید رفت، چند دقیقه بعد از رفتن دکتر دیوید، غلغله ای توی اتاقم به پا شد که نگو و نپرس، پدر و مادرم و آقای فکری و زناش اومدن، انگار نه انگار که اون جا بیمارستانه، دو جعبه شیرینی و شکلات برام آورده بودن و چندتا کمپوت.

ننه سلیمه اونا رو ورداشت و گذاشت توی یخچالی که توی اتاقم بود، پدرم یکی از دیواره هایی که کنار تختم بود، از چفت در آورد و کشیدش پایین، بعد خودش و مامانم لبه تخت نشستن و بقیه مهمونا روی صندلی.

بازار گپ و غیبت و خاطره گویی، یه رونقی به خودش گرفت، اول چند کلمه ای با من حرف زدن، حال و احوالی با من کردن و بعد اصلاً یادشون رفت که یه

زائو توی اتاق روی تخته، با هم شروع کردن از اینجا و اونجا گفتن. فقط زینب خانم هر وقت که چشمش به من می افتاد، به آقای فکری ندا می داد:

- برو از پرستارا بپرس، عرسمون کی فارغ میشه؟

دو سه دفعه، آقای فکری این کار رو کرد، رفت و برگشت و گفت:

- این پرستارا می گن صبر داشته باشین، بالاخره به سلامتی نوزاد تون به دنیا می آد.

اما دفعه آخری که رفت، برزخ برگشت و به زینب خانم توپید:

- چته زن که هی منو می فرستی تا از این سئوالها از پرستارا بکنم، این دفعه حسابی از دستم عصبانی شدن و گفتن تا وقتی که این همه آدم توی اتاقه و این همه سر و صداس، بچه می ترسه به دنیا بیاد، پاشین برین خونه تون، اگه گذاشتیم با بیمارتون دیدار کنین به خاطر گل جمال برزین و دکتر دیوید بوده... بقیه حرفای آقای فکری توی ذهنش ماسید، چون در همین موقع، یکی از پرستارا اومد و خیلی محترمانه به اونا تذکر داد:

- اگه لطف کنین و بذارین زائو استراحت کنه بهتره.

و هیچ حرف دیگری نزد، زینب خانم روشو به مادرم کرد و گفت:

- بفرما! وقتی که می گم عروسمون اگه توی خونه بزاد بهتره، واسه همین حرفاس... اگه توی خونه بودیم و یه گله مهمون می اومد، هیشکی سرخرمون نمی شد و ایجاد مزاحمت نمی کرد.

این حرف زینب خانم، مادرمو به اعتراض وادار کرد:

- به من چه زینب خانم!... ما عقیده مونو گفتیم این پسرتون بود که دستپاچه شد و با آمبولانس دخترمون رو آورد بیمارستان... اونم قبل از اینکه درد زایمون بگیردش...

ننه سلیمه می دونس چه جووری هر طرفی که باد می آد بادش بده! اون برای شیرین زبونی به حرف دراومد:

- این از طرز رفتارشون، اونم از غذاشون، که اگه جلوی سگ گرسنه بذارن  
یه نیگا چپ بهش نمی کنه!

آقای فکری همون طور که از کوره در رفته بود، با عصبانیت گفت:  
- پاشین بریم، قبل از اینکه بیان یه حرف کلفت دیگه بارمون کنن.  
زینب خانم در این مورد با شوهرش مخالفت کرد:

- غلط می کنن بیان و حرفی بزنی، حیف که آلمانی بلد نیستم وگرنه می  
رفتم به اونا می گفتم که من مادر دکتر برزینم و هیچ قدرتی نمی تونه منو از جام  
تکون بده.

و موندگار شدن و بی اعتنا به تذکرای پشت سرهم پرستارا، با هم به خوش و  
بش پرداختن.

پرستارا وقتی که دیدن از تذکراتشون به جایی نمی رسن، به گمونم به  
شوهرم تلفن کردن، چون که برزین خیلی زودتر از دیگه روزا مطبش رو تعطیل  
کرده بود و اومده بود بیمارستان، یکی رو با خواهش و تمنا راهی خونه می کرد و  
دیگری رو با آوردن دلیلهای مختلف، خلاصه همه شونو راه انداخت منتها هر  
کدوم رو با یه زبونی.

وقتی که همه رفتن، باز ننه سلیمه شیرین زبونی کرد:

- بدتون نیاد آقای دکتر، هر چند اینایی که اومده بودن یا فامیل شما بودن یا  
فامیل خانم، اما اصلاً ملاحظه سرشون نمی شد، یه دفعه هم به خودشون نگفتن  
زائو احتیاج به استراحت داره!

برزین با متانت لبخندی به روش زد و اومد لبه تخت کنارم نشست، دستامو  
توی دستاش گرفت، توی چشم سالمش یه دنیا مهربونی و عشق موج می زد.  
- خسته ات کردن عزیزم؟... وقتی که رفتم خونه، خودم بهشون می گم که  
اگه می خوان بیان به دیدنت، لشکر کشی نکنن، هر کدوم چند دقیقه ای بیان  
پیش و برن.

و برای کاری که فامیلای من و اون کرده بودن، دلیل آورد:

– به دنیا اومدن یه بچه، امر مهمیه، این بچه اگه خوب تربیت بشه، وقتی بزرگ شد، می تونه به مردم خدمت کنه و هیچ سعادتیه بالاتر از این نیس که آدم بچه ای رو خوب تربیت کنه، بچه ای که مفید به حال جامعه باشه.

گرمای دستای برزین، توی دستام نفوذ می کرد، اگر بگم اون وقت بود که معنای واقعی حمایت و عشق رو فهمیدم، دروغ نگفتم، برزین منو واقعاً دوست داشت، فقط درمونده بود که روم چه اسمی بذاره، اسمی که اونو به خاطره ها پیوند می زد یا اسم واقعیمو.

دو پرستار اومدن، یکی گاری حفاظ دار غذا رو حمل می کرد، و پرستار دیگه ضمن اینکه اون قطعه مستطیلی که به یکی از پایه های تخت چسبیده بود، جلوی بیمارار، به حالت میز درمی آورد، سینی ناهار رو جلوشون می داشت.

مثل اینکه جلوی اسم من در لیست غذایی مهمونا، فقط یه همراه نوشته بودن، در نتیجه برزین بی غذا موند، او از جایش بلند شد، دوتا بالش نرم رو که یکی زیر سرم بود و اون دیگه کنار صورتم ورداشت، بعد سرمو به آهستگی بلند کرد و بالشها رو گذاشت پشت کمر، تا بتونم نیم خیز بشم.

حس می کردم از یه خوابیدن، سر و گردنم عرق کرده، ولی برزین به روش نیاورد، و با مهربونی هر چه تمام تر، یه قاشق رو از سوپ پر کرد، با چند فوت، سوپ رو کمی سرد کرد و آورد مقابل دهنم و گفت:

– بخور عزیزم، هر چی باشه تا چند وقت دیگه پدر میشم، پس بهتره از همین حالا غذا دادن به بچه ها رو یاد بگیرم!

سوپی که توی قاشق بود هورت کشیدم، از اینکه حالت بچه ای رو پیدا کرده بودم که یه بزرگتر داشت با ملایمت و آرومی بهش غذا می داد، حظ کردم، سوپای بیمارستان همیشه کم نمک بود، ولی سوپی که از دست برزین می خوردم، طعم دیگه ای داشت، انگاری چاشنی عشق، مخلوطش کرده بودن!

ننه سلیمه هم سینی غذاشو گذاشته بود روی زانوانش، اما قبل از اون که لقمه ای به دهن بیره، گفت:

- اوا!... پس آقا چی؟...

- غصه منو نخور... فقط موقع رفتنم به یادم بیار به پرستارا بگم غیر از شما برای خانم دکتر فوژان، شام کنار بذارن.

همین جواب برزین، برای سلیمه بس بود. او با اون که غذای بیمارستان رو دوست نداشت، مشغول خوردن شد، اونم چه با اشتها.

برزین تبسمی پر محبت به لب داشت و قاشق قاشق بهم غذا می داد، میلی به غذا نداشتم ولی وقتی که دست شوهرمو با قاشق مقابل دهنم می دیدم، روم نمی شد دستشو برگردونم و بگم بَسَمَه.

ناهارمو که خوردم، برزین با دستمال سفره دهنمو پاک کرد و همین طور غذاهایی که از گوشه لبام بیرون زده بود یا روی گردن و بالای سینه ام چکیده بود.

تا وقتی که غذا می خوردم، این برزین بود که حرف می زد و من سراپا گوش شده بودم، همینکه غذا تموم شد، برزین سینی غذا رو از جلوم برداشت و همه چیز رو به حالت اولش درآورد.

اون وقت بود که من فرصتی برای حرف زدن پیدا کردم:

- برزین... فوژان از من چیزی خواسته که برام سخته، می تونی کمکم کنی؟

- مگه ازت چی خواسته؟

- ازم خواسته تا شب موقع اومدنش ده تا از آرزوهامو بنویسم.

- خب! من چه کاری می تونم برات بکنم؟

در جوابش گفتم:

- خب کمکم کن، بهم بگو چی بنویسم.

- عجب حرفی می زنی تو، فوژان آرزوهای تو رو خواسته، من چه کمکی می



تونم بهت بکنم؟ اگه آرزوهای منو خواسته بود، همین حالا می تونستم صدناشون رو بنویسم.

پیش خودم فکر کردم، بد نیس برزین آرزوهاشو بنویسه و بهم بده، حتماً از میون آرزوهاش می تونم چند تایی پیدا کنم. از شوهرم خواستم:  
- خب تو آرزوهاتو بنویس.

برزین دست توی جیب کتش کرد، یه خودکار در آورد و یه تقویم، از ورقهای قسمت یادداشتهای تقویم، دو برگ کند، یکی رو گذاشت روی میز کنار تلفن و گفت:

- روی این برگ تو آرزوهایت رو باید بنویسی، و روی این یکی من می نویسم.

او شروع کرد به نوشتن، از کارش خنده ام گرفته بود، روی یه ورق به اندازه تقویمهای بغلی، مگه چقدر می شد نوشت، نمی تونست روی یه برگ زیادتر از سی چهل کلمه بنویسه.

برزین خیلی زود نوشتنش رو تموم کرد، کاغذی که روش یه چیزایی نوشته بود، گذاشت زیر بالش و بهم گفت:

- حق نداری تا وقتی نرفتم، آرزوهامو بخونی.

این حرفش، حسابی منو کنجکاو کرد، از بی صبری داشتم به جون می اومدم، می خواستم هرچه زودتر بفهمم که آرزوهای برزین چیه، ولی تا وقتی پیشم بود، نتونستم این کار رو بکنم.

- می دونستم که برزین روزا و نزدیکای ساعت دو بعد از ظهر، معمولاً ناهارشو می خوره، اما انگاری اون روز شوهرم خیال نداشت به این زودیا ترکم کنه، اون تا ساعت ۴ پیشم موند، باهام حرف زد، به عنوان ناهار، فقط دو دونه از شیرینیهایی که مادرم و زینب خانم، صبح آورده بودند خورد، وقتی که بهش گفتم: این دو دونه شیرینی به کجات می رسه؟... نه ته دلتو می گیره و نه سیرت

می‌کنه. حرفی زد که دلمو مالش داد:

- برای سیر کردن شکمم، می‌تونم سه تا دیگه شیرینی بخورم، اما اگه تا فردا کنارت بشینم از دیدنت سیر نمی‌شم.



وقتی که برزین مجبور شد بره مطب، کاغذ رو از زیر بالشم در آوردم و خوندم، چند جمله نوشته بود، جمله‌هایی که احساساتمو زیر و رو کرد، نوشته بود:

آرزوهای دکتر برزین فکری، از یک تا بی نهایت، سلامت عشقه! بخصوص سلامت عشقم!

## فصل ۴۸

عصاره هر چی احساس و عاطفه عاشقانه بود، در آرزوی برزین وجود داشت. هر کی اونو می خوند، می فهمید اون کلمات بد خط رو آدمی نوشته که با تموم وجودش عشقو درک کرده، ولی این آرزوش با همه انسانی بودن، همونی بود که من می خواستم ازش استفاده کنم، فوزان ازم خواسته بود ده تا آرزو مو بنویسم، ده تا آرزوی جورواجور، ولی برزین فقط یه آرزو داشت، آرزویی که هم بزرگ بود و هم هرچه آرزو توی قلب آدم می جوشید رو از سکه می انداخت.

بارها و بارها به دلم و حافظه ام رجوع کردم، حسرت هیچ چیز به دلم نبود، هیچ کم و کسری رو توی زندگی ام پیدا نمی کردم، هر چی آرزوی یه زن خوشبخت بود داشتم، با وجود این، ساعتها جون کندم و از گوشه و کنار مغزم و دلم، ده تا آرزو را بیرون کشیدم و نوشتم:

۱- پزشک شدن.

۲- خدمت به مردم کردن.

۳- به غیر از بچه هایی که خدا به من می ده، سرپرست یه بچه یتیم بشم، اونو مثل بچه خودم بزرگ کنم.

۴- آرزو دیگه ام این بود که حسادت در من نباشه.

۵- همه رو دوست داشته باشم، چه پونه و چه آدمهای دیگه.

۶- سلامتی برزین.

۷- زندگی در کنارش.

۸- به سلامت صاحب اولاد شدن.

۹- به معنای واقعی خدمتگزار مردم شدن

۱۰- بچه ای که توی شکمم بود به سلامت به دنیا بیاد و رشد کنه.

آرزوهایی رو که نوشته بودم، چند دفعه خوندم، راستش بخواین از آرزوی برزین یاد گرفته بودم که فقط آرزوهای معنوی داشتم باشم، نه آرزوهای مادی، صاحب یه گردن بند الماس و زمرد شدن برام نمی تونس آرزو باشه، اینارو داشتم. اگه هم نداشتم با یه اشاره به برزین می تونستم صاحبشون بشم، اگه دلم خونه ای درندشت و بزرگ می خواست، یا یه ویلا کنار دریا، برام شدنی بود، پس مادیات رو جداً از آرزوهایم جدا کردم و آرزوهای معنویم رو نوشتم.

بالاخره موفق شده بودم که آرزوهایم بنویسم و دیگه صبر و قرار نداشتم تا سر و کله فوزان پیدا بشه و لیست آرزوهایم بهش نشون بدم و به به بشنم، اما تا شب، کلی وقت مونده بود.

همون طور که روی تخت دراز کشیده بودم و فکر می کردم، یهو متوجه شدم دردایی که به سراغم می آد، خورده خورده داره شدیدتر می شه و فاصله شون کمتر. همین دردا، صورتمو تو هم برده بود، اینو از سؤال ننه سلیمه فهمیدم:  
- درد دارین خانم؟...

سرمو تکیه دادم، از شدت درد، اشک توی چشمم اومده بود، اما هنوز تحمل اون درد رو داشتم... چند دقیقه ای که گذشت، درد شکمم تخفیف پیدا کرد.

تا اومدن فوزان، کارم شده بود فکر کردن و درد کشیدن. فوزان عادت نداشت با کسی روبوسی بکنه، اما اون شب وقتی که اومد، بعد از سلام و احوالپرسی، اولین کاری که کرد، بوسیدن پیشونیم بود و پرسیدن این سؤال:

- آرزوهاتو نوشتی؟...

جوابم بهش مثبت بود:

- آره نوشتم. اونو کنار تلفن گذاشتم، ولی عجب کار سختی ازم خواسته بودی!

فوژان خندید و گفت:

- می دونم، برای آدمای خوش قلب و بلند نظر، نوشتن آرزوها مشکله، اما برای بعضیها آسون ترین کارها، قطار کردن آرزوهای ریز و درشتشونه... بذار یه مَثَلی برات بیارم.

ضمن گفتن این حرفا، فوژان کتش رو درآورد و داد به دست ننه سلیمه تا توی کمد دیواری آویزونش کنه، یادم رفته بود که براتون بگم اون شب فوژان یه کت و دامن سیاه پوشیده بود.

فوژان، اول از ننه سلیمه خواست:

- ننه لطفاً یکی از اون پیراهنهای رو بیار، این کت و دامن، ساعتها تنمه و خسته ام کرده.

و بعد برام موضوع یه کور رو تعریف کرد:

- شنیدم یه دفعه شاه از یه کوری پرسید که دلش می خواد چشم داشته باشه، کوره جوابش آره بود و به شاه گفته بود: برای سه چیز دلم می خواد چشم بینا داشته باشم، یکی برای اون که وقتی زنم بچه می آره اونو ببینم، دوم به خاطر خوندن نامه هایی که از عزیزانم بهم می رسه و سومندش برای دیدن شکل و شمایل شاه!

از این حرفش، خنده ام گرفت:

- دلیل اول و دومش قابل قبوله، اما گه خورده دلیل سوم رو آورده، آخه شاه هم دیدن داره؟!

فوژان در خندیدن باهام شریک شد و گفت:

- حقا که تخم و ترکه حزبیها هستی.

و اون ورق کاغذ رو برداشت و شروع کرد به خوندن آرزوهام. مدتی که فوژان آرزوهامو می خوند، توی صورتش دقیق شده بودم. به گمونم بیش از یه دفعه آرزوهامو خوند، با اینکه روی هر آرزوم، قدری مکث می کرد، خوندن چند سطر نباید یه ربع وقت می گرفت، ولی فکر می کنم که او یه ربع ساعت بلکه هم بیشتر، صرف خوندن آرزوهام کرد، بعد بهم پیشنهاد کرد:

- حالا بیا هشت تا از این آرزوهات رو حذف کن تا بفهمم، اولویت رو به کدوم دو تا از آرزوهات می دی.

براتون گفته بودم که چقدر سخت بود نوشتن اون آرزوها، راستش رو بخواین، حذف کردن آرزوهام، از اونم سخت تر بود، فوژان کنارم نشسته بود، برگی که روش آرزوهامو نوشته بودم به دست داشت با یه خودکار. توی اون حالت انتخاب برام مشکل شده بود، دردسرتون ندم، با هر زحمت و جون کندنمی بود، هشتا آرزوهامو حذف کردم، موند فقط دو آرزوم: سلامتی بچه ای که توی شکم داشتم و سلامتی برزین.

فکر کردم با این انتخاب، دیگه کار تمومه و فوژان می ره سراغ مسئله ها و حرفای دیگه، اما فکرم کاملاً اشتباه بود. تازه اول سر و کله زدن فوژان با من بود، اون ازم چیزی خواست که انجامش نه برای من، بلکه برای هر زن شوهرداری مشکله، بخصوص اگه شوهرشو دوست داشته باشه، می دونین او از من چی می خواست؟ فوژان به من تکلیف کرد که یکی از اون دو آرزو رو هم حذف کنم. یا از آرزوی سلامت داشتن برزین چشم بیوشم یا از آرزوی سلامتی بچه ای که هنوز تو شکمم بود و پاشو توی این دنیا نداشته بود.

هم شوهرمو دوست داشتم و هم بچه ای که توی شکمم بود و نمی دونستم چه شکلیه، نمی دونستم اگه بزرگ شد، بهم محبت می کنه، دوستم می داره، درباره اون بچه هیچ نمی دونستم، هیچ چیزی ازش ندیده بودم نه خنده ای، نه

گریه ای، نه مامان گفتنی، تنها چیزی که ازش احساس کرده بودم، شلنگ تخته هایی بود که توی شکمم می انداخت، دردی بود که به جونم می انداخت، گاهی دستا و پاهاشو به جداره شکمم، جوری فشار می داد که انگاری می خواست، شکمم رو پاره کنه و بیاد بیرون! نه یه چیز دیگه هم در موردش احساس می کردم و اون وقتی بود که دستامو روی شکمم می داشتم و می فهمیدم نبض یه موجود دیگه داره توی شکمم می زنه.

اون بچه رو خیلی دوس داشتم، حس اینکه یه موجود دیگه مثل من یا مثل برزین، توی وجودم داره شکل می گیره، داره رشد می کنه، از خون بدنم تغذیه می کنه، منو به اون علاقمند کرده بود.

باز دردی توی جونم پیچید، می دونستم این تازه اوله دردهای اصلیه، پیش درآمدای درد زایمونه، اما این بچه رو از کی داشتم؟ از برزین، از مردی که بهم همه چیز داده بود، به خاطر پونه، هر چی عشق بود نثارم می کرد، هر چه درآمد داشت به پام می ریخت، از گل نازکتر بهم نمی گفت، محبتها و بزرگواریهاشو تقدیم من می کرد.

توی کتابها خونده بودم مرگ همراه زندگی آدم متولد می شه، بعضیها عمرشون طولانیه، بعضیها عمرشون کوتاس، یعنی همین که از شکم مادرشون بیرون اومدن طاقت زندگی توی این دنیا رو ندارن یه ساعت یا چند دقیقه بعد از تولدشون می میرن. شاید بچه من هم، چنین سرنوشتی رو داشت، خدای نکرده، هنوز دنیا رو ندیده جونش رو از دست می داد، من شنیده بودم، بعضی از جنینها، حتی توی شکم مادرشون می میرن، شنیده بودم بعضی از مادرا، بچه مرده به دنیا می آرن، ولی برزین زنده بود، اگه این بچه نمی شد، بازم امید این بود که صاحب یه بچه دیگه بشم، کلمه مقدس و شیرین مامان رو از دهنش بشنوم.

با همه اون که انتخاب سخت بود، بالاخره آخرین انتخابم رو کردم: سلامتی برزین! وقتی که به فوزان گفتم، سعادت و سلامتی برزین آخرین انتخاب منه،

لبخند معنی داری زد و گفت:

- چشمت به واقعیت باز شده، اون مردی که مدت‌ها فکر می‌کردی یه عکسه که جون گرفته و از کادرش دراومده، عشق توئه، اون مردی که فکر می‌کردی همیشه و در همه حال عاشق پونه اس، عشق توئه... حالا که آمادگی شنیدنی واقعیت رو بهت می‌گم، چون مطمئن شدم که طاقت شنیدن واقعیت رو داری.



بچه ای که توی شکمم بود، زیاد عجله داشت، نصف شبی، دردایی که به جونم می‌افتاد، به بیشترین حدش رسید. فوزان دکتر بود، پس معلومه که خیلی زود تونس درک کنه که چیزی به زایمونم نمونده.

فوزان رفت و پرستار و دکتر تینا رو خبر کرد، به بچه ای که توی شکمم بود سرکوفت زدم:

- نمی‌شد چند ساعت زودتر یا چند ساعت دیرتر هوس تولد به سرت می‌زد و مردمو بد خواب نمی‌کردی؟

اما سرکوفتم، ادامه پیدا نکرد، پرستارا به جنب و جوش افتاده بودن، منو به اتاق عمل بردن، دکتر تینا هم ظرف چند دقیقه خودشو به بیمارستان رساند، توی اتاق عمل یه پرده رو آوردن و بالای سینه ام گذاشتن، به عبارت بهتر، نیمچه پرده مقابلم کشیدن تا نبینم دکتر تینا و همکارانش چه می‌کنن.

یه صداهای گنگی توی گوشم می‌پیچید، فقط یه بار حس کردم که یه آمپول فشار بهم زدن، از شدت درد به گریه افتاده بودم، با اون که سعی می‌کردم صدام از دهنم نزنه بیرون، گاهی فریاد می‌زدم، ناله می‌کردم، لب زیریمو به دندان گرفته بودم که صدام در نیاد، درد کلافه ام کرده بود، نمی‌دونستم چه حالی دارم، داشتم از شدت درد به طرف بیهوشی می‌رفتم که صدای گریه بچه مو شنیدم: چه صدای قشنگی، از هر چی موسیقی که تا اون وقت شنیده بودم برام



شیرین تر بود.

هوش رفته رفته از سرم می رفت، یه نوع کرختی و بی رمقی، نرم نرمک داشت به سراغم می اومد، حالتی مثل خلسه داشتم. حالتی میون خواب و بیداری، فقط می تونستم بفهمم که دکتر تینا با پرستار حرف می زنه و همگی با هم یه کارایی روی تنم می کنن.

## فصل ۴۹

نمی دونم چند ساعت توی بیهوشی و خواب بودم، وقتی که هوشم اومد سر جاش، آهسته چشمامو وا کردم، توی اتاق خودم بودم، اتاق اختصاصی ام در بیمارستان ماریا مارتا.

از پنجره نور می اومد توی اتاق، و این نشون می داد که صبح شده با بی حالی سرمو اول به چپ گردوندم و بعد به راست، روی صندلیهای طرف چپ فوزان و مامانم در حالت نشسته خوابشون برده بود، و روی صندلیهای طرف راستم برزین بود و زینب خانم و ننه سلیمه، همه شون مست خواب، از ظاهرشون معلوم بود که شب خیلی سختی رو گذروندن، به فکرم رسید شاید موقعی که منو می بردن اتاق عمل، فوزان خبر نزدیک شدن زایمونم رو به برزین داده و برزین به بقیه افراد خانواده.

سعی کردم ماجراهای شب قبل رو به یاد بیارم، اونچه که شب پیش بر من گذشته بود، تا اندازه ای یادم می اومد، اما از بعدِ مدهوشی و خوابم، هیچی نمی دونستم.

وقتی که منو به اتاق عمل بردن، شاید نزدیکای نصف شب بود، اما حالا صبح شده بود، هیچ نمی دونستم چن ساعت توی اتاق عمل بودم و توی اون چن ساعت چی به سرم اومده، پیش خودم گفتم: در همه مدتی که من توی اتاق عمل

بودم، حتماً برزین و دیگه افراد فامیل من و شوهرم اومدن بیمارستان، هی با بیقراری راهروهای بیمارستان رو گز کرده ان و از هر کی از اتاق عمل بیرون می اومده، حال من و بچه ام رو می پرسیدن.

شنیده بودم، وقتی که زنی توی بیمارستان وضع حمل می کنه، نوزاد رو روی سینه اش می دارن تا بفهمه چه دسته گلی تحویل داده! ولی من سعادت اینو نداشتم که بچه رو، روی سینه ام بذارم تا بوی تنش به دماغم بخوره و اونو ببینم، پی به جنسیتش ببرم، در موقع زایمون، کارم به بیهوشی کشیده بود، تا اون وقت نمی دونستم بچه ام دختره یا پسره، چه شکلیه،

یهو دلم هواشو کرد و با همه بی رمقی و بی حالیم، به حرف دراومدم:  
- بچه ام!... می خوام بچه مو ببینم.

انگاری همه اونایی که توی اتاقم به حالت نشست، خوابیده بودن، منتظر بودن تا صدام دربیاد تا چرت شون پاره بشه و با عجله از جاشون بلن بشن. یه باره چند نفر در هر طرف تختم پیدا شدن. تقریباً همزمان زینب خانم و مادرم گفتن:

- الهی شکرت.

اما برزین لبخند به لب نیگام می کرد، مثل اینکه هنوز نتونسته بود، حرفی برای گفتن پیدا کنه، حرفی که احساسشو برسونه. شاید هم زینب خانم بهش مهلت نداد و بهم گفت:

- بهتره برم به بابات و فکری بگم حالت خوبه و بیارمشون اینجا.

فوژان، اونو از انجام این کار واداشت:

- کجا؟!... صبر کن زینب خانم، بذار اونا روی صندلیهای راهرو بیمارستان چرت بزنن... اول باید به فکر این زائو خوشگل بود... به فکر مادری که هنوز بچه اش رو ندیده.

و به برزین اشاره کرد:

- برو از نفوذت استفاده کن و به پرستارا بگو، بچه تونو بیارن پیش مادرش.

بی معطلی برزین این کار رو کرد، از اتاق خارج شد.

تا شوهرم بره و برگرده، هرکس یه حرفی می زد، یکی از ساعتایی که سرپا بودن حرف می زد، دیگری از نگرونیش، و اون یکی از دعا کردنه‌هاش، رفتاری که با من داشتن، رفتاری بود که معمولاً با بیمارانی دارن که تا لبه پرتگاه مرگ رفتن و موجب شدن که همه از شون قطع امید کنن، ولی یه باره، اون بیمارا، به زندگی برگشته باشن.

برزین که اومد یه پرستار آلمانی بچه بغل پشت سرش بود، بچه ای با پوستی شاداب و سفید و موهایی پرپشت و روشن. در زندگیم کم دیده بودم که بچه ای هنگام تولد اونقدر سرش پر مو باشه.

با کمک مادرم و ننه سلیمه، روی تختم نشستم، ضعف داشتم، دستها و پاها‌م کرخت بودن، اصلاً همه وجودم کرخت بود، با همه اینها نشستم، و ننه سلیمه برای اینکه تعادل‌م موقع نشستن به هم نخوره، هر چه بالش دم دستش بود، گذاشت پشت کمرم و گفت:

- خانم تکیه بدین... راحت بشینین.

پرستار، بچه ام رو داد دست من، بچه ام خواب بود، چشم‌هاش بسته بود، توی صورتش دنبال شباهتا گشتم، می خواستم بدونم بچه ام شبیه خودمه یا شبیه برزین، راستش نتونستم متوجه شباهتا بشم.

برای یه لحظه بچه ام چشم‌هاش رو باز کرد و بست و یه لبخند زودگذر رو لباش اومد و رفت، لبخندش بی طاقتم کرد، بچه ام رو به سینه ام فشار دادم، موهاشو بوسیدم، بوش کردم و پرسیدم:

- اسمت چیه عزیزم؟

مامانم گفت:

- خوب معلومه، اسمش پونه س!

ممانم نگاهی به برزین انداخت، وقتی بُهت و ذوق، قدردانی و چند احساس دیگر رو توی چشم سالم و صورتش دید گفت:

- کی می تونه با این اسم قشنگ مخالفت کنه... حرفای مادرم ناتمام موند، بچه م بیخودی به گریه افتاد، شاید سر و صدائی که دور و بریارش به راه انداخته بودیم، موجب ناراحتیش شده بود، ننه سلیمه دلسوزانه به حرف درآمد:

- این بچه حتماً، گشنه س، بهش شیر بدین خانم.

نگاهی به دور و برم انداختم، به غیر از شوهرم هیچ مرد دیگه در اتاقم نبود، سینه ام رو از یقه پیراهن گل گشادی که بر تن داشتم بیرون آوردم، نوک پستونمو فشردم تا چند قطره شیر بزنه بیرون، اما به جای شیر خون زد بیرون. زینب خانم، با عجله بچه رو از دستام گرفت و کولی بازی درآورد:

- هنوز خون توی بدنت شیر نشده... به سینه طرف دیگه م دست زدم، همون قضیه تکرار شد. زینب خانم، ننه سلیمه، کولی بازی راه انداخته بودند، همه نگران شده بودن، خودم هم ترسیده بودم، درست وقتی که می خواستم به نوزاد غذا بدم، شیرم خون شده بود. پرستار پونه نو رسیده رو، از اون همه سر و صدا نجات داد، بردش قسمت مخصوص کودکان. تجسم کنین یک زنی که تازه فارغ شده، شیر اولش رو می خواد به خورد بچه ش بده، با چنین حالتی روبرو بشه، شیر توی سینه ش خون بشه. همه به سر و صدا افتاده بودن، مادرم با ناخناش صورتش را می خراشید و خدا مرگم بده می گفت... زینب خانم و ننه سلیمه یهو جنجالی به راه انداخته بودن که سکوت بیمارستان هم بهم خورد. پرستارانه‌ای بیمارستان ریختن توی اتاقم... مرا به سکوت وادار کردن، آقای فکری و بابام هم از این رفت و آمدها و جیغ و ویغها، بیدار شده بودن از روی صندلیهای راه رو بلند شدن و به اتاقم آمدند. وقتی که اونا به اتاقم آمدند، جلوی پیراهنم خونی خونی شده بود، خودمو باخته بودم، بُهت ورم داشته بود، گریه می کردم و می نالیدم، خودمو روی تخت ولو کرده بودم... اونا هم پس از اومدن دست و پاشنو

گم کردن، پدرم نگران سلامتی م شده بود و آقای فکری نگران سلامتی نوه ش. توی این میون فقط دو نفر می دونستن، اوضاع از چه خبره، می دونستن چه مصیبتی به به من رو آورده، یکی برزین و اون یکی هم فوزان. اونا گرچه سعی می کردند آرامش شونو حفظ کنند، نگرانی، دلشوره از صورتشون پیدا بود، آخه اونا واقعیت رو می دونستن. باز خدا عامری به دکتر فوزان بده که همه از اتاقم بیرون روند.

- جای این قیل و قالها اینجا نیست، بذارین حواسمون جمع کار خودمون باشه، همه تون تشریف ببرین از اتاق بیرون.

فوزان با کسی رودروایی نداشت، واقعیتش رو بخواین، اون موقع وقت رودروایی نبود، قضیه ای که اتفاق افتاده بود، کاملاً استثنایی بود، زنی در اولین روز مادر شدنش، خودشو با یه بیماری مواجه می دید که برایش ناشناخته بود، قسمت جلوی پیراهنم، آنقدر خونی شده بود که به ملافه و رختخوابم رنگ پس داده بود. حاضرین تردید داشتن که بمون یا برن، فوزان دید که اگر قاطعیت به خرج نده کسی از اتاقم بیرون برو نیست و برزین هم توی ملاحظه گیر کرده، برای همین رفت و در اتاق را باز کرد و با قطعیت هر چه تمام تر، از اونا خواست:

- بیرون همگی بیرون... توی دست و بالمون نباشین... بذارین کارمونو بکنیم.

ننه سلیمه پیشاپیش همه به راه افتاد، درحالیکه غورلند می کرد:

- چه بداخلاق!

این حرفو من که از درد به خودم می پیچیدم و از ترس خودمو باخته بودم شنیدم، مسلماً همه اونایی که توی اتاق بودن هم شنیدن... یادم نیاد که پس از ننه سلیمه چه کسی از اتاق بیرون رفت، فقط اینو می دونم، چند لحظه ای نگذشته بود که توی اتاقم به غیر از شوهرم و فوزان، هیچ کس نبود. معمولاً دکترا در مواقع حساس، میتونن اعصاب شونو کنترل کنن، تصمیمهای به جا

بگیرن، اما برزین از اون دسته دکترها نبود، اون هم بفهمی نفهمی خودشو گم کرده بود، تنها شانس کسی که من در این میون آوردم، حضور فوژان بود. او به شوهرم گفت:

– نباید وقت از دست بدیم. من میرم دنبال دکتر دینداری، تو هم برو دنبال تینا.

برزین بدون آنکه حرفی بزنه، به راه افتاد، فوژان حرفش را تکمیل کرد:  
– لزومی نداره دکتر تینا رو اینجا بیاری... اونو ببر سر وقت بچه ت، پونه... باید از سلامتی اونم مطمئن بشیم...



بعدها شنیدم که در آن شبانه روز، طفلکی پونه م هم روی راحتی به خودش ندیده، هی او را معاینه کرده بودند، خوشبختانه بچه م سالم بود. روز بعد یه آمبولاس و دو ماشین، تقریباً به فاصله دو دقیقه از بیمارستان حرکت کردن، ماشینا، پونه کوچولو و فک و فامیلای من و برزین رو می برد خونه، و آمبولاس منو می برد به مرکز درمان سرطان مونشن... آخه بیمارستان مارتا ماریا، بخش سرطان شناسی نداشت.

## فصل ۵۰

تا روز عمل برسه، دکترای بخش سرطان شناسی، داروهای متداول آن روز رو به خوردم می دادن، از الکران گرفته تا بوسیل وکس، التما، آربابینو و دیگر داروهایی که از پیشرفت سرطان جلوگیری می کردن. اون روزا طب مثل امروز پیشرفت نکرده بود که آدم سرطان رو شیمی درمانی کنن، از داروهایی استفاده می کردن که به سرطان خاصی مربوط نمی شد. این داروهایی رو که نام بردم، در مورد هر سرطانی به کار برده می شد، سرطان گلو، معده، مغز، رحم، سینه و بقیه سرطانهایی که تا آن موقع، حتی اسمشون رو هم نمی دونستم. دکترها این دواها رو یکی یکی روی بیماران تجربه می کردن تا ببینن کدوم یکی شون جواب میده. عوارض این دواها بر روی هر بیماری یه جوری بود، یکی رو لاغر می کرد، و دیگری رو به حالت تهوع می انداخت و هر چه مو توی سر و صورتش بود می ریزوند، من هم از این عوارضها دور نبودم، هم لاغری به سراغم آمده بود، هم ریختن ابرو و مژه ها و موهای سرم اونم چه ریختنی. به موهایم که دست می زدنم. چنگ چنگ می ریخت. علاوه بر اینا،

مثل همه بیماران سرطانی، دل و دماغ درست و حسابی نداشتم، همیشه غصه توی دلم بود، به مردن بیشتر از هر چیز فکر می کردم من که تا چند روز پیش اون همه خوشبخت بودم که حسرت هیچ آرزویی به دلم نداشتم و زورکی



ده تا آرزو رو، روی کاغذ برای فوزان آورده بودم، خودمو بدبختترین آدم به حساب می آوردم، آدمی که از بهشت بیرون بکشن و با سر پرتش کنن توی جهنم نامیدی، اونم چه موقعی؟ اونم درست موقعی که داشتم به بزرگترین شیرین ترین افتخار زن بودن می رسیدم. به افتخار مادر بودم، به افتخار زندگی بخشیدن به یه انسان کوچولویی که حق داشت بزرگ بشه.

تنها تأثیری که این دواها بر من می گذاشتن، همونهایی بود که گفتم: از دست دادن زیبایی، گذشته از اینا درد در ناحیه سینه م بیداد می کرد، هر وقت که یه آمپول مسکن قوی بهم دیر می زدن، هم اشکم در میومد و هم هوارم. وقتی که شنیدم دکتر دینداری قبول کرده منو معالجه کنه، ترسم زیادتر شد، دکتر دینداری فقط به جراحیهای مشکل دست می زد، جراحیهایی که مربوط به وخامت اوضاع بیماران می شد، تصمیم دکتر دینداری برای عمل کردن، به جای اینکه بهم امید بده، منو بیشتر ترسوند، هر چه پرستارا بهم می گفتن سرطان سینه م جزو پروسه های خوش خیمه، به خرج نمی رفت.

حس می کردم به بدترین دردها مبتلا شدم، هیچ قوه ای توی تنم نبود، با اون که باعث خجالت، ناچارم که واقعیت رو بگم، پرستارا روزی چند مرتبه منو پوشک می کردم. یه زن بالغ رو پوشک می کردن تا گند نزنه به رختخوابش. از خودم بدم اومده بود، همه ش توی زندگیم غصه بود، می ترسیدم خودمو توی آینده نگاه کنم، چون می دونستم با صورت لاغر شده، موهای ریخته دیگه هیچ شباهتی به اون شهلایی ندارم که می گفتن یه خروار نمک داره و خوشگله. و از من بدتر، وضع برزین بود.

او مطبش رو تعطیل کرده بود، با اون که توی خونه پونه ای داشت، همه وقتشو برای من گذاشته بود، شب و روز با من بود. و همینطور فوزان هم همه روزه بهم سر می زد، میومد و ساعتها کنارم می نشست، بهم دلداری می داد، بهم می گفت عشق وقتی که معجزه می کنه مرده زنده میشه، عشقهای پاک

مسیحا دم ان، ولی کجا این حرف روی من تأثیر می گذشت؟ روز به روز افسرده و دلمرده تر می شدم.

هر روز چند بار فشارمو می گرفتن، وزنم می کردن، هر دفعه وضعم از دفعه پیش، بدتر می شد، همین امر سبب شد که به یک هفته نکشیده دکتر دینداری، تصمیم به عملم بگیره. همه حذاقتشو، همه مهارتشو به کار بیاندازه تا یا این وری بشم یا اون وری، یا سالم بشم و به دنیا برگردم یا دستم از دار دنیا کوتاه بشه و برم قبرستون، با بدن آتش و لاش شده، تخت بخوابم.

اون روزا میلیم به غذا نمی کشید، برزین و فوژان کشتیارم می شدن تا لقمه ای به دهن بگیرم ولی موفق نمی شدن به جز دو سه قاشق سوپ به حلقم بریزن، اونم نصف سوپ از دهنم، از کنار لبم بیرون می ریخت.

بالاخره روز عمل رسید، از شب قبلش منو آماده کردن، تا فرداش منو بفرستن اتاق عمل و دکتر دیوید دینداری بیاد و قسمتهای سرطانی رو از بدنم سوا کنه.

روز بعد ساعت شیش هفت بود که منو بردن اتاق عمل. راستی تا یادم نرفته بهتون بگم، برزین به پیشنهاد مسئولین مرکز دارمان سرطان، ملاقات با منو برای همه ممنوع کرده بود. برای همین هم کسی به سراغم نمی آمد دلم برای دیدن دخترم یه ذره شده بود، می خواستم پونه م رو بغل بگیرم، نفسهای رو، روی پوست سر و صورتم حس کنم، بوی بدنش رو بشنم. اما خواسته م برآورده نمی شد، گاهی احساس می کردم اون یکی پونه ای که توی قبرستون خوابیده و تنش خرده خاکشیر شده، از من خوشبخت تر بوده. تصادف کرده و جا به جا مرده. ولی من چه؟ اگه می مردم که چه بهتر، اگر زنده می موندم، دیگه از زنانگی و خوشگلی چیزی نداشتم که برزین رو به طرفم بکشه. نه موهای بلند، نه صورت شاداب، نه گونه های گل انداخته با خون سالم، نه بدن کامل، مسلماً برای زنده موندنم، باید هر کاری می کردن، همه قسمتهای بدنمو که سرطانی شده بود در

می آوردن، اون وقت چنین زنی به چه کار برزین می آمد؟ این فکر من بود. توی مجله ها خوانده بودم که خیلی از مردها، زناشنو طلاق دادن، ولن کردن رفتن دنبال زنای دیگه، اونم برای نقصهای کمتر، من اگه زنده می موندم می شدم کلکسیون نقصها، توی دلم به برزین حق می دادم که در صورت زنده موندم، بره دنبال یللی تللی، و همینطور دلم برای خودم می سوخت و بیشتر از اون برای پونه م. اگر زنده می موندم دخترم یه چیز مثل ور ور جادو یا مادر فولاد زره رو می بایست به عنوان مادرش قبول کنه، و اگه می مردم، طفلکی، بدون آنکه چیزی از دنیا و زندگی دیده و فهمیده باشه، می شد یتیم.

البته پونه کسانی رو داشت که بهش محبت کنن، دوستش داشته باشن، قربون صدقه ش برن، ولی خودتون می دونین که همه محبتهای دنیا رو جمع کنند و تحویل یه بچه بدن، به اندازه یه ذره محبت، حتی اخم و تخم مادرش، براش شیرین نیس.

بالاخره منو از روی تختم منتقل کردن روی تخت روان و بردن به اتاق عمل، جایی که دکترای متخصص بیهوشی انتظارم رو می کشیدن و پرستارا دستگاه فشار خون رو آماده کرده بودند تا آخرین دفعه فشار خونمو قبل از عمل بگیرن. فوزان و برزین منو تا دم در اتاق عمل همراهی کردن، و همون جا منتظر موندن تا نتیجه عمل رو ببینن.



میگن خدا همه برنامه هاشو به دست آدما انجام میده، خدا برنامه زنده موندم رو به دکتر دینداری سپرده بود. بعد از بیهوشی از هیچ چیز خبر ندارم، نمی دونم دکتر دینداری با چاقوی جراحی، چه جوری پوست و گوشتم رو می شکافت و ریشه سرطان رو از تنم بیرون می آورد. از عملش هیچی نمی دونم، هیچ وقت هم نخواستم بدونم، اون چه که برام مهم بود زنده موندن بود. نه برای

خودم، بلکه برای برزین، برای پونه. برای آدمهای دم مرگ، بهانه برای زندگی کم نیست.

نمی دونم چند وقت تو اغما بودم، وقتی که چشمامو باز کردم، سه نفر رو به طور محو کنار تختم دیدم، که کم کم از محو بودن در اومدن و من شناختمشون. یکی دکتر دیوید دینداری بود، یکی هم برزین و آخری هم فوزان. دکتر دینداری با شوخی بهم گفت:

- دختر، تو مرگ رو از رو بردی، هی اومد سراغت و هی جوابش کردی. برزین ازش تشکر کرد، اما دکتر دینداری باز هم با شوخی حرف شوهرمو قطع کرد و گفت:

- اگه شاگردام به راحتی بمیرن، من باید کلاسی که برای اونا گذاشتم تعطیل کنم.

و به دنبال این حرفش به من امید داد:

- به مرور، اگه خوب غذا بخوری، لاغریت از بین میره، موهات در میاد و برمی گردی سر خونه اولت. اگه غیر از این بود من دست به عملت نمی زدم، من از شاگردای زنی که کچلن هیچ خوشم نمیاد.

دکتر دیوید دینداری با خنده، ما را ترک کرد و رفت، برزین لبه تخت نشست، توی چشم سالمش، یه دنیا عشق بود و عاطفه، او با صداقت کامل بهم گفت:

- شهلا خیلی خدا خدا کردم تا تو خوب بشی و من پیشمرگت.

و برای این حرفش دلیل آورد:

- آخه برای عاشقا، مردن برای عزیزشون آسونتره، تا مرگ عزیزشونو دیدن. در یه لحظه این فکر به سرم زد، این مرد که اینجوری منو دوست داره، این مردی که منو با نام واقعیم صدا می زنه، همونیه که از عکس شیش در چار که در اومد و همه قلبم تسخیر کرده.

دلم می خواست اونقدر قدرت داشتم که از جام بلند می شدم، دستامو دور  
گردن شوهرم حلقه کنم و های های گریه م رو سر بدم. آخه می دونین که شادی  
که توی بعضی از گریه ها هس، توی هیچ خنده ای نیست.  
فوژان به حال و هوای عاشقانه مون، با حرفش رنگ دیگری داد:  
- یواش یواش خودتونو آماده کنین برای برگشتن به خونه، آخه هر چی باشه  
بیشتر از همه پونه منتظر تونه.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۲/۴۲

روز : جمعه

۱۴ / دیماه / ۱۴۰۳

کرمرضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

[baghemino.1339@gmail.com](mailto:baghemino.1339@gmail.com)

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی